

شماره ۳۵۱۵
چهارشنبه ۳ خرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

علی اکبر دودانگه: حداقل سه مدال المپیک از آن ماست

گفت‌وگو با محمد کدخدایی، مبصر چهار ساله

فریدون زندی: چرا آدمها به هم دروغ می گویند؟

میوه‌ای که شما را خوش اخلاق می کند

وحشت و فاجعه در جنگل

نفت، شمشیر دودم



مرگ خالق رفتارها و واکنشها

عزت مومن، در بی نیازی او از مردم است

امام جواد(ع)

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۱۵ - چهارشنبه ۳ خرداد ۱۳۹۱
۱ رجب ۱۴۳۳ ۲۳ می ۲۰۱۲

یاد و یادواره

به مناسبت سی امین سالگرد آزادسازی خرمشهر

چگونه خونین شهر، خرّمشهر شد؟!



آزادی خرمشهر مدیون مقاومت است، مدیون دفاع وجب به وجب مدافعان از شهر. مقاومت دلاورانه آنها نگذاشت عراقیها آن طور که می خواستند در منطقه مستقر شوند. استقرارشان بی قواره و آسیب پذیر شد. مقاومت به ایرانیان نشان داد می توان در شرایط نابرابر تسلیم نشد و حتی پیروز شد. مقاومت و آزادی خرمشهر، فکر جدا کردن خوزستان از ایران و الحاقش به عراق بعثی را از ذهن صدام و خیلی های دیگر بیرون کرد. برای نشان دادن عظمت فتح خرمشهر هیچ چیز نباید گفت چون همین بس که خبرگزاری های دشمن درباره استحکام دژ دفاعی سنگین و چند لایه عراق چنین می گفتند:

خبرنگار خبرگزاری آسوشیتدپرس آلکس افنای درباره مقاومت مردم خرمشهر گزارشش را چنین تنظیم می کند. «مدافعان ایرانی در اکتبر ۱۹۸۰ چنان مقاومت سرسختانه‌ای از خود نشان دادند که ایرانیان بحق نام خرمشهر را به خونین شهر تغییر دادند. در شهر ۱۵۰ هزار نفری به سختی می شد خانه‌ای یافت که اثر گلوله و خمپاره روی دیوارهایش نباشد. همه‌ی شواهد نشان می دهد که مدافعان ایرانی چگونه خانه به خانه از این شهر دفاع کرده‌اند و خبرنگاران با تمام وجود شدت نبردی را که صورت گرفته بود حس می کردند»

عراق شهری را که قرار بود یک روزه بگیرد، ۳۵ روزه گرفت و بعد از اشغال آن عراقیها جشن گرفتند که خرمشهر را محمره کردیم. روی دیوارهای آن هم نوشتند «جئنا لنبقی» (آمده‌ایم بمانیم). از خرمشهر به بصره خط اتوبوس و تاکسی راه انداختند و صرافی افتتاح کردند تا ریال را به دینار عراق تبدیل کنند. حتی در پخش اخبار آب و هوای محمره را می گفتند: در مدت ۱۹ ماهی که خرمشهر در تصرفشان بود ارتش عراق کمیته‌ای جهت انتقال اموال منازل و بندرگاه تشکیل داد و اموال ۲۵ هزار واحد مسکونی و حدود ۷۰۰ هزار تن کالا و ۵۰۰ دستگاه ماشین از بندرگاه به غارت برده و در بصره بعد از فروش آنها پول آن را به حساب ارتش عراق واریز کردند. در طی این مدت موانع بسیار و سخت متعددی اطراف شهر ایجاد کردند. عراقیها که چند شکست پشت سر هم خورده بودند، شهر را به یکی از محکم ترین مواضعشان بدل کردند. واحدهای مهندسی سپاه سوم ارتش بعث بیشتر خانه‌ها و ساختمانهای شهر را خراب کرد، اطراف شهر میدان مین ساخت و درون شهر کانالهای زیرزمینی زد. در این خصوص یک دیپلمات غربی در عراق گفت: «خرمشهر یک جایزه بزرگ است، اگر ایرانیها آن را پس بگیرند عراق حرفی برای گفتن ندارد.»

از کارون که رد می شدی خرمشهر به سنگر بزرگی بدل شده بود که یک طرفش اسکله و تاسیسات دریایی بود و طرف دیگرش جاده اهواز ـ خرمشهر که عراقیها یک خاکریز عظیم به ارتفاع ۴ متر روی این جاده آسفالته احداث کرده بودند. فرماندهان عراقی اسم این خاکریز دژ مانند را «خط بارلو» گذاشته بودند. یعنی آنها تا این حد به استحکام خطوط دفاعی شان اهمیت می دادند این جاده از لحاظ تدارکاتی و پشتیبانی برای سپاه سوم عراق نقش مهم و حیاتی داشت. بعد از شکسته شدن حصر آبادان عراقیها از ساحل شرقی کارون بیرون رانده شدند. نیروهای ارتش بعث در غرب کارون مستقر شده و کارون را به دژ دفاعی با نیروها و تجهیزات بسیار برای دفاع از خرمشهر بدل کردند. **برنارد استرا** خبرنگار نیوزویک بعد از دیدن منطقه می گوید: «عراقیها برای جلوگیری از نفوذ ایرانیها از هیچ کاری فروگزار نکرده بودند. آنها با شروع عملیات تنها پل روی کارون را منفجر کرده و اطراف آن را به میدان مین تبدیل کردند. تمام طول ساحل را سنگربندی کرده و برای استحکام آن از کیسه‌های شن وانبوه تراورسهای راه آهن استفاده کرده بودند. فضاهای باز را هم با میله‌های آهنی پوشانده بودند تا از فرود چترباز جلوگیری کنند. عراق طرح دفاع ۲۰ ساله در خرمشهر پیاده کرده بود و کارشناسان نظامی خارجی که از خرمشهر بازدید کرده بودند می گفتند ایرانیها برای گرفتن خرمشهر باید به کره ماه بروند!»

بعد از ۳ عملیات گسترده (ثامن الائمه ـ طریق القدس ـ فتح المبین) که شکست سنگینی بر ارتش عراق وارد شد سرتیپ زیدان فرمانده خرمشهر با ۳۰ تن مواد منفجره تی ان تی شهر را تخریب و خرمشهر را به یک سنگر بزرگ و مستحکم با موانع پدافندی از جمله استفاده از برق و بشکه‌های فوگاز، غیرقابل نفوذ تبدیل کرد.

بقیه در صفحه ۵۷



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

ایجاد محیطی آرام در روزهای تشویش

بسیاری از خانواده‌ها این روزها درگیر امتحانات بچه‌هایشان هستند. البته تعدادی از خانواده‌ها هم فرزند کنکوری دارند و درگیری‌شان بیشتر است. در این رابطه چند نکته گفتنی است.

نکته اول:

سعی کنیم در این روزها بیشتر با بچه‌هایمان باشیم. کمتر به میهمانی برویم و برنامه‌های تفریحی بگذاریم. قاعدتاً فرزندانمان باید احساس کنند که ما به یادشان هستیم و تنهایشان نمی‌گذاریم و به کمکشان می‌رویم. دانش‌آموز نباید احساس کند که در امتحان تنها و بی‌یار و یاور است و دیگران او را درک نمی‌کنند. باید نشان بدهیم که ما هم پا به پای آنها همراهش هستیم تا امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارد. او باید احساس کند که در یک تیم توپ می‌زند. کمک ما می‌تواند این باشد که بیشتر با او باشیم بدون آنکه مزاحم درس و مشقش بشویم.

نکته دوم:

آنچه که بیش از همه در این روزها و هفته‌ها، فرزندانمان به آن نیاز دارند آرامش است. اصولاً لازمه یادگیری آنان فراهم کردن محیطی امن و آرام برای فرزندان ماست. یادمان باشد کمتر دعوا کنیم، کمتر داد و فریاد به راه بیندازیم. کمتر سر و صدا راه بیندازیم، حتی‌المکان سعی کنیم اتاقی را برای مطالعه در اختیار او بگذاریم. از تفریحات خودمان کم کنیم، کمتر تلویزیون را روشن نگه داریم و اگر اختلافی هم داریم سعی کنیم در این هفته‌ها با یکدیگر مهربانتر باشیم و یا همدیگر را بهتر تحمل کنیم. قاعدتاً در یک خانواده پرتشنج نمی‌توان انتظار موفقیت از فرزندان را داشت.

نکته سوم:

در او واکنش منفی ایجاد نکنیم و به او استرس منتقل نکنیم. خانواده‌هایی که مرتب به فرزندانشان می‌گویند، چرا درس نمی‌خوانی؟ تو آخر با این وضعیت چیزی نمی‌شوی؟ خدا مرا بکشد، یا خدا تو را بکشد!...

و گلایه‌ها و انتقادهایی از این دست، کمکی به او نخواهند کرد. اگر بعد از مدتی درس خواندن و ساعتی مطالعه کردن خواست اندکی استراحت کند و یا نیم‌ساعتی پای تلویزیون بنشیند یا بازی کند، پرخاش نکنیم و به او تشر و سرکوفت نزنیم. قطعاً اینطوری دلسردتر می‌شود چون احساس می‌کند ساعتی را که درس خوانده شما ندیده‌اید و احترامی برای تلاش او قائل نیستید و بی‌جهت به او گیر می‌دهید.

این طوری ممکن است واکنش منفی در او ایجاد کنید. ضمناً او خودش شاید به اندازه کافی استرس و دلهره داشته باشد به هیچ وجه سعی نکنید استرس او را بیشتر کنید و مرتب به او هیجان بیهوده و نگرانی بی‌فایده منتقل کنید.

نکته چهارم:

از امتحان و یا کنکور برای او غولی نسازید تا احساس کند که اگر در درسی نمره خوبی نیاورده و یا در کنکور رتبه و نمره قابل قبولی کسب نکرده چیزی نمی‌شود و زندگی برای او تمام شده تلقی خواهد شد. زندگی جاری است و امتحانات فراوانی پیش روی انسان قرار دارد. امتحان درس و کنکور همه امتحان‌های مفروض زندگی به حساب نمی‌آید و نباید همه چیز را به آن ختم کرد. بسیاری از انسان‌های موفق کسانی هستند که اگر در امتحان درس و کنکور رتبه قابل قبولی کسب نکردند، سعی کردند با موفقیت در امتحان‌های دیگر زندگی به خوبی این خلاء را پر کنند. و انسان‌های موفقی شوند.

نکته پنجم:

اعتماد به نفس یعنی اینکه انسان خودش را بتواند قبول کند و توانایی‌هایش را بروز دهد و خودش را باور داشته باشد.

قاعدتاً بین اعتماد به نفس و غرور یا بی‌خیالی و بی‌تفاوتی و تهور و بی‌باکی تفاوت‌هایی وجود دارد. اعتماد به نفس به معنای مغرور بودن به خود نیست. بلکه معرفت دریافت نقاط قوت و ضعف خود و استفاده از ظرفیت‌ها و توانایی‌های خویش است. یعنی اینکه از این که آنچه دارد استفاده کند نترسد. بتواند توانایی‌هایش را بروز دهد و از آن به خوبی استفاده کند. در این روزها باید اعتماد به نفس مثبت را در کودکان و بچه‌هایمان تقویت کنیم تا آنها بدون استرس و نگرانی بتوانند از همه ظرفیت‌ها و آگاهی‌های خویش بهره ببرند.

نکته ششم:

به فرزندانمان امنیت ببخشیم. آنها باید به این احساس برسند که به هر حال به عنوان فرزندان ما از حمایت ما برخوردارند. هیچ گاه پشتشان را خالی احساس نکنند. همین که آنها را باور کنیم و به آنها بقبولانیم که دوستی خوب و پشتوانه‌ای امن و اطمینان بخش برای آنان هستیم آنها در هر امتحانی در زندگی از درجه بالاتری از موفقیت برخوردار خواهند بود.

کوته سخن آنکه در این روزها محیطی امن و آرام همراه با آرامش و امنیت و آسودگی خیال و دور از استرس و فشار برای افراد خانواده و به خصوص آنها که بر سر گذرگاه امتحانات ایستاده‌اند فراهم کنیم تا نتایج درخشان آن را ببینیم. ■

نامه‌های بدون واسطه

پدر خطاکار

روزی پدری نزد کنفوسیوس ـ حکیم و فیلسوف چینی ـ رفت و از پسرش به خاطر وظیفه ناشناسی شکایت کرد. کنفوسیوس فرمان داد پدر و پسر را سه ماه زندانی کردند و گفت: «پدری که نتواند وظایف فرزندی را به پسرش بیاموزد، همان اندازه خطاکار است که پسری به آن وظایف عمل نکند.

محمود جعفری ـ کرمان

ریاست محترم سازمان تأمین اجتماعی

احتراماً اینجانب تهمورث جواهری مستمری‌بگیر به عرضتان می‌رسانم برای یک دست دندان مصنوعی باید مبلغی را پرداخت کنم که از حقوق ماهیانه‌ام بیشتر است و متأسفانه در این رابطه دفترچه بیمه هیچ کمکی به حساب نمی‌آید و شعبه نیز مبلغ ناچیزی از هزینه را پرداخت می‌کند که ارزش گرفتن ندارد. در موارد متعددی بی‌خاصیتی این دفترچه‌ها ثابت شده است که جنابعالی نسبت به آن آگاهی دارید و ذکر آنها بی‌فایده است. با توجه به این توضیحات به این وسیله دفترچه درمانی خود را (که فقط یک بار از آن استفاده کرده‌ام که کاش این کار را نمی‌کردم؟ چون فایده‌ای برایم نداشت) به پیوست تقدیم و خواهشمندم از حقوق بازنشستگی بنده بابت حق بیمه درمانی مبلغی کسر نشود.

با احترام

رونوشت: مجله اطلاعات هفتگی تهمورث جواهری

کود شالیکاران آمل را تأمین کنید

از امام جمعه فاضل و آگاه شهرستان آمل حجة‌الاسلام محمدعلی رحمانی تشکر می‌گردد که در خطبه‌های نماز جمعه (۱۳۹۱/۲/۸) به مسؤولین شهرستان آمل از جمله فرماندار یادآور شدند که علیرغم گذشت ۴۰ روز از سال جدید کود شیمیایی مزارع برنج تأمین نشده است و در این میان عده‌ای سودجو قیمت این نهاده کشاورزی را با چندین برابر قیمت و با احتکار می‌فروشند. این در حالی است که مازندران و آمل میزبان خوبی برای مسافرین است و روزهای پنجشنبه و جمعه محور هراز یک طرفه و میزبان حق تردد ندارد. از آن طرف شالیکاران هم که در خط مقدم جبهه تولید هستند و در سال حمایت از تولیدات داخلی نیاز به این حمایت دارند. آیا مسؤولین استان و شهرستان حاضرند یک ماه حقوق آنها را دیر پرداخت کنند؟ این شالیکاران محترم از اول فروردین ماه تا مرداد باید ۳ مرحله کاشت ـ داشت و برداشت از جیب مبارک هزینه کنند و یا منت بانک کشاورزی را بکشند و وام سلف بگیرند و گرنه اسیر نزول‌خوران هستند.

انتظار می‌رود هر چه سریعتر این کود و سایر اقلام مورد نیاز را با قیمت مناسب واگذار کنند که چون سرمایه‌های شرکت تعاونی‌های روستایی از خود شالیکاران است.

ذبیح‌اله بناگر ـ آمل

منظره‌های نازیبا

یکی از مشکلات زندگی شهری تولید انواع و اقسام زباله‌هاست. هر خانواده بنا به مصرف خود روزی یک تا چند کیسه زباله تولید می کند. و طبیعتاً هر شب در مقابل منزل برای جمع آوری توسط شهرداری کیسه‌های زباله می گیرد، در این میان افرادی هستند که گونی به دست یا با موتورسیکلت‌های مخصوص به سراغ این کیسه‌ها می‌روند تا مواد بازیافتی را از آن خارج کنند، متأسفانه با بی‌انضباطی کیسه‌ها را پاره کرده و آن چه را که به دردشان می‌خورد از آن بیرون می آورند و بقیه را پخش و پلا می کنند. با این که خودم زباله‌ها را به صورت تفکیک شده در کیسه‌های مختلف قرار می‌دهم باز هم شاهد شکافتن کیسه‌ها و پخش و پلا کردن آن توسط این افراد هستم. از آن بدتر اینکه کارگران محترم شهرداری تنها به برداشتن کیسه‌های زباله اکتفا می کنند و آشغال‌های ریخته شده همانطور باقی می‌ماند که علاوه بر ایجاد آلودگی منظره زشتی هم به همراه می آورد که چنین کاری هم برای بهداشت شهروندان و هم زیبایی کوچه و خیابان‌ها ناپسندیده است. چرا باید شاهد چنین منظره‌های نازیبایی در شهر باشیم؟

الف، پسرک لو ـ مینودشت

فرشته بیکار

روزی مردی خواب عجیبی دید. او در خواب دید که در میان فرشته‌هااست و کارهای آنها را نگاه می کند در این میان دسته بزرگی از فرشتگان را دید که سخت و بدون وقفه مشغول کار هستند، و به سرعت هر چه تمام‌تر نامه‌هایی را که توسط پیک‌های زمینی می‌رسند باز می کنند و آنها را در داخل جعبه می گذارند، مرد از فرشته‌ای پرسید: شما چکار می کنید؟ فرشته در حالی که سرگرم باز کردن نامه‌ای بود، گفت: اینجا بخش دریافت است ما دعاها و تقاضاهای مردم از خداوند را تحویل می گیریم، مرد کمی جلوتر رفت باز تعدادی از فرشتگان را دید که کاغذهایی را داخل پاکت می گذارند و آنها را توسط پیک‌ها به زمینی می‌فرستند

مرد پرسید: شماها چکار می کنید؟! یکی از فرشتگان با عجله جواب داد: اینجا بخش ارسال است ما الطاف و رحمت‌های خداوندی را برای بندگان زمینی می‌فرستیم.

مرد کمی جلوتر رفت و در کمال تعجب دید یک فرشته بیکار نشسته است، مرد در حالی که نمی توانست تعجبش را پنهان کند پرسید: شما چرا بیکارید؟!

فرشته جواب داد: اینجا بخش تصدیق جواب است مردمی که دعاهایشان مستجاب شده، باید جواب بفرستند، ولی فقط عده بسیار کمی جواب می دهند، مرد از فرشته پرسید: مردم چگونه می توانند جواب بفرستند؟!

فرشته پاسخ داد: کافی است بگویند «خدارا شکر»

هادی درخشان ـ بندر انزلی

تقدیم به تمام مادران دنیا

مادر زمانی که پا در عرصه دنیا نهادم صدای لالایی‌ات در شب‌های زمستان چقدر گرم و صمیمی بود، مادر تو برای همیشه در قلب منی، من این را در آن شبی که به بالین خواهر کوچکم زمزمه غریبانه سر دادی حس کردم، آری در آن شب دیدم که قطرات اشک تو گونه طفل را خیس می کرد و آن را با آبی که از چشمه عاطفه می‌تراوید شستشو می‌داد مگر نه اینکه عشق همین است آری در آن شب بود که صدای شکستن قلبم را شنیده بودم و در آن شب بود که احساس کردم شادی تو شادی من است و اضطراب تو اضطراب من، مادر از تو سپاسگزارم که مرا در بستر مرگ بزرگ کردی و با نغمه‌های غم‌انگیزت که همراه با بغض و اشک آلود شب را بر بالینم به صبح رساندی.

مادر تو شکوه طبع منی و بهتر بگویم که تو تمام هستی منی و جز این نیست که بگویم تو منی

اگر به باغ رفتی، اگر به دشت سفر کردی، اگر به کوه پناه بردی و اگر در گندمزاری به وجین نشستی به نغمه‌های بلبل، به آواز شیرین رود، به بانگ پرشور آبشار و به ترنم نسیم گوش کن، دل را به صفای باغ، به گلهای دامنه کوه و به شکوه و آواز مرغان دشت بسپار و شکر کن و آن کسی را که این نعمت‌ها را به تو ارزانی داشته است

اصغر شاه‌نظری ـ رامسر

بازی روزگار

مجبور بود بخندد، کاری از دستش بر نمی آمد. مثل آن هنرپیشه درجه یک همه از او امضا می گیرند و حق انتخاب دارد، به جز نقش اول بازی، هیچ نقشی را قبول نمی کند. روزگاری می‌رسد که برای نقش چهارم و پنجم هم انتظار می کشد. به جز تحمل کاری از دستش بر نمی آید. منتظر بود دختری را که دوستش داشت پیش قدم بشود و بگوید دوستت دارم تا باری از روی دوشش برداشته شود، یک وقت دید توی ماشین گل زده نشسته است...

باز هم می خندید! در بازی سنگ کاغذ قیچی، همیشه سنگ می‌شود، این هم بد نیست اگر بازی‌اش ندهند چه می کند؟ لازم نیست حرفی بزند همان خنده گواه همه چیز است.

عباس عابد ـ اندیشه

به کمکم بیایید

زنی خانه‌دار هستم که به بیماری دیسک کمر، ضعف بینایی و زخم معده دچارم و به خاطر این بیماری‌ها قادر به کار کردن نیستم. یک خانواده ۶ نفره را اداره می کنم و خود سرپرست به حساب می آیم. فرزندانم دانش آموز هستند و قادر به کار کردن نیستند. حتی پرداخت هزینه‌های تحصیلی آنها در مقدوراتم نیست. وسایل رفاه و آسایش آنها جای خود... همواره شرمنده و خجالت‌زده آنها می‌مانم. به خاطر رضای خدا از هموطنانم می‌خواهم که دل من و فرزندانم را شاد کنند و در حد وسع و توان به کمک من بیایند.

م.ط از شهرستان آبدان ایلام

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** مجید کاظمی ـ نوقاب گناباد**

از ابراز لطف شما متشکرم و نامه شما را به بخش ترازو داده‌ام تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. سربلند باشید.

*** محمّد میرکی**

قلم و طنز و طبع شعر خوبی دارید. شعر شما را به آقای رفیع دادم تا در صورت امکان در شبکه خنده مورد استفاده قرار گیرد از تأخیر پیش آمده بابت پاسخ متاسفم و منتظر نامه‌های جدیدی از شما می‌مانم و به خدایتان می‌سپارم.

*** هوشنگ شش‌بلوکی ـ شیراز**

از ابراز لطف شما سپاسگزارم و منتظر نامه‌های تازه‌ای از شما هستم. سرافراز باشید.

*** حسن کمالی ـ مرند**

متاسفانه نمی توانیم شماره حسابی برای کمک خوانندگان به افراد نیازمند اعلام کنیم چون چنین کاری مشکلاتی به همراه می آورد. شاد باشید.

*** نوید ـ تویسرکان**

حق با شماست. جمعیّت تهران به میزان قابلت توجهی بیش از ظرفیّت آن است و باید مهاجرت معکوس اتفاق بیفتد امّا اگر بخواهیم طرحهای ناپخته و کارشناسی نشده را به کار گیریم مشکل حل نخواهد شد. موفق باشید.

*** مریم رضایی ـ اصفهان**

شما درست می گوئید. متاسفانه استقبال جوانان از مسجد و برنامه‌های مساجد چندان راضی کننده نیست. البتّه باید محیط مساجد و صحبت‌ها و برنامه‌های مساجد را نیز جذاب و متنّوع کرد و بخصوص ائمه جماعت در ترغیب جوانان بسیار مؤثرند.

*** فاطمه کریمی ـ قوچان**

به شما نیز همین پاسخی را می دهم که به نامه قبلی داده‌ام و منتظر می‌مانم.

*** حسین مستعلی‌زاده ـ بردسیر**

از لطف فراوان شما متشکرم. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید تصاویر روی جلد مجلّه دارای تنوع نسبتاً خوبی است و تصاویر کودکان هم کم و بیش مورد استفاده قرار می گیرد امّا تنها منحصر به تصویر کودک هم نیست. موفق باشید.

*** غلامعلی قاضی شهرضا**

از همکاری صمیمانه شما خواننده دیرپای مجلّه سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق می کنم و منتظرم تا خاطرات و گزارشهایی را که در حین سفرهایتان، با آن برخورد می کنید برایمان ارسال کنید. شاد باشید

زشت‌ترین خوی‌ها، طمع است ● حضرت امیر(ع)

رضا کیان

نفت، شمشیر دو دم

*** دیپلماسی انفعالی ایران سبب شد تا کشورهای تولید کننده نفت، به ویژه کشورهای عضو اوپک، جای ایران را در بازار جهانی بگیرند**

تحریم = تغییر رفتار

سالهاست کشورهای قدرتمند از سلاح تحریم برای تغییر رفتار کشورهای دیگر استفاده می کنند. هدف از اعمال تحریم این است که کشور مورد تحریم قرار گرفته ناچار شود به خواسته‌های کشور تحریم کننده تن در دهد. گاهی این تحریمها چنان ابعاد گسترده‌ای می یابند که به صورت یک جنگ اقتصادی اعلام نشده در می آیند. **محمدرضا سبزعلیپور**، رییس مرکز تجارت جهانی ایران، می گوید: «دیگر هیچ کشور پیشرفته‌ای جهت جنگ و مبارزه لشکر کشی نمی کند و در حال حاضر نیز نوع جنگها هم تغییر کرده است. الان مهمترین جنگ، جنگ اقتصادی است که می تواند بدون ریختن خونی از دماغ کسی، کشوری را از پا درآورد.»

یکی از کالاهایی که در عصر جدید به صورتی گسترده به عنوان یک سلاح به کاربرده شده نفت است. نفت یک کالای ضروری و استراتژیک است که تمام کشورهای جهان به آن نیاز دارند. اولین بار در زمان نهضت ملی شدن نفت بود که بریتانیا با ممانعت فروش نفت ایران از نفت به عنوان یک سلاح استفاده کرد. پس از آن و در طی جنگ ۱۹۷۳ **اعراب-اسرائیل**، کشورهای عرب تولید کننده نفت در حمایت از **مصر** و **سوریه** شیرهای نفت خود را بر روی کشورهای حامی اسرائیل بستند و اولین شوک نفتی را ایجاد کردند. از آن زمان تا به امروز، نفت در مقاطع زمانی مختلف هم توسط کشورهای مصرف کننده و هم توسط کشورهای تولید کننده به عنوان سلاح به کار گرفته شده است.

تحریمهای یک جانبه آمریکا

پس از بن بست در پرونده هسته‌ای ایران و ارسال پرونده ایران از سوی آژانس انرژی هسته‌ای به شورای امنیت، چهار قطعنامه تحریمی بر علیه ایران تصویب شد. دولت آمریکا که برای تغییر رفتار ایران در زمینه انرژی هسته‌ای و به کرسی نشاندن نظرات خود تحریمهای سازمان ملل را ناکافی می دانست، خود، تصمیم به اعمال تحریمهایی یک جانبه بر علیه ایران گرفت.

برخلاف تحریمهایی که آمریکا از زمان بحران گروگانگیری بر ایران اعمال کرده بود آخرین تحریمهای این کشور مشخصا تولید و فروش نفت ایران را نشانه گرفته اند. تحریمهای یک جانبه آمریکا در دو محور اصلی اعمال می شوند: محور اول، جلوگیری از سرمایه گذاری کشورهای مختلف در صنایع نفت و پتروشیمی ایران به جهت ناتوان کردن ایران از تولید نفت در دراز مدت و محور دوم جلوگیری از فروش نفت توسط ایران به منظور فلج کردن اقتصاد ایران در کوتاه مدت.

تحریم بانکهای ایران، که توسط بسیاری از کشورهای دوست آمریکا پذیرفته شده است، سبب می شود تا بسیاری از خریداران ثابت نفت ایران حتی در صورت تمایل به ادامه خرید نفت از ایران توان پرداخت پول آن را نداشته باشند و در نتیجه فروش نفت ایران با مشکلات عمده‌ای در بازارهای جهانی مواجه شود. البته آمریکا برای اینکه اقتصاد دوستانش از این تحریمها آسیب کمتری ببینند مهلتی را برای اجرای آن تعیین کرده است و تحریمهای آمریکا رسما از اوایل تابستان امسال به اجرا گذاشته خواهند شد.

تحریمهای اروپا

سران اروپا نیز برای عقب نماندن از آمریکا دست به تحریم ایران زدند و وزیران امور خارجه اتحادیه اروپا در روز سوم بهمن ۱۳۹۰ بر سر توقف خرید و واردات نفت از ایران به توافق رسیدند.

قرار است تا تحریمهای اتحادیه اروپا از روز یازدهم تیر امسال اعمال شوند و بنابر این از آن روز به بعد اروپا واردات نفت خام و دیگر فرآورده‌های نفتی را از ایران متوقف خواهد کرد. این در حالی است که در همین تاریخ تحریمهای ایالات متحده علیه بانک مرکزی جمهوری اسلامی نیز رسما اعمال می شوند. علاوه بر نفت، قرار است که اتحادیه اروپا محدودیت هایی را هم بر علیه بانک مرکزی ایران اعمال کند.

علت اینکه زمان اعمال این تحریمها به ۶ ماه پس از تصویب آن موکول شده این است که کشورهایی مانند اسپانیا و یونان، که خریدار عمده نفت ایران هستند، واردات خود را از ایران به تدریج کاهش دهند و اثرات منفی این تحریم را بر اقتصادهای بحرانی خود در این فاصله زمانی ۶ ماهه خنثی کنند.

مواضع انفعالی؛ تهدیدهای توخالی

با اینکه تحریمهای اروپا و آمریکا عملا یک جنگ اقتصادی اعلام نشده بر علیه ایران هستند متاسفانه دستگاه سیاست خارجی و دیگر تصمیم سازان کشورمان در برابر این تحریمهای یک جانبه مواضعی انفعالی اتخاذ کرده و در بهترین حالت به تهدیدهایی توخالی پرداخته اند.

در اولین گام **عماد حسینی**، سخنگوی کمیته انرژی مجلس شورای اسلامی، ۳ روز پس از تصویب تحریم نفتی اروپا بر علیه کشورمان اظهار داشت که نمایندگان مجلس در حال نهایی کردن طرحی به منظور قطع صادرات نفت به اروپا هستند. اما این طرح هیچگاه از روی کاغذ فراتر نرفت.

اظهارات عجولانه عماد حسینی با تهدید احمد قلعه‌بانی، مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران، در روز ۹ بهمن ۹۰ دنبال شد. به گزارش ایسنا قلعه بانی گفته بود: «از شرکت هایی که خواستار دریافت نفت از ایران هستند، خواسته است تا به طور شفاف با شرکت ملی نفت ایران مذاکره کنند و یا هم اکنون نسبت به قطع خرید نفت از ایران اقدام کنند یا رابطه طولانی مدت با ایران را حفظ کنند.»

اندکی بعد همشهری گزارش داد که رستم قاسمی، وزیر محترم نفت، طرح نمایندگان مجلس برای توقف فروش نفت به کشورهای اروپایی را تأیید کرده و گفته است که بین دولت و مجلس برای تحریم صادرات نفت به اروپا اختلافی وجود ندارد و قطعا صادرات نفت به برخی کشورهای اروپایی قطع خواهد شد. قاسمی در روز ۱۵ بهمن گفت: «کشورهایی که می خواهند از ۶ ماه آینده، خرید نفت از ایران را متوقف کنند، از همین امروز اقدام به توقف خرید نفت از ایران کنند.»

در این میان وزارت امور خارجه هم به تکاپو افتاد تا ضرب شستی به اتحادیه اروپا نشان دهد. به گزارش خبرگزاری مهر در روز ۲۶ بهمن ۱۳۹۰ سفرای کشورهای **پرتغال**، **یونان**، **اسپانیا**، **فرانسه**، **هلند** و **ایتالیا** به وزارت امور خارجه ایران احضار شده‌اند. پس از آن، شبکه **پرس تی وی** اعلام کرد که ایران فروش نفت به شش کشور اروپایی را متوقف کرده است اما وزارت امور خارجه ایران بلافاصله خبر قطع صدور نفت ایران به اروپا را تکذیب کرد. **حسن تاجیک**، مدیر کل غرب اروپای وزارت امور خارجه، به ایرنا گفت: سفیران شش کشور اروپایی را احضار کرده و به آنها در مورد تحریم‌ها هشدار داده است، اما صدور نفت ایران به اروپا قطع نشده است. وی ادامه داد: «سعی کردیم در یک حرکت جوانمردانه به مردم اروپا این پیام را برسانیم که اگر از این ناحیه مشکلی متوجه آنها شود، مسئولیت آن بر عهده کشورهای اروپایی است.»

در حالیکه وزارت امور خارجه مشغول برنامه ریزی یک بازی جوانمردانه بود **آلن ژوپه**، وزیر امور خارجه وقت فرانسه، اقدام ایران را، درباره ی اعلام قطع فروش نفت به کشورهای اروپایی، خنده‌دار خواند و نشان داد که اتحادیه اروپا برای تهدیدهای مقامات ایرانی تره هم خرد نمی کند. اتحادیه اروپا تهدید ایران برای توقف عرضه نفت به کشورهای متخاصم اروپایی را بی اهمیت خوانده و اعلام کرده بود که اعضای این اتحادیه می توانند با هر گونه توقف عرضه نفت ایران کنار بیایند.

حقیقت این است که چنین تحریمهایی هم کشورهای وارد کننده و هم تولید کننده نفت را تحت تأثیر قرار می دهد. سیدغلامحسین حسن تاش، استاد

دانشگاه و متخصص اقتصاد انرژی، در وبلاگ خود می‌نویسند: «در شرایطی که بازار با کمبود عرضه و فقدان مازاد تولید روبرو باشد کشورهای مصرف کننده به سادگی قادر به تحریم نفت یک کشور تولید کننده نخواهند بود، چرا که در چنان شرایطی خارج شدن عرضه نفت یک کشور بوسیله دیگر تولید کنندگان قابل جبران نخواهد بود و لذا قیمت‌های نفت به سطوح بسیار بالائی افزایش پیدا خواهد کرد.... در نقطه مقابل، اگر با کاهش تقاضا و مازاد عرضه مواجه باشیم، تحریم نفتی مصرف کنندگان توسط کشور تولید کننده نفت بی‌معنا خواهد بود و نوعی خودزنی است، چرا که در شرایط مازاد عرضه، به محض اجرای چنین تحریمی، دیگر صادر کنندگان نفت با افزایش تولید نفت خود بازار تحریم کننده را خواهند گرفت و ممکن است به دست آوردن مجدد آن بازار بسیار دشوار باشد ضمن اینکه مصرف کنندگان نیز آسیبی نخواهند



دید. حال، اگر شرایط بازار مانند مورد اخیرالذکر در واقع به نفع مصرف کنندگان باشد و اتفاقا بخشی از مصرف کنندگان در این شرایط بدنبال تحریم خرید نفت از یک کشور تولید کننده خاص باشند، به طریق اولی تهدید آن کشور تولید کننده به استفاده از نفت به عنوان اسلحه، بسیار بی‌معنا است و در واقع همان چیزی است که آن مصرف کنندگان می‌خواهند!»

بنا به عقیده حسن تاش در شرایط کنونی، اقتصاد جهان و بویژه کشورهای عمده صنعتی دچار بحران جدی و رکود عمیق است و این رکود تقاضای نفت را کاهش می‌دهد. این در حالی است که قیمت‌های نسبتا بالای نفت در سالهای اخیر سرمایه گذاری بر روی نفت و گاز و سایر انرژی‌ها را تشویق نموده و پتانسیل عرضه را افزایش داده است. همچنین با پایان گرفتن بحران در کشور لیبی، نفت این کشور در حال بازگشتن به بازار است و از سوی دیگر تولید نفت عراق نیز در حال افزایش است و خلاصه اینکه بازار به سرعت در حال تبدیل شدن به بازار خریدار و مصرف کننده است و در چنین شرایطی تهدید یک کشور تولید کننده به استفاده از نفت به عنوان یک اهرم فشار یا قطع صادرات نفت خود چندان منطقی نخواهد بود.

تحلیل حسن تاش به خوبی نشان می‌دهد که بنابر شرایط موجود چرا تهدیدهای مقامات ایران نه تنها کارگر نبوده‌اند بلکه اسباب خنده اروپایی‌ها را فراهم کرده است. در حقیقت، اگر ایران قصد داشت با یک دیپلماسی فعال حریف را کیش و مات کند باید با افزایش فشارها بر سر پرونده هسته‌ای، از میانه‌ی پاییز شیرهای نفتش را بر روی اروپا می‌بست. در آن شرایط نه اضافه تولید نفت لیبی و عراق وارد بازار شده بود و نه سرمای زمستان اجازه کاهش مصرف را به کشورهای اروپایی می‌داد. در نتیجه اقتصادهای روبرو با بحران اروپا ناچار بودند تا از ذخایر استراتژیک نفت خود استفاده کنند.

دوستان به جای ما

در حالیکه مقامات ایران تحریمهای نفتی را بی اثر می‌دانند دیپلماسی انفعالی ایران سبب شد تا کشورهای تولید کننده نفت، به‌ویژه کشورهای عضو اوپک، جای ایران را در بازار جهانی بگیرند. حقیقت این است که در یک بازی پشت پرده از یک طرف آمریکا و اروپا، با افزایش فشارهای سیاسی، نقش خط حمله و بعضی کشورهای اوپک، با افزایش تولید خود، نقش خط دفاع را بازی می‌کنند. از همین روی هیلاری کلینتون، وزیر امور خارجه آمریکا، می‌گوید که دولت آمریکا در حال رهبری یک ائتلاف بین المللی بی سابقه برای وارد آوردن فشاری عظیم بر ایران است تا حکومت این کشور را به تغییر رفتار خود وادار کند. کمی پس از آن، باراک اوباما در یادداشتی خطاب به وزیران خارجه، دارایی و انرژی آمریکا اعلام کرد که پس از بررسی‌های لازم به این نتیجه رسیده است که به اندازه کافی نفت و محصولات نفتی به بازارهای جهانی عرضه می‌شود که بتواند جایگزین قطع قابل توجه صادرات ایران باشد.

بازی قدرتهای بزرگ کشورهای به ظاهر دوست را هم در گیر خود کرده است. به عنوان مثال به گزارش خبرگزاری فرانسه، عراق پیشنهاد کرده است که مقدار قابل توجهی از نفت خام خود را به سریلانکا، مشتری ثابت نفت ایران، عرضه کند. عراق افزون بر سریلانکا به مقامات **کره جنوبی** و **هند**، دیگر خریداران نفت ایران، نیز پیشنهاد افزایش عرضه نفت داده است.

حداکثر اقدامات ایران در برابر تخلفات اعضای اوپک از سهمیه تولیدی خود، نامه‌ی رستم قاسمی به رئیس اوپک است که خواستار رفتار منطقی برخی از کشورهای عضو این سازمان در قبال تحریم نفت ایران توسط اروپا شده است.

راهکارهای ایران

محمدرضا سبزعلیپور، ریاست مرکز تجارت جهانی ایران، در گفتگو با سایت دیپلماسی ایرانی می‌گوید: «به نظر من رویکرد عملی ایران به منظور جلوگیری و رفع تحریمها باید، رو آوردن به گفتمان دیپلماسی، پرهیز از شعاردهی، واقع بینی، پرهیز از صحبتها و سخنرانی‌های تنش‌زا و تحریک کننده، عدم تهدیدهای غیرعملی، پرهیز از چند دستگی و ایجاد وفاق بین مقامات و تصمیم گیری واحد و همچنین داشتن تنها یک سخنگو در کشور جهت اعلام مواضع رسمی نظام باشد در غیر این صورت همیشه چرخهای مملکت خواهند لنگید و کارها به پیش نخواهد رفت.» ■

ایران و جهان

* بیانیه نمایندگان مجلس شورای اسلامی: اکنون نوبت اعتماد سازی غرب است.
* واشنگتن: اسد باید برود.
* مسکو: حل بحران سوریه با زور ممکن نیست.
* سوریه تحریم های آمریکا و اروپا را تروریسم اقتصادی خواند.
* ارتش سوریه و گروههای مسلح در مرز لبنان درگیر شدند.
* انصاری: وحدت مبنای مراسم سالگرد ارتحال امام (ره) است.
* ایران قهرمان جام جهانی کشتی فرنگی شد.
* بخش خصوصی در اعطای جایزه برای اثرهای برجسته هنری درباره شخصیت امام هادی (ع) مشارکت می کند.
* شیکاگو در اعتراض به نشست ناتو چهره جنگی به خود گرفت.
* ناراضی نابینای چینی به همراه خانواده خود عازم آمریکا شد.
* ایالت فلوریدا، از کشف نام ۵۳ هزار مرده و هزاران غیر آمریکایی برای شرکت در انتخابات آمریکا پرده برداشت.
* رییس جمهوری تایوان ابقا شد.
* متهم حادثه لاکربی درگذشت.
* سعد حریری مذاکره برای حل بحران طرابلس را نپذیرفت.
* نشست مخالفان دولت عراق با مقتدا صدر برگزار شد.
* عمرالبشیر بر پایبندی به توافقنامه های امنیتی در سودان تأکید کرد.
* پیش نویس قانون اساسی مصر به توافق احزاب رسید.
* زندان به مجازات کارفرمایان دارای کارگر غیر مجاز خارجی اضافه شد.
* در پی اقدامات مجلس تمایل دولت هم برای اجرای فاز دوم هدفمندی کاهش یافت.
* مرکز آمار با استناد به مدارک، کاهش درصد بیکاری را اعلام می کند.
* قالیباف: نیمی از نیروهای شهرداری هم بروند کار روی زمین نمی ماند.
* اضافه خدمت مشمولان متأهل بخشیده می شود.
* معاون سابق وزیر در دادگاه فساد بزرگ مالی: وزیر برای واگذاری زمین به گروه آریا ضرب الاجل ده روزه می داد.
* یورش نمایندگان راستگرای پارلمان رژیم صهیونیستی به مسجدالاقصی.
* ائتلاف ۱۴ فوریه بحرین از آغاز هفته مخالفت با مسلح کردن رژیم خلیفه توسط آمریکا در سراسر بحرین خبر داد.

تحمل و بردباری، دلیل خردمندی و نشانه فضیلت و برتری است • حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

قصه اسکناس

«ایران‌چکها» هرچند جزو اسکناسهای رسمی بانک مرکزی ایران نیستند اما این روزها از هر اسکناسی در ایـران معروفترند. در میان بحثهای مربوط به بودجه سـال ۹۱ که چند روز قبل به پایان رسـید، بنا بر گفته برخـی نمایندگان و شـخص رییس مجلس شـورای اسـلامی، معلوم شد که انتشـار بخش قابل توجهی از ایران چکها، غیر قانونی و بدون مجوز بوده است.

از سوی دیگر کارشناسان اقتصادی معتقدند ایران چکهای فعلی در واقع اسکناسهای بدون پشتوانه هستند و در حالی که باید در ازای انتشار هر قطعه ایران‌چک، معادل مبلغ آن از اسکناسـهای کوچک رایج در بازار جمع آوری می‌شـد، چنین نشد و در واقع اسکناسهای بزرگی به نام ایران‌چک چاپ و منتشـر شد که قدرت خرید و حجم ظاهری پول را بالا می‌برد بی آنکه معادل آن تولید انجام شـده یا کالا وجود داشـته باشـد و این سرچشمه بخشی از تورمی گردید که امروز در بازار جولان می‌دهد.

مجلـس البتـه بـه دنبـال مذاکـرات جالب توجـه رأی داد که آنچه در گذشته چاپ شده، هر چند مقدمات و الزامات قانونی آن طی نشـده بوده ولی قانونی فرض شود و باز هم اجازه چاپ ایران‌چک را بـرای بانک مرکزی صادر کرد.



اسـتدلالی که مجلس را قانع کرد که انتشـار ایران‌چک قطع نشـود این بـود که از این پس معادل انتشـار هر ایران‌چک معـادل وجه آن از اسکناسهای عادی از بازار خارج شود، ضمن اینکه بانک مرکزی مدعی شـد اگـر ایران‌چک از معاملات میان مردم حذف گردد، ماشینهای چـاپ بانک مرکزی باید یک سـال شـبانه‌روز روشـن بمانند و کار کنند تا بتوانند معادل ارزش ایران‌چکهای کنونی، اسـکناس چاپ کنند.

عجیب تـر اینکه حتی تحریـم هم بر این بخش اثر گذارده و برخی کارشناسان بانک مرکزی کمبود کاغذ بـرای چاپ اسـکناس را نیز دلیلی بـرای ادامه کار با ایران‌چک می‌دانستند. هر چند در پایان مقرر شد طرح حذف سه صفر از پول ایرانی هم از سوی بانک مرکزی ادامه یابد تا به این ترتیب نیاز کمتری به چاپ اسکناس ایجاد شود و سکه‌های کوچک هم بتواند بخشی از نیاز بازار را جبران کند.

نتیجـه اینکه با وجود اعتراف حاضران در مجلس به اشـکالات متعدد ایران‌چک، ایـن برگه‌های قرمز رنگ همچنان در سـال آینده نیز در دسـت ایرانیان خواهد ماند. ■

راه‌حلی برای اشتغال بانوان

یکی از سـؤالات همیشگی در مورد اشتغال بانوان ایرانـی، مسـأله همزمانی اشـتغال بیـرون از منزل و وظایـف مـادری و خانـه‌داری و فرزندپروری بوده و هسـت. بانوانـی که مایلند کار کننـد پس برای دیگر وظایفشـان وقت کافی ندارند و بانوانی که به وظایف مادری و خانه‌داری می‌پردازند دیگر فرصت چندانی برای اشتغال خارج از خانه پیدا نمی‌کنند. به ویژه اینکه تعـداد بانوان ایرانی که دارای تحصیلات دانشـگاهی هستند هر روز در ایران در حال افزایش است و تعداد فراوانی از این عده برای ورود به بازار کار از خود تمایل روزافزونی نشان می‌دهند.

مرکـز امور زنـان و خانواده ریاسـت جمهوری، سـرانجام پاسـخی برای این مسـأله یافته و در حال تنظیم طرحی اسـت که پس از نهایی شدن، قرار است قانون شود. در این طرح یک پست اداری دولتی برای دو نفـر از بانـوان اختصـاص می‌یابد و هـر یک از بانوان به طـور نیمه‌وقت اسـتخدام خواهند شد. به این ترتیب با الزام قانون، دولت هم تعداد بیشـتری از بانوان را اسـتخدام خواهد کرد و هم بانوان استخدام شده نیمی از وقت مفید خـود را در طول هفتـه در اختیار دارند که به دیگر وظایفشـان درون خانواده رسیدگی کنند.



ایـن طرح درون خود هنوز علامت سؤال‌بزرگی هم‌دارد که‌مربوط به‌چگونگی‌بازنشستگی و پرداخت حقوق این افراد است. تا امروز آنچه در طرح آمده این است که حقوق این افراد هم به نصف کاهش می‌یابد و به هنگام بازنشستگی ناچار باید مابه‌التفاوت، کاهـش حقوق خود را به بیمه پرداخت کنند تا از تمام مزایای حقوق بازنشسـتگی بهره‌منـد گردند. اما این مرکز در تلاش است تا در روزهای آینده راه‌حلی بیابد و دولت را به کمک آورد تا دسـت کم بخشـی از این بـار مالی را از دوش زنان کارمنـد بردارد. طرحی که اگر کامل شـود گامی بزرگ برای برقراری تعادل در مناسبات اجتماعی ایرانیان برداشته خواهد شد. ■

فروش فرزند برای پرداخت بدهی!

معاون اجرایی شـرکت بزرگ هواپیمایی امارات چنـد روز قبل خبـر داد که دولت حاکـم در امارات متحده عربی ممکن است این شرکت بزرگ هواپیمایی اماراتی را بفروشـد تا از محل فروش آن بدهیهای این کشور را پرداخت کند.

شـرکت هواپیمایـی امارات یکـی از بزرگترین و مشهورترین شـرکتهای هوایی جهان است که حدود ۱۵ سال پیش ایجاد شد و به سرعت رشد کرد و امروز در آسـتانه فروش قرار گرفته تـا بدهیهای امارات را که حدود ۲۰۰ میلیارد دلار برآورد می‌شود پرداخت کنـد. حکومـت دبی کـه روزگاری به دنبـال اجرای بزرگترینهـا و بلنـد مرتبه‌ترینهـا در این شیخ‌نشـین بـود و به مرکز تجاری کشـورهای حاشـیه خلیج فارس تبدیل شـده بود و با تبلیغات فراوان سعی در جذب سرمایه‌های خارجی به این کشور داشت، امروز با بدهیهای فراوانی روبرو اسـت که او را ناچـار کرده یکی از بزرگترین و سودآورترین فرزندان اقتصادیش (شـرکت هواپیمایـی امـارات) را



بفروشد و از شرایط بحرانی و بدهی خارج شود تا دست کم به همسـایگانش بیامـوزد بلندپروازی و جاه‌طلبی در اقتصـاد این روزهای جهـان نتیجه‌اش بدهکاری و خداحافظی با رؤیاها خواهد بود. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



زبانشناسی و سبک‌های شعر فارسی

سبک‌های فارسی

میر محمود جان... افزون بر این که حال کردم از قلمت، محظوظ شدم یعنی حظّ کردم که ریاضیدانی چون تو در شعر فارسی غور و تفحصی فرموده و این قطره‌ها را نیز می‌خواند. معمولا می‌گویند شعر فارسی دارای سبک‌های خراسانی، عراقی، هندی، بازگشت و شعر نو است و به شعر هجایی وَقعی نمی‌گذارند یعنی بی‌خیالش میشن. این قطره را با شعر هجایی آغاز می‌کنم. پیش از این نیز گفته‌ام که شعر هجایی، از اشعار فارسی پیش از اسلام است و هنوز نیز در اشعار محلی غرب و جنوب غربی ایران وجود دارد. درخت آسوریگ که مناظره‌ی بز و درخت است، نمونه‌ای از شعر هجایی روزگار ساسانیان است که ترجمه هم شده است.

در شعر هجایی به جای وزن عروضی از وزن هجایی استفاده می‌شود یعنی همان وزنی که در اشعار کلاسیک اروپایی و هایکوهای امروزی وجود دارد. وزن هجایی به دقت و ظرافت وزن عروضی نیست بنابر این دست شاعر باز است و محدودیتی برای بیان تصاویر و تخیلات و مفاهیم ندارد. از ویژگی‌های دیگر این شعر، سادگی و بی‌پیرایگی آن است و تقریبا صنایع لفظی ندارد. برخی از شعرهای شامی کرمانشاهی که سروش آن را چاپ کرده، در قالب هجایی‌ست:

ای خدالَه دهسِ بیکاری
بیمَسه سپور شهرداری...

بیمَسه یعنی شده‌ام.

خراسانی: نخستین سبکی که پس از اسلام به‌وجود آمد، سبک خراسانی‌ست که شاعران سامانی و غزنوی را در بر می‌گیرد. سادگی، روانی، ترکیبات ساده، پرهیز از کلمات عربی، صداقت و رک گویی و تشبیهات ساده و ملموس از ویژگی‌های این سبک است.

قصیده، مدیحه، پند و اندرز و وصف طبیعت نیز از اختصاصات سبک خراسانی است. رودکی، دقیقی، فرخی سیستانی، منوچهری، عنصری و ناصرخسرو از شاعران قدیمی و خوب سبک خراسانی هستند. در شعر نو نیز نیما و اخوان ثالث خراسانی می‌سرودند. از رودکی خوش آواز است:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

و از هموست:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان. لا بل چراغ تابان بود
تو رودکی را ای ماهرو! کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که در خراسان بود

عراقی: این سبک پس از خراسانی متولد شد و از قرن ششم تا نهم قمری رواج داشت. خاستگاه سبک عراقی در عراق عجم بود یعنی مرکز ایران و ری و اراک و قم و اصفهان. در این سبک قصیده به غزل تبدیل شد و کنایات زیبا و تازه و دقیق جای سادگی و روانی و استحکام شعر خراسانی را گرفت. بسیاری از کلماتی که اجازه نداشتند وارد سبک خراسانی شوند، به‌راحتی در حوزه‌ی شعر عراقی رفت و آمد کردند و واژگان شعری و ادبی گسترش یافت. شاعرانی مانند سنایی عرفان را وارد شعر عراقی کردند و سعدی و مولوی و حافظ آن را به اوج رساندند. از حافظ شکرین اندیشه است:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست،
جامم به دست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

هندی: در قرن نهم پادشاهان صفوی به شاعران وقعی نمی‌گذاشتند و آن روزگار سر آمده بود که شاعران از جایزه‌هایی که می‌گرفتند، دیگدان نقره‌ای و وسایل سفره‌ی زرین می‌ساختند:

شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری

هنگامی که شاعران دیدند آن ممه را لولو برده و دیگر برای یک بیت شعر دهان شاعر را از طلا و گوهر پر نمی‌کنند، راه سفر بستند و به هندوستان رفتند و ساکن دربار ادب‌پرور هندوستان شدند. آنها به دلیل دوری از مرکز زبان فارسی و به دلیل آشنایی با مکاتب گوناگون هندی، سبکی به‌وجود آوردند و چون محل تولدش در هند بود، نامش را سبک هندی گذاشتند. برخی نیز به آن سبک اصفهانی می‌گویند. تعبیرات و کنایات و تشبیهات دقیق و ظریف و گاه دور از ذهن از ویژگی‌های سبک هندی است. معمولا شاعر در یک مصرع چیزی می‌گفت و در مصرع بعدی برایش شاهد می‌آورد. مثال از صائبِ پشت کامیونی و قهوه‌خانه نشین:

اظهار عجز پیش ستمگر ز ابلهی‌ست
اشک کباب باعث طغیان آتش است...

شاعر در مصرع اول می‌گوید پیش آدم ستمگر ناله و زاری نکن زیرا همان گونه که اشک کباب آتش را شعله‌ورتر می‌کند، گریه و زاری تو نیز ستمگر را بی‌رحم‌تر خواهد کرد.

این نیز از طاهر وحید قزوینی است:

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
خمیرمایه دکان شیشه‌گر سنگ است

برخی از شاعران هندی گوی راه به افراط بردند و چنان مضامین باریکی ابداع کردند که دریافتن معنی آنها چنان دشوار بود که گاه حتی شاعرش نیز از درک آن ناتوان بود:

نرگس از چشم تو دم زد، بر دهانش زد صبا
درد دندان دارد، اکنون می‌خورد آب از قلم

منظورش این است: به محبوبش می‌گوید گل نرگس گفت من هم مثل چشم تو زیبا هستم. باد صبا غیرتی شد و به او سیلی زد. گل نرگس دندان‌درد گرفت و ناچار است برای خوردن آب از قلم استفاده کند به همین دلیل است که ساقه‌ی گل نرگس مانند قلم و نی، میان‌تهی است.

به دلیل همین افراط‌ها گروهی از شاعران تصمیم گرفتند به بازگشتی ادبی دست بزنند زیرا معتقد بودند دیگر هیچ مضمونی برای شعر گفتن ندارند. مخالفان این حرکت گفتند:

یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است

بازگشت:
در قرن سیزدهم شاعران از ابتذالی که در سبک هندی ایجاد شده بود، خسته شدند و به سبک شاعران خراسانی و عراقی شعر گفتند. برخی به تقلید از قصیده‌سرایان قدیمی، قصایدی غرا سرودند. برخی نیز به حافظ و سعدی و مولوی روی آوردند. سبک بازگشت، سبک خاصی نیست و هر شاعری به شیوه‌ی شاعران قدیمی شعر می‌سرودند. گاه غزلی عراقی، گاه قصیده‌ای خراسانی و حتی گاه بیتی هندی. منشتاق، هاتف، نشاط و قاآنی از بزرگان بازگشت هستند.

شعر نو: شعر نو که سوغات نیما بود از شاعران اروپایی، به چند سبک دیگر تقسیم می‌شود که یکی از آنها نیمایی‌ست. در این سبک، شاعر به هم اندازه بودن مصرع‌ها اهمیتی نمی‌دهد و هر جا که سخنش تمام شد، به مصرع بعدی می‌رود. ممکن است یک مصرع او یکی دو کلمه باشد مثل (آی آدم‌ها!) و ممکن است دو سه سطر باشد اما هر چه که هست، دارای وزن عروضی شکسته است. اخوان ثالث نیز نیمایی می‌سرود و سبکش خراسانی بود. مانند: سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت... احمد شاملو شعر نیمایی را تغییر داد و شعر سپید را تقویت کرد یعنی شعری که وزن عروضی ندارد. مانند:

دهانت را می‌بویند نازنین
مبادا گفته باشی دوستت دارم

سبک دیگری که شاملو در شعر معاصر ایجاد کرد، ترجمه‌ی آزاد شعرهای خارجی بود. مانند ترجمه‌های اشعار مارگوت بیکل و لورکا. او در این ترجمه‌ها مضمون را از شاعر خارجی الهام می‌گرفت و آن را با ساختار زبان و شعر فارسی تنظیم می‌کرد و اثری جدید می‌آفرید.

ادامه دارد

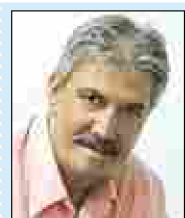
سخاوت، بذل مال و شجاعت، بذل جان است • حضرت رسول(ص)

به مناسبت مرگ خالق رفتارها و واکنشها و...

غریبه آشنا

اولین یادداشت را باید من می‌نوشتم اما همین که می‌بینم آخر شبها دیگر هیچکس در مجله نیست تا با او خداحافظی کنم دلم می‌گیرد، حالم بد می‌شود. این چند روز هم حالم خیلی بد بود. به خصوص موقع امضای دریافت رسید گواهی فوت، امضای اخذ رسید گواهی جواز دفن و... اصلاً حوصله نوشتن ندارم. می‌گذارم برای بعد. فعلاً یادداشت‌های همکاران را بخوانید.
سردبیر

همسایه دیوار به دیوار


محمود اکبرزاده

یک عمر است می‌نویسم و یک عمر است قصه می‌نویسم و یک عمر است که هر وقت قرار است از «مرگ» بنویسم، قلمم «کپ» می‌کند! کاش من هم می‌توانستم با دو تا جمله قشنگ سر و ته قضیه را هم بیاورم. مثلاً: مرگ پایان کبوتر نیست... اما نمی‌شود یعنی نمی‌توانم؛ اینها جملات خوشگلی هستند که با خواندنشان از ذوق شاعر لذت می‌بری، اما مرهم زخم از دست دادن یک عزیز نیست! شاید بعضیها فکر کنند برای من که در پنج سال گذشته عزیزترین عزیزانم (مادر و پدرم) را از دست داده‌ام، تحمل از دست دادن یک همکار و رفیق باید راحت باشد. اما نمی‌شود... سخت است باور کنم دیگر دکتر بهمن بهروزی را (که اتاق کارمان دیوار به دیوار هم بود) نمی‌بینم! یعنی دیگر «بهمن» نمی‌آید سر پرسپولیس و استقلال بحث کند؟ یعنی دیگر صدایش را نمی‌شنوم که دم در اتاقم بایستد و بگوید: «اکبر با یک نسکافه چطوری؟» شاید اگر «دکتر بهروزی» اینقدر زندگی را دوست نداشت و عاشق زندگی نبود، امروز از نبودنش «خون دل» نمی‌خوردیم!

نمی‌دانم چه بنویسم؟ گفتم که؛ وقتی از «مرگ» می‌نویسم قلمم کپ می‌کند... درست مثل خودم که از وقتی همسایه دیوار به دیوارم رفته... کپ کرده‌ام!

زندگی در «دی»، مردن در «اردیبهشت»

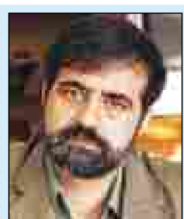

کیان فولادی

دی ماه بود. سال هفتاد و پنج یا شش. به مؤسسه اطلاعات رفته بودم. آن پایینها نه مثل امروز که این بالاهای شهر نشسته. برای پیدا کردن سابقه‌ای از یک ماجرای سیاسی در تاریخ ایران و آمریکا. مؤسسه اطلاعات آن روزها پوشه‌هایی داشت درباره حوادث تاریخی که شاید امروز هم نگهشان داشته و همانجا بود که در دفتر سردبیر هفتگی ملاقاتش کردم. پیپ می‌کشید با بویی خوش. سؤالم را که پرسیدم از سردبیر درباره آن پوشه‌ها، دکتر بهروزی شروع کرد به گفتن از آن ماجرا و من بیش از آنکه از پوشه‌های مؤسسه اطلاعات به دستم بیاید از گفته‌های دکتر بهروزی بهره گرفتم و من آن روز خوشم آمد از اطلاعاتش، از صوت گیرا و مهربانش و از بوی خوش آن پیپ. در تمام سالهای بعدی همکاریمان می‌دانستم هر وقت ببینمش، لبخند می‌زند، لبخندی که واقعیت داشت و رنگش طبیعی بود. چند هفته‌ای هست که شنیده‌ام آنها که خطوط منحنی در صورت و بدنشان بیشتر است، مهربانترند و دکتر بهروزی از این خطوط منحنی زیاد داشت.

می‌توانم تصور کنم که برای نوشتن متنی کوتاه درباره‌اش نشسته‌ام و با روح مهربانش مشورت می‌کنم، مطمئن هستم که می‌خواهد از رضایت بنویسم حتی در سختی و از امید حتی در تنگدستی.

آخرین دقیقه‌های اردیبهشت است و من تقویم را نگاه می‌کنم. هیچ می‌دانستید روز بزرگداشت سعدی، فردوسی، شیخ بهایی، شیخ صدوق، شیخ کلینی، شهید مطهری و حکیم عمرخیام، همگی در اردیبهشت است؟ لابد دلیلی دارد اگر کسانی نامشان در اردیبهشت ماندگار می‌شود. بهمن بهروزی هم در اردیبهشت رفت، لابد دلیلی دارد...

در رثای دوست عزیزم، دکتر بهروزی


محمدرضا مهدیزاده

وقتی می‌خواهی همه حرف دلت را بی کم و کاست بنویسی تازه می‌فهمی که چه کلمات به درد نخوری در دست و بالت داری. کلماتی که هر چقدر تلاش می‌کنند، نمی‌توانند ذره‌ای از احساس تو را به مخاطب منتقل کنند. اعماق ذهن خود را زیر و رو می‌کنی، به گذشته برمی‌گردی به تصویری که از دوست داری، چهره‌ای آرام و لحنی محجوب و دلنشین که از آرامش می‌گوید و تو در پس حرفهایش طوفانی می‌بینی که می‌تواند جهان را از جا بکند و با خود ببرد. به خودت نوید می‌دهی که او می‌تواند در روزهای سخت رنج و دلتنگی به داد تو برسد، می‌تواند دست تو را بگیرد و غم‌ها و غصه‌هایت را آب کند و بعد تازه یادت می‌افتد که او چقدر تنهاست و در عین تنهایی چه خاطرهای پریشانی را می‌تواند جمع کند و این بزرگترین هنر او بود. هنر کسی که الان تنها و رها در کلبه ابدی خود آرمیده است و چراغ آن کلبه همین کلماتی است که به حمد و قل هوالله گره می‌خورند و بر بالین سنگی‌اش روشن می‌شوند. او دیگر تنها نیست. من فرشته‌ها را می‌بینم که آمده‌اند و او را از تنهایی زمینی‌اش در بیاورند.

رفتی و رفتن تو، آتش نهاد بر دل

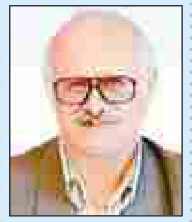

اکبر کتابدار

دکتر بهروزی با اینکه در گوشه جامه‌دران با درد خود (شاید درد تنهایی خود) می‌سوخت و می‌ساخت، اما هیچوقت سازش ناکوک نبود و همواره در اوج بود و سر به هوای آسمان آوا و نفیر.

چند باری که ضیافت در بند نصیبمان شده بود پنجشنبه‌ها به جماعت به دامنه البرز می‌رفتیم، یکی از دوستان نسبتاً خوش صدا که نیم دانگی صدا داشت، می‌زد زیر آواز و دکتر که نمی‌توانست جلو خود را بگیرد، می‌گفت: فلانی! پاسپورت گرفته‌ای با این ردیف خواندنت! که البته بعدها منظور او را از پاسپورت گرفته‌ای متوجه شدیم! منظورش این بود که؛ هی آقا! داری خارج می‌خوانی!

حالا که این چند خط را به یاد او می‌نویسم، نگاه می‌کنم به طاقچه اتاقش، یعنی طاقچه دفتر کارش و می‌بینم که نه تنها سازش از کوک خارج و خالی شده، بلکه سیمهای سازش هم، همه از هم گسیخته و گسسته است و تنها چیزهایی که از او به جا مانده کتابهای مختلفی است با زبانهای متعدد. کتابهایی که گمان نمی‌کنم اصلاً و ابداً به آنها نیاز داشت. چون بهروزی، مصداق کتابخانه‌ای بود که دو پا داشت و راه می‌رفت. یک کتابخانه سیار و تمام عیار که همه نوع کتابی در ذهن و ضمیرش موجود بود از ورزش گرفته تا روانشناسی، از ادبیات گرفته تا سینما، از موسیقی گرفته تا تئاتر و ریاضی و جبر. به چند سال پیش برمی‌گردم. اولین سالی که به اتفاق به جشنواره رادیویی به مشهد مقدس عزیمت کردیم. این کمترین سردبیر مجله صدای ماندگار بود و دکتر به درخواست این ناچیز قرار شد گزارش افتتاحیه را بنویسد. چون شبها نمی‌خوابید در محل افتتاحیه به خواب رفته بود که دغدغه من باعث می‌شد او را از خواب بیدار کنم تا از او غافل می‌شدم باز به خواب می‌رفت. نهایتاً تصمیم گرفتم گزارش را خودم بنویسم و از خیر دکتر بگذرم. وقتی مراسم تمام شد به تحریریه آمد و شروع کرد به نوشتن. تصور کردم مشغول نوشتن گزارش خیالی است، اما وقتی نوار مراسم را بررسی کردم دیدم همه صحبتها و سخنان را مو به مو نوشته است و... چگونه هنوز هم نمی‌دانم. آنقدر ندانستم که خودش رفت و هیچگاه مجالی پیش نیامد که بپرسم. این نیز بگذرد.

دکتر «بهروزی» هم رفت...



داود غرانوش

می‌گویند هر آمدنی در پی آن رفتن هم دارد. اما برخی در تنهایی این جهان فانی را ترک می‌کنند و برخی در گمنامی و اما پارتی‌دارها در لابلای صفحات روزنامه‌ها و مجلات و همایش‌ها و خلاصه مراسمی که برای آنان می‌گیرند.

مرگ غم‌انگیز و نابهنگام (هر چند خداوند روزی انسان را متولد می‌کند و روزی نیز او را می‌برد) مرحوم دکتر بهمن بهروزی، مرا مانند دیگر همکاران و دوستان و طرفداران آن شادروان متأسف و شوک‌زده کرد. یادم هست از وقتی چاپ مطالب «راز موفقیت قهرمانان ایران» را در مجله وزین اطلاعات هفتگی آغاز کردم، او وقتی با من آشنا شد، تشویقم کرد که از گمنامها (که واقعاً غریب و مهجور مانده‌اند) بنویس و... او حتی اگر کسی را می‌شناخت به من معرفی می‌کرد که برو پای مصاحبه طرف و گیرش بینداز! هر چند خودش مترجم بود و مشاور خانواده مجله اما در حیطه ورزش هم کارشناس بود و مطالب و ترجمه‌هایش در مورد داستان زندگی قهرمانان ایرانی و خارجی (در هر رشته‌ای) مؤید آشنایی‌اش با حیطه ورزش بود.

همین ۱۵ اردیبهشت ماه جاری بود که تا مرا دید وسلام و علیکی گفت راستی «فلانی» را که یک زمانی فوتبالیست بود و ارتشی و همه کاره تیمشان می‌شناسی؟ گفتم بلی. منظورش «میثاقی» بود. چون او هم مربی، بازیکن و کاپیتان و سرپرست و (دژبان) و خلاصه همه کاره آن تیم ارتشی بود. گفت: الان وقتش است برو سراغش. راستی دکتر بهروزی «پارتی» نداشت تا همه درباره‌اش بنویسند و برایش همایش بگیرند. او اطلاعات جامعی داشت و مطالبش نیز خواندنی بود کامل. دکتر در گمنامی مرد. خدایش بیامرزد و روانش شاد باد.

جلوه یار

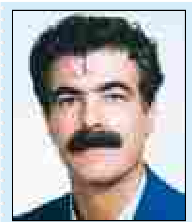


سید احمد شهابی

همیشه موقع نوشتن به خصوص موقع یاد کردن از همکاری رخت بربسته قلم یاری‌ام نمی‌کند، اما این بار تاقلم را روی کاغذ گذاشتم، دوید، دوید تا همین چند سطر روی کاغذ بنشیند، ولی قبل از هر چیز دوست دارم به شما بگویم با نوشتن این یادداشت نمی‌خواهم بگویم دکتر بهروزی یک عارف بود و البته آن را نفی هم نمی‌کنم چون معتقدم عارف واقعی کسی است که دیگران به عرفانش پی نبرند، اما ماجرا به هفته گذشته برمی‌گردد، از آنجا که دکتر معمولاً روزهای پنجشنبه یا جمعه که در مجله کسی حضور نداشت، پشت میز روابط عمومی می‌نشست. شنبه هفته قبل وقتی وارد دفتر مجله شدم و میز روابط عمومی را دیدم چشمم به کاغذی چسب خورده روی آن افتاد و وقتی نزدیکتر رفتم، دیدم این شعر با دست‌خط دکتر روی تکه‌ای کاغذ نوشته شده «یار اگر جلوه کند، دادن جان این همه نیست / عشق اگر جلوه کند، کُون و مکان، این همه نیست / نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند / ور نه چشم و لب و رخسار و دهان، این همه نیست!»

همچنانکه محو قدرت عجیب کلمات کنار هم انتخاب شده شعر فروغی بسطامی بودم، پشت میز نشستم و شماره دکتر را گرفتم و از او پرسیدم، چرا این شعر را نوشته، چون خیلی از دکتر چنین رفتارهایی را ندیده بودم که پاسخ دکتر مرا به شگفتی بعدی فرو برد: «دیروز تنها نشسته بودم، که یکدفعه این شعر به ذهنم بدجوری هجوم آورد، من هم آن را نوشتم، تا همکاران دیگر هم بخوانند!» یادش ماندگار

شگفتی نوشته‌های بدون نقطه



مصطفی گلیاری

اواخر روزگاری که مجلهٔ اطلاعات هفتگی در خیابان خیام بود، با دکتر بهروزی آشنا شدم ولی او را در سه مرحله شناختم: یکی وقتی که ماشین رادیو دنبالمان می‌آمد و ما را به شبکهٔ رادیو جوان می‌برد. موهایش را که هرگز شانه نداشت، شانه می‌کرد، عینک آفتابی می‌زد، شلوار جین و پیراهنی که به آن بیاید می‌پوشید و با سختی و سنگینی بسیار روی صندلی جلو می‌نشست و می‌رفتیم. کارشناس ورزش رادیو بود. مغزش مثل کامپیوتر همه‌ی اخبار واطلاعات ورزشی را حفظ بود. حضور ذهن بالایی داشت و به دلیل الگوریتمی که در او بود، مسائل گوناگون را به خوبی تجزیه تحلیل می‌کرد. قدرت طنز خوبی داشت و می‌توانست کنایی حرف بزند.

دومین بار که او را بهتر شناختم، وقتی بود که قصهٔ دربه‌دری را می‌نوشتم. یعنی نوروز سه سال پیش. من دربه‌در شده بودم و به ساختمان مجله اطلاعات هفتگی که دکتر بهمن بهروزی از ساکنان ثابتش بود، رفتم. در اتاقی که کنار اتاق آقای اکبرزادهٔ طیب و تقریبا روبه‌روی اتاق آقای جوادی. شاید ده سال بود که در آن اتاق زندگی می‌کرد.

این اولین تماس نزدیکی بود که با هم گرفتیم. همسایهٔ خوبی بود و هیچ آزار و زحمتی نداشت. خوش صحبت هم بود و به دلیل اطلاعات زیادی که داشت، می‌توانستیم از هر دری با هم حرف بزنیم. ذوق موسیقایی بسیار خوبی داشت و نت‌ها را می‌شناخت. از پیانیست‌های خوبی بود که دوره‌ای هم در آمریکا دیده بود. روزی یکی از سی. دی‌هایی را که آنجا از کارهای خودش پر کرده بود، برایم پخش کرد. کار خوبی بود و لذت بردم.

مرحلهٔ سوم، سه نوروز پیش بود که او را کاملا شناختم و برایم مهم‌تر شد. نوروز سه سال پیش. همه به مرخصی نوروزی رفته بودیم و من و دکتر تنها ساکنان ساختمان مجله بودیم. ترجیح دادیم روزهای تعطیلات را با هم همخرج باشیم. گاه برای خودمان نوشابه باز می‌کردیم و به یکی از رستوران‌های اطراف سفارش شام یا ناهار می‌دادیم. دکتر بهروزی متخصص در شناختن رستوران‌ها و شیرینی فروشی‌های خوب بود. سلیقهٔ غذایی بسیار خوب و ظریفی داشت. پس هر وقت پیشنهادی برای سفارش غذا می‌داد، چشم بسته می‌پذیرفتم.

شبی پس از دیدن فیلم زیبای بتهون، نسکافه آماده کردم و به گپ زدن نشستیم. از بیماریش گفت که کنسر عضله بود. یک بار که پایش درد می‌کرد و ماساژش می‌دادم، از چیزهایی که زیر دستم حس می‌کردم، متعجب شدم. عضلاتش لُکّه لُکّه شده بود و مثل گردو و به سفتی سنگ بود. برای آرم کردن دردهایی که داشت، مسکن‌های قوی مصرف می‌کرد.

یکی از تصنیف‌های قدیمی الویس پریسلی به اسم always on my mind (همیشه در فکر منی) را گذاشته بودم و نسکافه می‌خوردیم. دیدم دکتر بهروزی نم‌نم اشک می‌ریزد. اول فکر کردم به یاد فیلم بتهون می‌گرید ولی خودش توضیح داد شبی که با همسر آمریکایی‌اش ازدواج کرد، همین آهنگ پخش می‌شد. می‌گفت:

ـ همسرم خیلی خوب بود. زندگی خوبی داشتم. کارم خوب بود. اما خودم پخته نبودم. یه رگ هنرمندی هم داشتم که بهش برخورده بود، پس همه چی رو گذاشتم و اومدم ایران. اونقدر خام بودم که وقتی که دخترم متولد شد، گیر دادم که اسم دختر من باید گلنسا باشه. کار به بحث و مشاجره کشید تا آخرش یه اسم ترکیبی که روسی و آمریکایی بود، براش انتخاب کردن. وقتی که اومدم ایران، کسی رو نداشتم. اگه آقای جوادی بهم اجازه نمی‌داد اینجا زندگی کنم، معلوم نبود چه اوضاعی برام پیش میومد.

از مادرش هم زیاد حرف می‌زد. می‌گفت: مهربون وفهمیده و کدبانو بود. هیچ کس نمی‌تونه لوبیا پلوی مادرمو بپزه. لوبیا پلو رئیس همهٔ غذاهاس. دکتر بهروزی دست و دلباز بود و دلی دریایی داشت. هر از گاهی برای بچه‌های مجله، میوه، نان شیرینی، چلو کباب، حلیم، بستنی و چنین چیزهایی می‌خرید. دوست داشت به دیگران هدیه بدهد. یادم هست در همان سه نوروز پیش، برای یکی از همکاران ساعت زیبایی خرید و به او هدیه داد. پرسیدم چرا؟ گفت حس کردم حالش خوب نیست. بهش کادو دادم تا بهتر بشه.

یکی دیگر از ویژگی‌های او خطی بود که هیچ نقطه‌ای در آن نمی‌گذاشت بنابراین خواندنش سخت بود. اما از میان همان خط‌های ناخوانا چیزهایی درمی‌آمد و چاپ می‌شد که خواننده را شگفت‌زده می‌کرد: آیا جهان در سال ۲۰۱۲ نابود می‌شود؟ سیاره‌ای که قرار است با زمین برخورد کند، حالا کجاست؟

این روزگار بود و بود و هر روز او را می‌دیدم که سخت و سنگین راه می‌رفت و سبک و سریع چیز می‌نوشت. اما این اواخر دیدارهای ما محدود شده بود به وقت‌هایی

بقیه در صفحه ۵۶

برای بقای صلح، باید ملت‌ها به هم نزدیک شوند نه دولت‌ها ● ایدن

دکتر بهمن بهروزی

آنان که از بدترین شرایط به تولدی دوباره رسیدند

داستان‌های خودشناسی

یک مسابقه

ماهنامه ریدرز دایجست در آخرین شماره خود، نوعی مسابقه را برای خوانندگان خود طرح کرد. بدین شرح که خوانندگان داستان بخش مهمی از زندگی خود را به شکل واقعی، در یک صد و پنجاه کلمه یا کمتر بنویسند. نتیجه آن که از ۶۶۵۲ نفری که در مسابقه شرکت کردند، یک صد داستان توسط خوانندگان از طریق facebook به عنوان محبوب‌ترین‌ها انتخاب شدند و از میان آنها هم برندگان اصلی که از جانب قضات و همچنین خوانندگان برگزیده شده بودند، به دریافت جوایز نائل آمدند. واکنون به درج بهترین قصه‌های خودشناسی می‌پردازیم.

«بازگشت به خانه»



برنده جایزه بزرگ و بیست و پنج هزار دلاری

اثر جیم رولاند

سندیه گو ـ کالیفرنیا

زمانی که من در نیروی دریایی بودم بر اثر فشارهایی که در برابر آنها مقاوم نبودم به الکل روی آوردم و به یک الکلی تبدیل شدم. و آن گاه که از نیروی دریایی بیرون آمدم، حتی الکلی‌تر شدم. آنگاه دیگر کنترل از دستم خارج شد. اعماق تاریکی‌ها بهترین مکان برای من شده بود.

شیاطین و هیولاها یاران من شده بودند. با کوسه‌ها شنا می‌کردم و پریان دریایی را تعقیب می‌کردم و آنگاه که برای معالجه بستری شدم قدرت مقاومت نداشتم. کشتی نجاتی در راه نبود. تمام کشتی ها درون بطری‌ها بودند و هر بطری به بطری دیگر ختم می‌شد و هر کدام هم به اندازه یک اقیانوس آن را پایانی نبود و سرانجام به آخر رسیدم، به ته نشستم و به گل نشستم و مرگ بهترین چاره برایم به نظر می‌رسید.

اما ناگهان از ته سیاهچال مرگ یک قایق را دیدم که سر می‌رسید همسر و دخترم درون آن نشسته بودند هر دو هم لبخند بر لب داشتند.

من لبخند را فراموش کرده بودم. آنها با خوشحالی از درون قایق نجات فریاد زدند: «پس تو اینجایی... چقدر دنبال تو گشتیم... بیا و ما را به ساحل برسان...» من در پاسخ گفتم: «اما من یک ملوان الکلی و مست بیشتر نیستم و هیچ سزاواری ندارم...» اما همسرم مرا به زور به داخل قایق هل داد: «نه تو کاپیتان قایق هستی و تنها تویی که می‌توانی ما را به ساحل برسانی...»

من به کمک ستاره‌ها مسیر را پیدا کردم و به سوی ساحل نجات حرکت کردم و آنگاه که به ساحل رسیدیم... حتی یک بطری را ندیدم...»

نظر قضات درباره داستان جیم رولاند:

قصه جیم در موازات یک سری استعاره روشنفکرانه حرکت می‌کند اما آنگاه که به سطحی عمیق‌تر می‌نگریم، به تقلای تکان دهنده یک مرد می‌رسیم که حتی از پایان راه هم هیولایی به نام بطری را کنار زد و در خانواده خودش بود که امید و اعتقاد و سرانجام عشق را پیدا کرد. این قصه‌ای است که قطعاً می‌خواهید آن را دوباره بخوانید و با دیگران شریک شوید.

«در تعقیب آن روز»



برنده جایزه ویژه دو هزار و پانصد دلاری

اثر اودری هاگار

لس آنجلس ـ کالیفرنیا

آینده برای من فقط به معنای افسوس‌ها و شکست‌های بیشتر می‌توانست باشد من هرگز نمی‌توانستم انتظار یک روز خوش در زندگی را داشته باشم. البته بهانه بزرگ و عمده‌ای را هم برای این همه بدبینی ها و نگاه منفی داشتم. من در کودکی مورد اذیت و آزار بسیار قرار داشتم. از ۵ سالگی مورد ضرب و جرح فراوان بودم و بدنم مملو بود از جای خاموش کردن سیگارهای کسانی که مثلاً قرار بود مسؤول من باشند و مرا دوست داشته باشند. در نتیجه زمانی که بزرگ شدم به یک زن کاملاً بسته و بسیار محتاط تبدیل شدم. احتیاط بدان خاطر که از همه چیز و همه کس واهمه داشتم و برای آنکه فراموش نکنم جای شکنجه‌ها را هنوز روی بدن حمل می‌کردم. حال از آنجا که اعتقادم به انسان‌ها و به دوستی را از دست داده بودم، بر آن شدم تا برای آنکه حوصله‌ام بیشتر سر نرود به مرکز حمایت حیوانات رفته و یک سگ کوچک را خریداری کنم و در آنجا بود که با «چیس» آشنا شدم. مسؤولان مرکز به من گفتند که این یک سگ نرمال و عادی نیست. او از بدو تولد مورد آزار و ضرب و جرح صاحبانش قرار گرفته است تا آنجا که اعتماد خود را کاملاً از دست داده و به همه حتی آنان که به او غذا می‌دهند، حمله می‌کند و می‌خواهد آنها را گاز بگیرد. مسؤولان مرکز آن گاه اضافه کردند که دامپزشکان تصمیم به از میان برداشتن آن سگ گرفته‌اند و در واقع من در آخرین روز زندگی آن سگ او را ملاقات می‌کردم. اما نمی‌دانم که چه ندایی در ذهن به من نهیب زد که این سگی است که من می‌خواهم؟ شاید زندگی و سرنوشت خود را در او یافته بودم. در هر حال سگ را به خانه آوردم. او از همان دقیقه اول به من حمله کرد و سعی در گاز گرفتن داشت. من البته متوجه شدم که در ابتدا باید کمی سخت گیری کنم. اما محبت را هم فراموش نکردم من سعی کردم در قبال او صبور، مثبت، اما با نظم و دیسیپلین باشم. و ناگهان پس از چند ماه چیس به یک سگ خوب تبدیل شد. او بسیار شاد و فعال شد تا آنجا که به همه آدم‌ها حتی غریبه‌ها هم اعتماد می‌کند و با سگ‌های دیگر همبازی می‌شود. او دیگر مثل من با گذشته کلنجار نرفت تا آن را بهانه کند و از همه چیز و همه کس کناره گیرد.

او به آینده می‌نگرد بدون آنکه پشت سر خود را نگاه کند. من از این سگ کوچک بسیار آموخته‌ام و آگاه شده‌ام که انسانیت از خودم آغاز می‌شود نه از گذشته‌ها.

نظر قضات درباره داستان اودری هاگار

برخی اوقات بهترین سرمشق‌ها از میان پدیده‌های غافلگیر کننده خود را نشان می‌دهند. اودری با نجات سگ از مرگ در واقع به نوعی دست به خطر زدن را مد نظر قرار داد که تا آن زمان در زندگی از آن گریزان بود. و با همین عمل او گذشته را برای نخستین بار پشت سر گذاشت و حرکت رو به جلو را آغاز کرد. او سرانجام به آن روز یعنی روز رهایی رسید.

«میراث»

اثر کاترین هنشواز هریسون



برنده جایزه ویژه دو هزار و پانصد دلاری

آرکانزاس

پدربزرگ من انسانی بااخلاق وباوجدان بود. او یک مزرعه‌دار بود و در ضمن به خانواده خود علاقه فراوانی داشت و درسهای مهم زندگی را به آنان می‌آموخت. زمانی که کودکی بیش نبودم در مزرعه به پدربزرگم کمک می‌کردم تا ابزاری که از مزرعه همسایه به عاریه گرفته بود را تمیز کنیم و بعد آنها را به همسایه باز گردانیم. من با سادگی از پدربزرگ می‌پرسیدم:

«چرا ما با این وسواس وسایل همسایه را تمیز می‌کنیم، در حالی که وقتی آنها را تحویل می‌گرفتیم خیلی کثیف‌تر بودند؟»

پدربزرگم پاسخ داد: «همیشه سعی کن تا چیزی را که عاریه می‌گیری، تا حدودی تمیزتر و بهتر به صاحب آن برگردانی...»

زمان گذشت و چند روز بعد از مراسم تدفین پدربزرگ، من و پدرم اتومبیلی را که از همسایه به عاریه گرفته بودیم با تلاش فراوان تمیز کرده و آن را برق انداختیم. بسیار پاکیزه‌تر از هنگامی که آن را از همسایه قرض می‌کردیم. و آنگاه زمانی که آن را به همسایه باز می‌گرداندیم، همسایه مذکور خم شده و به آرامی در گوش من گفت:

«هر زمان که من چیزی را به پدرت عاریه داده‌ام، آن را در شرایط بهتری به من باز گردانده است و به همین خاطر است که همیشه آرزو می‌کنم که او وسیله یا ابزاری را از من قرض کند چرا که می‌دانم آنها را بسیار پاک‌تر و بهتر، تحویل می‌گیرم...» و این میراثی بود که از پدربزرگم به پدرم رسیده بود و نه تنها همواره در گوش من طنین می‌اندازد بلکه هر روز به نحوی آن را برای کودکانم تکرار می‌کنم. و می‌دانم که آنها هم در آینده چنین خواهند کرد.

نظر قضات درباره قصه کاترین هنشو:

جذابیت این قصه به حدی است که ما آرزو می‌کردیم که می‌توانستیم پدربزرگ کاترین را ملاقات کنیم. اما در واقع به گونه‌ای این کار را انجام داده‌ایم از طریق کلام پُرمایه بی‌پیرایه و جذاب کاترین ما با میراثی بسیار ساده، اما بسیار بزرگ و تأثیرگذار آشنا شده‌ایم.

«عشق‌های یک مادر»

اثر کورتنی رات



برنده جایزه ده هزار دلاری داستان برگزیده خوانندگان

لوئیزیانا

تولد پسرم که نام او را تریپ گذاشته‌ایم، زندگی مرا در مسیر دیگری انداخته و آن را به کلی تغییر داده است. پسرم از بدو تولد مبتلا به گونه‌ای از بیماری پوستی و ژنتیکی بود که نام علمی آن «اپیدرمولی سیس بولوسا» می‌باشد که به اختصار به آن E.B گفته می‌شود. در واقع بر طبق این بیماری کودک فاقد ریشه‌هایی است که پوست را به صورت متصل حفظ می‌کند.

معنایش این است که هر نوع ساییده شدن ساده پوست هم باعث تاول و عفونت چه از بیرون و چه از درون می‌شود پزشکان به من گفته بودند که هیچ کودکی نمی‌تواند چنین عفونت‌هایی را تحمل کند و او حتی قادر نیست تا به یک سالگی هم برسد، اما اگر چه او مرتباً در بانداژ و درد فراوان به سر می‌برد و به کمک یک لوله نفس می‌کشید و از طریق یک لوله دیگر غذا می‌خورد و حتی قوه بینایی خودش را هم از دست داده اما دو سالگی را هم پشت سر گذاشته است. و اگر چه او حتی تا کنون یک کلمه را هم بر زبان نیاورده اما خواسته و تمایل او برای ماندن و نبردی که این موجود کوچک برای بقا به نمایش گذاشته، بسیاری را در دنیا تحت تأثیر قرار داده است و چه بسیار مادرانی که دارای فرزندان بیمار مادرزادی هستند، از تریپ الهام گرفته‌اند. پسر من قهرمان من است و طی دو سال به من بیشتر از تمام زندگی‌ام آموخته است، و من می‌دانم که خداوند چیزهای بزرگی برای او در نقشه دارد، چه پسرم در کنار ما باشد و چه در بهشت.

نظر قضات درباره داستان کورتنی رات

حالا متوجه می‌شدیم که چرا چهل و هفت هزار خواننده به قصه کورتنی رای داده‌اند و آن را محبوب‌ترین در میان خواننده‌ها دانسته‌اند. این قصه‌ای است که با متانت و صبر خارق‌العاده‌ای از جانب یک مادر رنگ آمیزی شده است و پر تره‌ای از برخاستن در برابر فاجعه‌ای است که اغلب مردم حتی با آن برخورد نمی‌کنند آن هم طراحی شده از سوی مادر و کودکی شجاع‌تر از آنچه که در ذهن می‌گنجد.

«همه چیز دارم به علاوه یک چیز دیگر»

اثر نیکول مالاتو



برنده جایزه ویژه دو هزار و پانصد دلاری

نیوجرزی

من یک همسرم. یک مادرم. دختر کسی هستم و خواهر کسی دیگر. در ضمن یک عمه هستم. یک دختر عمو و یک دختر خاله و در ضمن یک دوست هم هستم. من مدیر یک مرکز مشاوره هستم و در کلیسا هم مسوول گروه خود به شمار می‌روم.

من یک فوق لیسانس هستم و بسیار هم علاقمندم که به دیگران کمک کنم و باری را از روی شانه‌های آنها بردارم. موسیقی و شاتوت را بسیار دوست دارم و از موهبت یک فامیل و جمع دوستان بسیار صمیمی برخوردارم. البته از ارتفاع کمی می‌ترسم و آلرژی هم دارم، عاشق خندیدن هستم و بوی گل سرخ را بسیار دوست دارم. راستی یک چیز دیگر را به آن اضافه کنم. من مبتلا به سرطان سینه هستم و می‌خواهم زنده بمانم چرا که زنده ماندن را دوست دارم.

نظر قضات درباره داستان نیکول مالاتو:

نیکول خوبی‌ها و وجوه مثبت زندگی را مانند یک تابلو به تصویر کشیده است و سرانجام قدرت ایستادگی در برابر عذاب‌آورترین پدیده ممکن را باور دارد. او موفق می‌شود.

ایمان، ضرورت زندگی آدمی است، بدبخت کسی است که به هیچ چیز معتقد نیست • ویکتور هوگو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

فاطمه

براساس سرگذشت: ماهرخ



زن داداشم (که بین ۴ عروسمان از همه بیشتر با او رفیق بودم) صورتم را بوسید و در حالی که مانتویم را از روی جالباسی برداشت و کمکم کرد تا آن را بپوشم گفت:

ـ مطمئنی ماهرخ می‌خوای این کار رو بکنی...؟

مانتو را پوشیدم و روسری‌ام را زیر چانه‌ام گره زدم و زیر چشم نازک کردم و به شوخی گفتم:

ـ تو بدجنس‌ترین عروس دنیایی فاطمه... سه ساله داری مخ منو می‌زنی و میگی این کار رو بکن... اون وقت دوباره می‌پرسی مطمئنم؟

فاطمه تا جلوی در حیاط دنبالم آمد و خندید و گفت:

تو هم دیوونه‌ترین خواهرشوهر دنیایی! منظورم این نبود که بخوام منصرف‌ت کنم... به قول خودت «من این آتیش رو که داشت خاکستر می‌شد فوت کردم تا دوباره شعله‌ور شد» پس نمی‌خوام خودم رای‌ات رو بزنم... اما می‌خوام اینو بهت بگم که بعضی از کارها ـ مثل همین کار شجاعانه‌ای که تو می‌خوای انجام بدی ـ فرصتی برای پشیمان شدن باقی نخواهد گذاشت... منظورم اینه که حالا که پا گذاشتی جلو، به هیچ کس اجازه نده پشیمونت کنه!

زل زدم توی چشمان فاطمه و نگاهش کردم... مثل همه این چهار سالی که عروسمان شده بود، داشت اعتماد به نفس از دست رفته مرا در وجودم زنده می‌کرد. امروز (یعنی همین لحظه که مشغول نوشتن زندگینامه‌ام هستم) وقتی به گذشته فکر می‌کنم با خود می‌گویم، «راستی اگر من فاطمه را نداشتم، سرنوشت امروزم چگونه بود؟» و بعد با خودم زمزمه می‌کنم، کاش همه آدم‌ها یک «فاطمه» در زندگیشان داشتند!

آن لحظه اما، در حالی که فاطمه توی چارچوب در ایستاده بود گونه‌اش را بوسیدم و پاسخش را دادم: «نگران نباش زن داداش... به هیچ کس اجازه نمی‌دم پشیمونم کنه... مطمئن باش!»

خندید و گفت: «یعنی می‌شه یک روز من از شر تو راحت بشم، دو تایی خندیدیم و من راه افتادم به طرف خانه همسایه روبرویی، که وقتی دیدم فاطمه هنوز ایستاده پرسیدم: «نمی‌خوای بری توی خونه؟»

شانه‌اش را چسباند به لنگه در و گفت: «نه... فضولی داره دیوونه‌ام می‌کنه.. می‌خوام ببینم وقتی یک دختر از یک پسر خواستگاری می‌کنه...» قیافه‌شون چطوریه؟!

جلو رفتم و از بازویش نیشگون گرفتم و او در حالی که داخل خانه می‌رفت گفت:

ـ خیالت راحت باشه خواهرشوهر دیوونه... من از پشت پرده طبقه بالا نگاتون می‌کنم»

این را گفت و خندید و در را بست. من هم چند لحظه‌ای جلوی در خانه «کیومرث» ایستادم و چشمانم را بستم و همه هفده سال گذشته را به یاد آوردم...

***

من خیلی خواستگار داشتم... نه فقط به این خاطر که دختر قشنگی بودم، که بیشتر خواستگارهایم به عشق پدر ثروتمندی که داشتم عاشق من شده بودند، اما من همه را رد کردم، فقط به خاطر او...

کیومرث هم خیلی «خواستار» داشت، با جرأت می‌توانم بگویم به خواستگاری هر کدام از دختران محل می‌رفت، جواب منفی نمی‌گرفت، اما او هم به سراغ هیچ کس نرفت، فقط به خاطر من!

آری... من و کیومرث عاشق هم بودیم، این را همه می‌دانستند.

اما هیچ کداممان پا جلو نمی‌گذاشتیم، عشق من و کیومرث در سکوت شکل گرفته بود و در سکوت بارور شده بود!

تک تک اعضای خانواده‌ام می‌دانستند که من به خاطر کیومرث همه خواستگارانم را رد می‌کنم... کار به جایی رسیده بود که تا صحبت یک خواستگار مطرح می‌شد، مادر خدابیامرزم می‌گفت: «این تک دختر من فقط به یک نفر می‌گه «بله» که اون یک نفر هم مرد پاجلو گذاشتن نیست!»

مادر راست می‌گفت، من حتی فکر این را هم نمی‌توانستم بکنم که با مردی غیر از کیومرث ازدواج کنم، پسر همسایه روبروئیمان که البته جذاب و خوش قیافه بود، اما مهم‌ترین دلیلی که باعث شده بود همه مادرهای محل به مادرش پیغام بدهند که، ما حاضریم کیومرث دامادمان بشه... شخصیت و متانت او بود!

کیومرث دو تفاوت کاملاً بارز با بقیه پسرهای جوان محله داشت! اول اینکه بر خلاف اکثر آنها، اهل جلف‌بازی و خودسبک کردن نبود، دختری یاد نداشت که از زبان کیومرث یک متلک شنیده باشد! حتی قسم می‌خورم که او یک بار هم به کسی نگاه نکرده بود و... اما نه، به من نگاه کرده بود و از همان هیجده سالگی‌ام که او بیست و یک سالش بود و من رفتم دم منزلشان تا «شله‌زرد» نذری را که مادرم پخته بود به آنها بدهم، همان روز بود که برای اولین بار نگاهمان در هم گره خورد و چند لحظه‌ای به هم خیره شدیم، رنگ صورت کیومرث مثل لبو قرمز شده بود و من فقط از حرارت پوست بدنم متوجه شدم که تمام صورتم عرق کرده!

از آن روز به بعد بود که من و کیومرث همزمان معنی عشق را درک کردیم، اما عشقی متفاوت! من و او بی آن که بینمان قرار و مداری گذاشته شود یا کسی نصیحتمان کرده باشد، عشقی متین و نجیبانه» میانمان شکوفه کرد.

می‌گویم نجیبانه، به این خاطر که ما در طول همه آن هفده سال حتی یک بار با یکدیگر «هم‌سخن» نشدیم! و می‌گویم با متانت عاشق هم بودیم، چرا که نه مانند عاشق و معشوقهای آن ایام، شماره تلفنی میانمان رد و بدل شد و نه نامه‌هایمان را لای کتاب می‌گذاشتیم و جلوی یکدیگر که می‌رسیدیم کتاب را به زمین می‌انداختیم تا آن یکی «کتاب نامه‌دار» مرا بردارد و کتاب نامه‌دار خودش را تحویلم دهد! حتی از حدود ده، دوازده سال قبل که «شیرین‌ترین اختراع عشاق تاریخ» یعنی موبایل نیز به ایران آمد، مانند جوان‌های امروزی برای یکدیگر smsهای عاشقانه ارسال نمی‌کردیم! من و کیومرث فقط به همدیگر نگاه می‌کردیم و در قراری که هرگز حرفش را با هم رد و بدل نکردیم، در انتظار روز وصال نشستیم، روزی که خیلی دیر فرا رسید!

همان طور که گفتم، همه اهل محل و حتی اعضای هر دو خانواده می‌دانستند که من و کیومرث عاشق و معشوق هستیم و به همین خاطر این سوال مدام بین اهالی محل رد و بدل می‌شد که «پس چرا اینها با هم ازدواج نمی‌کنند؟» و البته که یک سوال نیز در مورد کیومرث مطرح می‌شد: «پس چرا کیومرث پا نمی‌گذاره جلو تا از ماهرخ خواستگاری کنه؟» پس از مرگ مادرم، چند بار پدر خدابیامرزم به شوخی گفت: «من می‌ترسم آخرش آرزوی دیدن تنها دخترم در لباس عروس را به گور ببرم» حتی یک بار پدر رسماً به من گفت: «پس چرا کیومرث نمیاد جلو...؟» و من که از خجالت سرم را نمی‌توانستم بلند کنم گفتم: «نکند پدر انتظار دارید من برم ازش سوال کنم؟» و پدر نگاهی به من انداخت و خندید و گفت: «راست می‌گی دختر... خودم باید دست به کار بشم!»

و درست فردای آن روز بود که با دایی کیومرث ـ که خیلی با پدرم رفیق بود ـ موضوع را مطرح کرد. از آن جایی

خطاهای دیگران را چون خطاهای خویش تحمل کن

● فنون

که کیومرث در بچگی یتیم شده بود و با مادرش که پیرزن مهربانی بود زندگی می کرد، دایی کیومرث نقش پدرش را عهده‌دار بود و به همین خاطر وقتی حرف‌های پدرم را شنیده بود گفت:«از شما چه پنهان که کیومرث هم خیلی دلش گرفتار ماهرخ خانمه... ولی همیشه از بابت تفاوت اقتصادی دو خانواده دچار مشکله... یعنی می گه من باید موقعی برم خواستگاری ماهرخ، که لااقل در آمدم و دار و ندارم، کمتر از همسرم نباشه و...»

پدرم اما (که با مرام ترین انسان کره زمین بود) حرف «دایی» را قطع می کند و می گوید:«به خواهرزاده‌ات بگو حتماً من و دخترم رو نمیشناسه که اینطوری فکر می کنه... بهش بگو همین که عاشق دختر من باشه و بهش مهربونی بکنه، برای من کافیه... ماهرخ هم که اگر دنبال پول بود، خواستگارهایی را رد نمی کرد که ثروتشون از پدرش (که من باشم) بیشتر بود... بهش بگو من فردا واسه یک سفر زیارتی دارم میرم کربلا و پانزده روز دیگه برمی گردم و منتظرشم...»

آخر شب همان روز «دایی» به پدرم تلفن زد و گفت:«کیومرث سلام رساند و گفت من لحظه شماری می کنم تا شما برگردین...»

چه روزهای شیرینی بود آن روزهای انتظار، که پدرم برگردد و من به آرزویم برسم و... اما افسوس که پدر هرگز از آن سفر برنگشت، هشت سال قبل بود که در یکی از عملیات‌های تروریستی در کربلا، پدرم همراه پانزده زائر دیگر به آرزویش رسید، یعنی محشور شدن با سیدالشهدا!

پس از مرگ پدر، من چنان شوکه شدم که تا چند ماه خودم راهم نمی‌شناختم، چه رسد به اینکه یاد کیومرث باشم!

او هم که شرایط روحی مرا می‌دانست، حدود یک سال و نیم منتظر ماند تا سرانجام «دایی»اش را فرستاد به سراغ برادرانم تا پیغامش را برساند:«اگر پدر خدابیامرزتون منو به غلامی قبول نکرده بود، شاید هرگز جرأت نمی کردم برای خواستگاری از خواهرتون پا بگذارم جلو...» برادرانم که اصلاً انتظار آمدن «دایی» را نداشتند [یا لااقل دوست نداشتند این موضوع در حضور من مطرح شود] چند لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند و سپس به قاصد کیومرث گفتند:«چشم حاج آقا... ما با آبجی‌مون صحبت می کنیم، اگر آماده گیش رو داشت به شما خبر می‌دیم...» چقدر آن لحظه دلم می‌خواست با خوشحالی بگویم:«من آماده‌ام؟» اما این کار را نکردم و با این تصور که بهتر است غرور برادرانم را حفظ کنم، سکوت کردم و مهمانمان که رفت، برادر بزرگم به سراغم آمد و گفت: خب ماهرخ جان... انتخاب با خودته... می‌خوای با کیومرث ازدواج کنی؟ کافیه بگی آره.. تا قرار خواستگاری را بگذاریم.

و من مانند همه «خواهر کوچک‌های» ایرانی که از برادران بزرگشان خجالت می کشند، سکوت کردم و لبخند زدم تا «محمد» بگوید:«سکوت که علامت رضایته... اگر لبخند هم کنارش باشه یعنی بله» و بعد رو به مسعود و محمود و مجید ـ سه برادرم ـ کرد و ادامه داد:«نمی‌خواهید واسه عروسی خواهرتون هلهله به پا کنین؟» و آنها نیز شروع کردند به پایکوبی و دست زدن و ابراز شادی، تا من با خود بگویم:«من چقدر خوشبختم که بهترین برادران دنیا نصیبم شده و...» وای که من چقدر احمق بودم!

فردای آن روز محمد تصمیم گرفت جواب را به آنها بدهد، اما به این ترتیب ۸ روز بعد محمد خواست برود و جواب مثبت را بدهد و قرار روز خواستگاری را بگذارد، اما کوچکترین برادرم «مجید» که آن روزها هنوز ازدواج نکرده بود [و دو سال بعد ـ یعنی چهار سال قبل ـ با همین فاطمه ازدواج کرد] به برادر بزرگم گفت:«خان داداش به دو دلیل اگر تلفن نزنین بهتره، اول اینکه تلفن زدن خیلی رسمیه، در حالی که کیومرث بچه محل ما و همسایه‌مونه... من فکر کنم اگر حضوری بهش بگیم خیلی صمیمی تره و کیومرث از همین الان احساس می کنه غریبه نیست... دلیل دوم هم اینه که چون شما برادر بزرگ و جای پدر ما و ماهرخ جان هستین، اگر اجازه بدهید من برم سراغ کیومرث... چون هم دوره و رفیق دوران مدرسه من بوده و در عین حال خودم هم مجرد هستم و راحت‌تر می تونم این حرف و بهش بزنم... نظر تو چیه آبجی؟»

من و مجید که به قول معروف شیر به شیر بودیم، مانند همه بچه‌هایی که پشت همدیگر هستند، همیشه با هم دعوا داشتیم و... اما آن روز آنقدر از مجید خوشم آمد که اگر خجالت نمی کشیدم دستش را می بوسیدم و... وای که من چقدر ساده بودم، خدایا!

پس از موافقت برادر بزرگم، مجید لباس پوشید و رفت زنگ خانه روبرو را زد و دوش به دوش کیومرث از کوچه خارج شد و... برخلاف انتظارمان، مجید سه ساعت بعد برگشت و برعکس زمان رفتنش خیلی هم «پکر» بود! اول هر قدر برادرانم (که هر سه نفرشان همراه زن‌هایشان به خانه ما آمده بودند) اصرار کردند، مجید از گفتن حقیقت فرار می کرد، تا بالاخره خودم پا جلو گذاشتم: داداش مجید تو وظیفه داری همه چیز رو به من بگی...

و مجید در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:«برای اولین بار در عمرم احساس کردم یک نفر غرورم را شکسته و نمی تونم جوابشو بدم... به خدا قسم بیشتر دلم به حال «ماهرخ» می‌سوخت که به این پسره «بوالهوس» علاقمنده، راستشو بخواهید آقا پسر «میلش» عوض شده... پسره جعلق برگشته به من می گه:«وقتی دیدم از شما خبری نشد، گفتم لابد منصرف شدین... راستشو بخواهید من بیشتر به اصرار داییم که به پدرتون قول داده بود پا گذاشتیم جلو...! واسه همین وقتی شما خبر ندادین، دایی هم خودش را کشید کنار تا من از دختری که در محل کارم باهاش آشنا شدم و از مدتها قبل ازش خوشم می‌آمد، خواستگاری کنم و...»

مجید یک غلیظی به سیگار زد و ادامه داد:«انگار یک نفر با پتک زد تو سرم... دلم می‌خواست گردنشو بشکنم... اما گفتم اگر واکنش نشان بدم فکر می کنه ما می ترسیم آبجیمون که ۳۳ سالشه رو دستمون بمونه! واسه همین حرفی نزدم و خداحافظی کردم... اما به خدا قسم اگر الان ماهرخ بگه... حاضرم برم با ماشین زیرش کنم و...» حرفش را قطع کردم و برای اینکه جلوی زن داداش‌هایم غرورم جریحه‌دار نشود با خنده گفتم:«به درک... همان بهتر که نشد...» این را گفتم و داخل اتاقم شدم و گریستم!

از فردای آن روز سعی کردم کمتر با کیومرث روبرو شوم، چون ساعات رفت و آمدش را می دانستم، طوری از خانه خارج می‌شدم که با او روبرو نشوم، و اگر هم ناخواسته همدیگر را می‌دیدیم، برای اینکه تنفرم را نشان بدهم، مخصوصاً راهم را کج می کردم، و... انگار خود کیومرث هم از من خجالت می کشید که برخلاف گذشته، نگاه چشمانش را به من هدیه نمی کرد.

اینطوری بود که روز به روز از یکدیگر بیشتر دور شدیم و... تا اینکه چهار سال قبل آخرین برادرم نیز ازدواج کرد، وقتی مجید داماد شد، بی‌اختیار باور کردم که دیگر ازدواج نخواهم کرد! شاید به همین خاطر بود که ناخودآگاه نسبت به زنش موضع گرفتم و.. اما فاطمه آنقدر به من احترام گذاشت و در حق‌ام مهربانی کرد، تا بالاخره باور کردم که «جنس فاطمه» با سه «زن برادر» دیگرم فرق دارد، فاطمه پس از سالها به من فهماند که هنوز هم «مهربانی وجود دارد، او مانند بقیه زن داداش‌هایم هرگز به من طعنه نمی‌زد که چرا عروس نشده‌ام؟ هیچ‌گاه نمی‌خواست سن مرا به رخام بکشد و... فاطمه یک انسان به تمام معنی بود!

شاید به همین علت طوری با او صمیمی شدم که «شهره و نازی و سپیده» هر سه نفرشان از حسادت داشتند می‌ترکیدند، فقط نمی‌دانستم مجید و بقیه برادرانم از صمیمیت فاطمه با من نگرانند، تا اینکه خود فاطمه پس از چهار سال که وارد زندگیمان شد، پرده از «رازی تلخ» برداشت:

ـ مطمئنم اگر برادرانت بفهمند که من این ماجرا رو بهت گفتم، از من متنفر می‌شن... حتی بعید نیست «مجید» طلاقم بده! ولی برام مهم نیست، احساس می کنم اگر سکوت کنم، در خیانتی که به تو شده شریک خواهم بود ـ پس گوش کن ماهرخ...

و بعد برایم گفت ـ حرفهایی زد که مغزم داشت می‌ترکید...

فاطمه از توطئه‌ای برایم حرف زد که هیچ حیوانی در حق همنوعش نمی کرد، چه رسد به اینکه برادرانی بخواهند روی «کوخ سیاه‌بختی» خواهرشان «قصر خوشبختی» بسازند. فاطمه می گفت پدرم قبل از مرگش وصیتنامه‌ای را تنظیم کرده و طبق وصیتنامه پدر [که عیناً موازین شرعی در آن رعایت شده بود] دار و ندارش را به هفت سهم قسمت کرده بود، هر پسر ۲ سهم و من یک سهم، اما سهم من از ثروت پدر، کارخانه‌ای بود که سوای زیر بنایش که دستگاه‌ها داخلش کار می کردند، هزار و چهارصد متر زمین را هم در خود داشت، اما از شانس من، چند ماه پس از مرگ پدر، کنار آن کارگاه و آن ۱۴۰۰ متر زمین، یک اتوبان ساخته می‌شود و برادرانم وقتی از این ماجرا با خبر می‌شوند، بلافاصله آنجا را تبدیل به یک پاساژ می کنند با ۱۲ مغازه و... در حقیقت طی هشت سال گذشته، آن کارگاه و آن پاساژ، چند میلیارد تومان سود کرده بود، اما برادرانم که باور نمی کردند یک شبه ثروت من چند برابر آنها شده باشد، با اتحادی

بقیه در صفحه ۱۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ارزش عشق

قدبالای ۱۸۰، وزن متناسب، زیبا، جذاب و ... این شــرایط و خیلی از موارد نظیر آنها، توقعــات من برای انتخاب همســر آینده‌ام بودند. توقعاتی که بی کم و کاست همه‌ی آنها را حق مسلم خودم می‌دانستم. چرا که خودم هم از زیبائی چیزی کم نداشتم و می‌خواستم به اصطلاح همســر آینــده‌ام لااقل از لحاظ ظاهری همپایه خودم باشد. تصویری خیالی از آن مــرد رویاهایم در گوشــه‌ای از ذهنم حک کرده بودم و همچون عکسی همه جا همراهم بود ...

تــا اینکــه دیدار محســن، برادر مرجــان، یکی از دوستان صمیمی‌ام به تصویر خیالم جان داد و آن را از قاب ذهنم بیرون کشید.

ازاین بهتر نمی‌شد. محسن همانی بود که می‌خواستم (البته با کمی اغماض!) ولی خودش بود. همان قدر زیبا، با وقار، قد بلند، با شخصیت و ...

در همان نگاه اول چنان مجذوبش شــدم که انگار ســالها عاشــقش بوده‌ام و وقتی فردای آن روز مرجان قصه‌ی دلدادگی محسن به من را تعریف کرد، فهمیدم که این عشق یک طرفه نیست.

محسن از من مشتاق‌تر بود و به قدری در وصال‌مان عجله داشــت که می‌خواست قبل از رفتن به سربازی به خواستگاری‌ام بیاید و با هم نامزد بشویم. ولی پدرم بــا این تعجیل مخالفت کــرد و موضوع به بعد از اتمام دوران خدمت محسن موکول شد.

محسن که به سربازی رفت، پیوندمان محکم‌تر شد. چرا که داغ دوری، آتش عشق را در وجودمان شعله‌ورتر کــرده بود و اگر قبــل از آن هفته‌ای یک بار با هم تماس داشتیم، حالا هر روز محسن به من تلفن می‌کرد!

اما درســت زمانی که چند روزی به پایان خدمت محسن نمانده بود و من از نزدیکی وصال‌مان در پوست خود نمی‌گنجیدم، ناگهان حادثه‌ای ناگوار همه چیز را به هم ریخت و انفجار یک مین باز مانده از جنگ، منجر به قطع یکی از پاهای محسن شد...

این خبر تلخ را مرجان برایم آورد همان کســی که اولین بار پیام‌آور عشــق محســن بود. باورم نمی‌شــد روزهای خوشی‌ام به این زودی به پایان رسیده باشند. چقدر زود آشــیان آرزوهایم ویران شــده بود و از همه مهمتر سوالاتی بود که مرا در برزخی وحشتناک گرفتار کرده بود. آیا من از شنیدن خبر معلولیت محسن برای خودش ناراحت بودم یا اینکه...

آیا محســن معلــول، هنوز هم می‌توانســت مرد رویاهایــم باشــد؟ آیا او هنوز هــم در حد و اندازه‌های من بود؟!

محســن را که آوردند هنوز پاسخ سوالاتم را نیافته بودم و با خودم در کشمکش بودم. برای همین تا مدتها به ملاقاتش نرفتم تا اینکه مرجان به سراغم آمد.

آن روز مرجــان در میــان اشــک و آه، از بی‌وفایی مــن نالیــد و از غم محســن گفت. از اینکه او بیشــتر از معلولیتش، ناراحت این است که چرا من، به ملاقاتش نرفته‌ام.



مرجان از عشــق محســن گفت از اینکــه با وجود بی‌وفائی من، هنوز هم دیوانه وار دوســتم دارد و از هر کسی که به ملاقاتش می‌رود سراغم را می‌گیرد.

هنــگام خداحافظی، مرجان بســته‌ای کادو پیچی شــده جلویم گرفت و گفت: این آخرین هدیه‌ای است که محســن قبل از مجروحیتش برایت تهیه کرده بود. دقیقا نمی‌دونم توش چیه اما هر چی هســت، محســن برای تهیه‌ی اون، به منطقه‌ی مین گذاری شده رفته بود و... این هم که می‌بینی روی کادوش خون ریخته، برای اینه که موقع زخمی شدن، کادو دستش بوده.

بعد نامه‌ای به من داد و گفت: این نامه رو محســن امروز برای تو نوشت و گفت که بهت بگم: (نامه و هدیه رو با هم باز کنی)

مرجــان رفــت و ســاعت‌ها آن کادوی خونین در دســتم بود و مثل یک مجسمه به آن خیره مانده بودم اما جرأت باز کردنش را نداشــتم. خون خشــکیده‌ی روی آن بر سرم فریاد می‌زد و عشق محسن را به رخم می‌کشید و به طرز فکر پوچم، می‌خندید.

مدتی بعد یک روز که از دانشگاه بر می‌گشتم وقتی مقابل خانه مان رســیدم، طنین صدای آشــنائی که از پشت سرم می‌آمد، سر جایم میخکوبم کرد:

ـ سلام مژگان...

خــودش بود. محســن، اما من جــرات دیدنش را نداشتم. مخصوصا حالا که با بی‌وفائی به ملاقاتش نرفته بودم. چطور می‌توانستم به صورتش نگاه کنم؟!

مدتــی بــه همین منوال گذشــت تا اینکــه دوباره صدایم کرد و این بار شــنیدن صدایش لرزه بر اندامم انداخت.

-منم محسن، نمی‌خوای جواب سلامم رو بدی؟

در حالــی که به نفس نفس افتاده بودم بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم: س... سلام...

-چــرا صدات می‌لرزه؟ چــرا بر نمی‌گردی! نکنه یکی از پاهای تو هم قطع شــده که نمی‌تونی این کار رو بکنی؟! ـ یا اینکه نکنه اونقدر از چشات افتادم که حتی نمی‌خوای نگام کنی!...

ایــن حرفهامثل پتک روی ســرم فرود می‌آمدند. طوری که به زور خودم را سر پا نگه داشته بودم.

حرفهایش که تمام شــد. مدتی به سکوت گذشت و من هنوز پشت به او داشتم. تا وقتی که از چلق و چلق عصایش فهمیدم که دارد می‌رود.

آرام به طرفش برگشتم و او را دیدم، با یک پا و دو عصای زیر بغلی... کمی به رفتنش نگاه کردم، ناگهان به طرفم برگشت و نگاهمان به هم گره خورد.

وای! که چقدر دوست داشتم زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید تا مجبور نباشم آن نگاه سنگین را تحمل کنم. نگاهی که کم مانده بود ستون فقراتم را بشکند!

چرایــش را نمی‌دانم. اما انــگار محکوم به تحمل آن شــرایط شــده بودم که حتی نمی‌توانستم چشــمهایم را ببندم. مدتی گذشــت تا اینکه محسن لبخندی زد و رفت...

داخل خانه که شــدم با قدمهای لرزان، هر طور که بود خودم را به اتاقم رســاندم و روی تختم ولو شــدم. تمام بدنم خیس عرق شــده بود. دستهایم می‌لرزید و چشمهایم سیاهی می‌رفت. اما قلبم...

آری، من هنوز محســن را دوســت داشتم و هنوز خانــه‌ی قلبــم از گرمای محبتش لبریز بود که چنین با دیدن محسن، به تپش افتاده بود و بی قراری می‌کرد.

ناخودآگاه به ســراغ کادو رفتم و آن را گشــودم. داخل آن چیزی نبود غیر از شــاخه گلی خشــکیده که بوی عشق می‌داد.

به یاد نامه‌ی محسن افتادم و آن را هم گشودم.

ـســلام مــژگان، می‌دانــم الان کــه داری نامه را می‌خوانــی من از چشــمت افتاده‌ام، اما دوســت دارم چیزهائی در مورد آن شاخه گل خشکیده برایت بنویسم تا بدانی زمانی که زیبائی آن گل مرا به هوس انداخت تا آن را برایت بچینم، می‌دانستم گل در منطقه خطرناکی روییده، اما چون تو را خیلی دوست داشتم و می‌خواستم قشنگ‌ترین چیزها برای تو باشد. جلو رفتم و...

بعــد از مجروحیتم که تو بــه ملاقاتم نیامدی، فکر کردم از دســت دادن یک پــا، ارزش کندن آن گل را نداشــته. اما حالا که دارم این نامه را می‌نویســم به این نتیجه رسیده‌ام که من با دیدن آن گل، نه فقط به خاطر تو، که در واقع به خاطر عشــق خطر کردم و جلو رفتم، عشــق ارزش از دست دادن جان را دارد، چه برسد به یک پا و ...

گریــه امانم نداد تا بقیه‌ی نامه را بخوانم. اما همین چند جمله محســن کافی بود، تا به تفاوت درک عشق، بین خودم و محسن پی ببرم و بفهمم که مقام عشق در نظر او چقدر والا است و در نظر من چقدر پست...

چند روزی گذشت تا اینکه بر شرمم فایق آمدم. به ملاقات محسن رفتم و گفتم که ارزش عشق او برای من آن قدر زیاد است که از دست دادن یک پایش در برابر آن چیزی نیست و از او خواستم که مرا ببخشد.

و اکنون سالهاســت که محسن مرا بخشیده و ما در کنار یکدیگر زندگی شیرینی را تجربه می‌کنیم.

ما، هنوز آن کادوی خونین و آن شاخه گل خشکیده را به نشانه‌ی عشق‌مان نگه داشته‌ایم... ■

ترازو

امیر پرندک

افزایش بی‌رویه کرایه تاکسی

اسفند ماه ۹۰ تاکسی‌های شهرستان علی آباد کتول کرایه تاکسی ۱۵۰ تومانی را ۲۰۰ تومان گرفتند. برای بسیاری افزایش کرایه حمل و نقل سنگین است. چرا مسوولان در این باره اقدام نمی کنند تا یک وضعیت با ثبات پدید آید.

داود حتم‌پور خامنه

میل نادری جاذبه‌ای گردشگری

یکی از جاذبه‌های گردشگری شهرستان فهرج در استان کرمان میل نادری است. میل نادری یکی از کمیاب‌ترین برج‌های باقی مانده از دوره سلجوقیان است که در مسیر راه بم ـ زاهدان در سی کیلومتری فهرج قرار دارد و برای راهنمایی کاروانیان ساخته شده‌است. لازم به ذکر است، ارتفاع آن ۱۸ متر و دارای ۴۵ پله است. علت شهرت آن به میل نادری دستوری است که نادرشاه افشار برای تعمیر آن داده است در حال حاضر فقط یک میل باقی مانده و بقیه تخریب و یا زیر تپه‌های شنی مدفون شده‌اند.

پارسا

غبار امان مردم رامهرمز را بریده است

پدیده گرد و غبار در استان خوزستان و دیگر استانهای همجوار کار مردم را با مشکل مواجه کرده است و آنها را دچار مشکلات تنفسی حاد کرده است. تردد در این هوای غبار آلود بسیار خطرناک و مضر است. خاک آلوده کشور عراق که کارشناسان اعتقاد دارند به واسطه جنگ‌های متعدد دچار آلودگی شیمیایی است برای مردم این خطه خطرناک است. کهنسالان، کودکان و بیماران قلبی و تنفسی بیش از دیگران در معرض خطر هستند. متأسفانه هیچ یک از مسؤولان مرتبط با موضوع برای رفع این معضل تلاشی که منجر به نتیجه شود انجام نداده‌اند.

بعضی از کارشناسان محیط زیست اعلام کردند که گرد و غبار بوجود آمده بیش از ۵۰ برابر حد استاندارد است.

رامهرمز ـ محمّد علی یوسفی

راهی پرخطر!

کامیون‌های سنگین هنگام عبور از آبدان رعایت موارد ایمنی را نمی کنند.

آبدان تنها یک جاده دارد که در بیشتر ساعت‌های شبانه‌روز در آن رفت و آمدهای ناایمن خودروهای سنگین صورت می گیرد.

در این میان گاه جان دانش آموزان و افراد مسن که به راحتی نمی توانند خود را از مهلکه برهانند به خطر می‌افتد! دلهره و اضطراب در این مسیر همیشه همراه ساکنان منطقه است. اهالی منطقه از مسؤولان محلی تقاضای اصلاح وضعیت دارند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رضا محمدی

گلایه کشاورزان

قیمت انواع محصولات کشاورزی از سوی هیأت دولت اعلام شد. اما برخی کشاورزان گلستان از پایین بودن میزان قیمت‌ها گلایه دارند.

کشاورزان گلستانی، قیمت اعلام شده را به هیچ وجه پاسخگوی میزان هزینه‌های تولید نمی دانند. آنان همچنان با انتقاد از تاخیر در اعلام نرخ خرید تضمینی محصولات کشاورزی می گویند: کاش نرخ خرید تضمینی در فرصت قانونی اعلام می شد تا کشاورزان اینقدر برای تولید هزینه نمی کردند.

یکی از اعضای خانه کشاورز گرگان گفت: قیمت خرید تضمینی محصولات با تاخیر شش ماه از سوی دولت اعلام شد که موجب اعتراض و نارضایتی کشاورزان شده است.

شاه مرتضی

کارگرانی که بدون حقوق زندگی می کنند!

۹۰۰ کارگر رسمی و قراردادی کارخانجات نساجی مازندران حقوق، معوقات و عیدی خود را دریافت نکرده‌اند. این کارگران که برای چند دفعه در مقابل استانداری و فرمانداری قائم‌شهر تجمع کردند، اعلام کردند، چهار ماه از دریافت نکردن حقوق کارگران نساجی مازندران می گذرد و با وجود وعده‌های مسؤولان هنوز مطالبات خود را دریافت نکرده اند.

یکی از کارگران می گوید دلیل تعطیلی و اخراج کارگران نساجی را فرسودگی ماشین آلات و احیای این دستگاهها اعلام کرده‌اند در حالیکه کارگران چنین اعتقادی ندارند.

هاشمی

کرمان قطب خرمای مرغوب

استان کرمان یکی از قطب‌های تولید خرمای مرغوب کشور است در این میان شهر بم به شهر خرما در استان پهناور کرمان شهرت دارد.

شهرت جهانی خرمای مضافتی شهر بم در حالی زبانزد خاص و عام است که از این ظرفیت اقتصادی می توان به عنوان مهمترین سرمایه ملی شهرستانهای شرقی و برخی شهرستانهای جنوبی کرمان یاد کرد، از سوی دیگر شغل اکثر مردمان شرق استان کرمان بر پایه تولید خرما بنا شده است و بیشترین نخلستانهای استان کرمان در شهر بم و شهر ریگان قرار دارد.

خشکسالی و کمبود شدید آب در استان کرمان، شیوع آفتهای متعدد از جمله زنجره خرما طی سالهای اخیر و همچنین پدیده مرموز خشکیدگی خوشه‌های خرما ضربه شدیدی به اقتصاد خرما وارد کرده است که هر یک به تنهایی موجب کاهش تولید محصول شده است و کشاورزان نیز در انتظار چاره اندیشی مسؤولان و کارشناسان بخش کشاورزی هستند تا که شاید بتوانند در آینده بار دیگر طعم شیرین خرمای مضافتی کرمان را بچشند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شوم تصمیم می گیرند این ماجرا را از من پنهان کنند، آنها که می دانستند خودم چندان دنبال سهم خواهی نیستم، سعی کرده بودند پول توجیبی خوبی به من بدهند و برایم ماشین بخرند و... به شکلی که من همیشه خود را مدیون آنها بدانم و در عین حال مطمئن بودند اگر من شوهر کنم، بالاخره یک روز شوهرم پیگیر ارثیه من خواهد شد و... و چون می دانستند من غیر از کیومرث با فرد دیگری ازدواج نخواهم کرد، نقشه کثیفشان را کامل کرده بودند. در حقیقت آن روز «مجید» به سراغ کیومرث رفته و به او گفته بود: «خواهرم فقط به احترام پدرمان می خواست با تو ازدواج کنه و برای همین الان قصد داره زن پسر خاله‌مان بشه که در اروپا زندگی می کنه و... و به این ترتیب به بهترین شکل ممکن من و کیومرث را از هم جدا کردند و...

هنگامی که فاطمه حرفهایش را تمام کرد و دیدم من در حال انفجار هستم گفت: «لابد الان می‌خوای بری و بهشون بگی چه نامردهایی هستند؟... میل خودته... می‌تونی حتی به زندگی من و برادرت اهمیت ندی و باعث بشی (شاید) مجید منو طلاق بده؟ من نگران خودم نیستم... اما می ترسم با این کارت، باز هم آنها مانع رسیدنت به کیومرث بشن... پس اگر باور داری که من طرف توهستم، کاری را که می گم بکن، برو سراغ کیومرث و همه چیز و بهش بگو و موقعی که حرفتو باور کرد، آن وقت باهاش ازدواج کن!

واین‌طوری بود که من تصمیم گرفتم به خواستگاری مردی بروم که هفده سال منتظرش بودم! رفتم و زنگ خانه همسایه روبرویی را زدم و کیومرث که در را باز کرد، باز هم مانند ۱۷ سال قبل، رنگ او سرخ شد و من عرق کردم...

***

هفته قبل من و کیومرث صاحب اولین فرزندمان شدیم. چه اهمیتی دارد که برایتان توضیح بدهم وقتی به برادرانم گفتم: «هفته دیگه قراره با کیومرث ازدواج کنم!» چه حالی پیدا کردند؟ چه نیازی است که برایتان توضیح بدهم دو هفته پس از عروسیمان، وقتی من سند کارخانه و ۱۴۰۰ متر زمین را از برادرانم طلب کردم آنها چه حالی پیدا کردند؟

حتی لازم نیست بگویم که آن چهار نامرد فقط از ترس اینکه به زندان نیفتند، مجبور شدند ۲ میلیارد تومان (که کمتر از نصف سود آن هشت سالیست که آنها از کارخانه و پاساژ نصیبشان شده بود) را به من برگردانند؟ تنها چیزی که باید بگویم این است که کیومرث گفت: «تو که نمی تونی برادرانت رو بندازی زندان یا باعث جدایی فاطمه از مجید بشی؟ پس بهتره این راز را (که فاطمه حقیقت را بهت گفت) برای همیشه در قلبت نگه داری... برای همیشه!»

ومن همین کار را کردم و همیشه با خودمی گویم: «کاش همه آدم‌های دنیا یک «فاطمه» داشتند!»

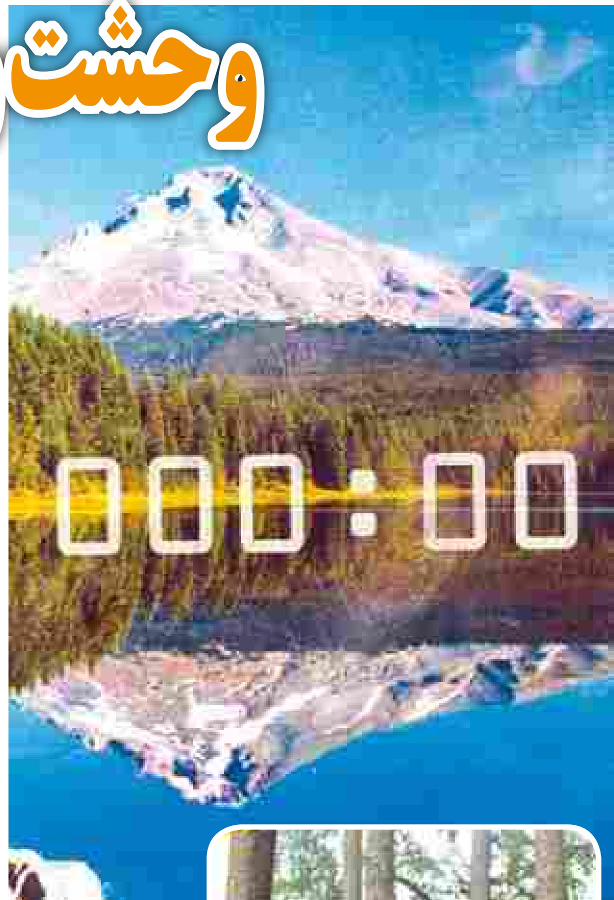
■

سیاست، طلب اجتماع است ● افلاطون

گزارشی واقعی و تکان دهنده از تعطیلاتی که به یک کابوس تبدیل شد

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

وحشت و فاجعه در جنگل



آموزگاری شیفته طبیعت

«پاملا شیفته طبیعت بود. این آموزگار و مربی ۲۸ ساله که در دوره‌های کودکستان و آمادگی فعالیت می‌کرد، به دلیل مشغله خود نقل مکان‌های نسبتاً زیادی را انجام می‌داد. اما او همواره در هنگام انتخاب مکانی تازه برای انتقال یافتن و زندگی ابتدا باید از طبیعت بکر و جنگل‌های ملی و حفاظت شده در آنجا مطمئن می‌شد. چرا که تفریحات مورد علاقه پاملا را گردش در جنگل، راه پیمایی، تپه نوردی و حتی کوه‌نوردی تشکیل می‌دادند.

به همین دلیل هم در تابستان سال گذشته پس از نقل مکان به ایالت جنگلی و کوهستانی اوریگان، در نخستین فرصتی که یک تعطیلات آخر هفته طولانی شده به دست داد. پاملا با نامزد خود قرار گذاشت تا از فرصت استفاده کرده و به اتفاق از پارک ملی و جنگلی در دامنه کوه هود دیدن کنند. اما این تعطیلات به یک کابوس تبدیل شد...»

روز اول

پاملا بر این تصور بود که نخستین تعطیلات او در اوریگان یکی از بهترین‌ها خواهد بود تصوری که حتی نامزدش اریک هم با آن موافق بود. اریک ۳۱ ساله که در یک شرکت سازنده قایق‌های تفریحی و بادبانی مشغول کار بود، پس از آنکه با پاملا قرار گذاشت، آنگاه هر دو فاصله دو ساعته میان شهر پورتلند در اوریگان تا جنگل ملی کوهستان هود را با اتومبیل طی کردند. آنها در نخستین ایستگاه کمپی مانند بسیاری بازدید کنندگان دیگر، خیمه برپا کرده و به خواب و استراحت پرداختند تا با نیروی بیشتر در بامداد روز بعد، فاصله پنج کیلومتری تا دریاچه خرس را با پای پیاده از درون جنگل که از راه ناهمواری هم تشکیل یافته بود، طی کنند اما در طول راه باز هم مانند همیشه موضوع نامزدی آنها و قرار ازدواجی که مرتباً به تعویق انداخته می‌شد مورد جر و بحث قرار می‌گرفت و آنگاه که آنها به ساحل دریاچه رسیدند، این پاملا بود که به شدت عصبی شده بود. تا آنجا که اریک از او عذرخواهی کرد. پس از چند دقیقه پاملا به اریک گفت که می‌خواهد در دور و اطراف جستجو کند تا مکان بهتری را برای برپا ساختن خیمه پیدا کند. آنگاه در اطراف دریاچه به جستجو پرداخت. دریاچه خرس بیشتر از یک صد متر طول نداشت، اما اطراف آن را جنگلی انبوه و تو در تو فرا گرفته بود. پاملا چند دقیقه که به راهپیمایی در جنگل و در اطراف دریاچه ادامه داد، احساس کرد که قدری سردرگم شده بود و هر چه که بیشتر ادامه داد، بیشتر احساس گیجی و سردرگمی می‌کرد، سرانجام در نقطه‌ای ایستاد و با صدایی بلند نامزدش را به سوی خود خواند: «...اریک...»

اما پاسخی را دریافت نکرد. پاملا هر بار با صدای بلندتر نام اریک را بر زبان آورد اما همچنان به غیر از سکوت و صدای جنگل، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

پاملا بسیار متعجب شده بود. او حداکثر می‌توانست ۴۰ تا ۵۰ متر از اریک فاصله گرفته باشد و نه بیشتر. بنابراین پاملا تصمیم گرفت تا به راه خود ادامه دهد او می‌دانست که اریک با عادتهای او در راهپیمایی آشنا می‌باشد و اکنون اریک هم در جستجوی او است. در ادامه راهپیمایی، پاملا به یک نقطه مرتفع رسید که در زیر پا می‌توانست دریاچه و جنگلهای انبوه اطراف را مشاهده کند. بنابراین با اطمینان از اینکه در حرکت به سوی دریاچه در سرازیری قطعاً با اریک و یا سایر راهپیمایان برخورد خواهد کرد، با خوشحالی و با گام‌های سریع‌تر حرکت در سرازیری را آغاز کرد. غروب فرا رسیده بود و تاریکی عنقریب مستولی می‌شد. بنابراین پاملا با عجله بیشتر حرکت خود را تندتر کرد و ناگهان آنچه که نباید اتفاق افتاد. یک گام اشتباه و تاریکی محض و دیگر هیچ.



روز دوم

زمانی که پاملا به هوش آمد، او نمی‌دانست که دقیقاً چه مدتی را بیهوش سر کرده بود. او ناگهان متوجه شد که پای چپش مرطوب شده است سحر فرا رسیده بود و در نوری که آفتاب فراهم ساخته بود. پاملا متوجه شد که رطوبت مذکور خون است و به دلیل شکسته شدن استخوان در پای چپش و فرو رفتن آن به درون عضله و گوشت جراحتی سخت و دردناک به وجود آمده و خون از آن جاری شده بود. پاملا با آنکه تبحر فراوانی در راهپیمایی و کوهنوردی داشت و با اتفاقاتی چند هم که البته برای دیگران رخ داده بود، آشنا شده بود. اما با چنین سانحه‌ای تا کنون مواجه نشده بود اما با این همه سعی کرد تا به ذهن و تفکر خود نظمی بخشیده و برنامه‌ریزی را در دستور کار قرار دهد. نخستین فکری که به ذهن او خطور کرد این بود که نیاز مبرمی برای شستشوی آن جراحت عمیق و خطرناک به آب داشت، آنگاه راهپیمایی کششی خود را آغاز کرد. او به یک دره سی‌متری سقوط کرده بود.

بنابراین می‌دانست که راه سربالایی در پیش دارد. سرانجام پس از طی حدود چهارصد متر که دو ساعتی با آن وضعیت به طول انجامید، پاملا به یک چشمه آب روان رسید.

پاملا از آن آب گوارا نوشید و سپس جراحت خود را شستشو داد. این موفقیت نسبی، روحیه او را قدرت بخشیده بود. بنابراین باز هم در حالی که با یک دست از تنه درختان به عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌کرد و با دست دیگرش پای مجروح خود را گام به گام می‌کشاند، به حرکت خود ادامه داد. در یک لحظه صدای هلی‌کوپتری شنیده شد: «آیا این هلی‌کوپتر برای نجات من آمده است...» پاملا از خودش سوال کرد:

اما چند لحظه بعد صدا محو شد و ناامیدی بار دیگر مستولی شد. نیروی بدنی پاملا به پایان رسیده بود و او احساس سرما می‌کرد. او در ذهن براین تصور بود که اریک حتماً تا کنون گروه امدادرسانی را خبر کرده است و آنها در راه هستند. اریک هیچ چیز را برای شانس و اقبال رها نمی‌کند. آنگاه پاملا بین دو درخت یک مکان نسبتاً گرم و پوشیده را پیدا کرد و همانجا چشمانش را روی هم گذاشت و از شدت خستگی در چند ثانیه به خواب رفت.

روز سوم

با نور آفتاب که به صورت او برخورد کرد، پاملا هم از خواب بیدار شد. او نگاهی به پاهای خود انداخت. پای شکسته بسیار بد به نظر می‌رسید و اکنون زخمی هم در قسمت ران و روی پای راست او شروع شده بود که حتماً آن هم در هنگام سقوط ایجاد شده و طی دو روز گذشته جای زخم بزرگتر و بزرگتر شده بود.

بار دیگر پاملا حرکت را آغاز کرد. اما او اکنون بسیار کندتر راه می‌رفت.

پاملا می‌دانست که نیروی بدن او در شرف اتمام است و باید تا زمانی که نیرو باقیمانده، حداکثر استفاده از آن را داشته باشد. در طول روز چند بار صدای هلی‌کوپترها به گوش رسید. اما برای پاملا دیگر اهمیتی نداشت، چگونه هلی‌کوپترها از آسمان می‌توانستند او را درون یک جنگل انبوه نشان کنند. بار دیگر شب فرا رسید و پاملا سعی کرد تا با به خواب رفتن، نیروی خود را هم ذخیره کند. اما این بار درد شدید اجازه خواب به او نمی‌داد. اکنون به احساس درد، ترس هم اضافه شده بود. او دوران کودکی خود را به یاد آورد. زمان‌هایی که با کودک همسایه به نام لوک همبازی بود. لوک پس از یک بیماری طولانی از جهان رفته بود و اکنون پاملا بر این تصور بود که شاید او هم به لوک ملحق خواهد شد و در چنین افکاری بود که پاملا ناله کنان از شدت درد به خواب رفت.

روز چهارم

باز هم با اشعه آفتاب پاملا بیدار شد. حالا علاوه بر درد و ترس یک خصوصیت دیگر هم به او اضافه شده بود. آری او عصبانی شده بود و با صدای بلند به خود نهیب زد: «من امروز یا باید پیدا شوم، یا بمیرم...»

پاملا زیر آفتاب نشست تا کمی گرم شود، آنگاه یک کرم ابریشم بسیار چاق و بزرگ را دید که روی



تنه درخت در حال حرکت بود. پاملا بسیار گرسنه بود. او کرم ابریشم را برداشت و در دهان گذاشت و گازی از آن گرفت همه بدن کرم باز شد و مایعی لزج وارد دهان پاملا شد. پاملا آن را از دهان بیرون انداخت و سپس چیزهای دیگری را هم که طعم بسیار بدی داشتند، آزمایش کرد. در همین احوال که پاملا در جستجوی چیزی برای خوردن بود، باز هم صدای هلی‌کوپتر شنیده شد. پاملا با زحمت فراوان روی یک صخره صعود کرد. آری او هلی‌کوپتر را مشاهده می‌کرد و سعی کرد تا برای آن دستی تکان دهد. اما به علت جراحات روی هر دو پا، او قادر به حفظ تعادل خود نشد و همانجا روی صخره سقوطی دردناک را تجربه کرد. آیا آنها او را مشاهده کرده بودند؟ در همین احوال چشمان پاملا به یک درخت مملو از توت وحشی افتاد و آنگاه با لحنی عجیب و لجبازانه به خود گفت: «اگر مرا پیدا نکنید، به سوی درخت توت خواهم رفت و پانصد عدد توت نوش جان خواهم کرد. هر اتفاقی که می‌خواهد بیفتد...» پس از چند دقیقه که خبری نشد، پاملا لنگان لنگان به سوی درخت رفت و آهسته آهسته و با شمارش شروع به خوردن توت‌ها کرد و سرانجام به توت شماره ۴۹۹ و سپس ۵۰۰ رسید و همانجا در زیر درخت توت دراز کشید. او احساس می‌کرد که دیگر تمام شده است و دیگر هیچ امیدی ندارد. بیشتر از چهار روز از مفقود شدن او گذشته بود و اگر قرار بر پیدا شدنش بود تا کنون این مهم انجام شده بود.

مثل اینکه شما راه را گم کرده‌اید

در همین لحظات که پاملا آماده بستن چشمانش شده بود تا به استقبال مرگ برود. ناگهان صدایی را شنید که می‌گفت: «خانم مثل اینکه شما راه را گم کرده‌اید؟»

پاملا ابتدا تصور کرد که در آستانه مرگ به خیالبافی روی آورده است. اما آنگاه که چشمانش را به جهت صدا انداخت، چهار نفر اعضای گروه نجات را مشاهده کرد. آنها از چند ساعت پیش‌تر که یکی از هلی‌کوپترها پاملا را مشاهده کرده بود، با آن هلی‌کوپتر برای پیدا کردن مسیر در تماس رادیویی بودند تا سرانجام پاملا را پیدا کرده بودند. پاملا در حالی که اشک شوق از چشمانش جاری شده بود به آنها گفت: «من نمی‌دانستم که هنوز هم به فکر من بودید. شما بهترین‌های این جهان هستید...» یک ساعت بعد هلی‌کوپتر ویژه بیمارستان سر رسید چرا که اعضای گروه، جراحات پاملا را خطرناک توصیف کرده بودند.



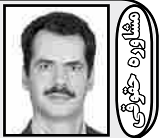
اما مشکل دیگری در این میان بروز کرد. مکانی در آن جنگل انبوه برای فرود هلی‌کوپتر وجود نداشت. سرانجام یکی از پزشکیاران را بوسیله سیم از هلی‌کوپتر آویزان کردند و اعضای گروه نجات پاملا را محکم به پزشکیار مذکور زنجیر کردند و آنگاه خلبان هلی‌کوپتر سیم فلزی را آهسته آهسته بالا کشید. هر لحظه امکان داشت تا پاملا سقوط کند چرا که او خود هیچ بنیه‌ای نداشت تا با دستان خود محکم زنجیر را در دست گیرد. این عملیات خطرناک در حالی که پاملا در تمام مدت از درد فریاد می‌زد یک ساعت و نیم به طول انجامید تا سرانجام پزشکیار و پاملا داخل هلی‌کوپتر شدند و پزشکیار درب هلی‌کوپتر را بست. او آنگاه از پاملا پرسید که حالش چطور است؟ و برای نخستین بار از آغاز آن کابوس در پنج، شش روز پیش‌تر پاملا با صدای بلند گریه را سر داد.

حالم خوب است

اریک نامزد پاملا از همان دقیقه‌ای که پاملا مفقود شده بود، در جستجوی او بود و در تمامی عملیات جستجو شرکت کرده بود. او یک لحظه هم به گروه امداد اجازه نداد تا کوتاهی کنند و در تمامی مدت از آنها می‌خواست تا هلی‌کوپتری در پی هلی‌کوپتر دیگر را برای جستجو اعزام کنند و سرانجام زمانی که اریک تماس رادیویی را شنید که پاملا نجات پیدا کرده و برای معالجه جراحات وارده به بیمارستان فرستاده شده بود، اریک هم به سرعت راه بیمارستان را در پیش گرفت. او دوان دوان خود را به اتاق پاملا رساند. پاملا با آن روحیه مشهور خود در حالی که یک پایش در گچ از سقف آویزان بود و پای دیگرش هم پس از جراحی و پانسمان به تخت بیمارستان متصل شده بود، به محض مشاهده اریک گفت: «اریک من حالم خوب است» اریک نیمی خندان و نیمی گریان از آنجا که نمی‌توانست به دلیل شرایط پاملا را که اشک شوق از گونه‌هایش سرازیر شده بود در آغوش گیرد، او را خطاب قرار داد و گفت: «دیگر یک لحظه هم نمی‌گذارم که تنها به جایی بروی و به همین خاطر برای حفاظت از تو که سر و گوشت خیلی می جنبد از ازدواج شروع می‌کنیم...» ■

هر گز مأیوس مشو، زیرا ممکن است آخرین کلیدی که در جیب داری قفل را باز کند • تونی ویک

بامشاوران مجله



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۲۹۹۳۲۳۸

مجازات حمل مواد مخدر

خلاصه سوال:

با کامیون خاور مشغول به کار بودم. چند ماه پیش یکی از آشنایان از من خواست که مقداری اثاثیه منزل را به تهران منتقل کنم. من هم قبول کردم و اثاثیه مزبور را بار زدم و به سوی تهران حرکت کردم.

در یکی از بازرسی ها در جاده، مأمورین حدود بیست کیلو تریاک از داخل اثاثیه کشف کرده و بلافاصله بنده را بازداشت کردند. ماشین را نیز به پارکینگ منتقل کردند. در بازجویی هایی که از من به عمل آمد واقعیت را بیان کردم و مشخصات و نشانی فرستنده کالاها را به مأمورین دادم. اما شخص مزبور متواری شده و مأمورین موفق به دستگیری وی نشدند. به همین علت مرا به عنوان تنها متهم پرونده نزد قاضی فرستادند. وی نیز مرا با قرار وثیقه سنگین به زندان فرستاد که پس از مدتی با سپردن وثیقه موقتاً آزاد شده ام. ماشینم نیز توقیف شده و قاضی می گوید که به نفع دولت ضبط خواهد شد. زندگیم در معرض نابودی قرار گرفته است. می خواستم بدانم که آیا محکوم خواهم شد؟ اگر محکوم شوم مجازاتم چه خواهد بود؟ آیا درست است که ماشینم به نفع دولت ضبط خواهد شد؟ راهی برای دفاع از خودم و اثبات بی گناهیم دارم؟

محمدرضا - ب - تهران

از جریمه تا اعدام و مصادره اموال

جواب:

قاعدتاً باید بارنامه‌ای داشته باشید که حاوی نام فرستنده کالا و مشخصات اجمالی اثاثیه مورد انتقال باشد. اگر این بارنامه وجود نداشته باشد یا شما مدرک یا مجوزی که ثابت کند کالاها متعلق به دیگری است، نداشته باشید رفع اتهام از جنابعالی مشکل است. زیرا مواد مخدر نزد شما کشف شده و تنها متهم پرونده هستید. به همین علت توصیه می شود از وجود وکیل دادگستری جهت دفاع از ادعای بی گناهی خود استفاده کنید.

ممکن است با بررسی دقیق پرونده مطالبی یافت شود که برای دفاع سودمند باشد. مثلاً ردی از مالک اثاثیه یافت شود که منتهی به دستگیری وی شود. یا بتوان با تهیه استشهادیه از همسایگان او تعلق کالاها به وی را به اثبات رساند. یا با توجه به سوابق شغلی و عدم سابقه کیفری ادعا کرد که شما عمد و علم به موضوع نداشته‌اید.

چنانچه دفاعیات شما مقبول قاضی قرار نگیرد و او با احراز علم و عمد شما نسبت به موضوع اعتقاد به مجرمیت شما داشته باشد مجازات طبق ماده ۵ قانون مبارزه با مواد مخدر مصوب سال ۷۶ صورت خواهد گرفت. این ماده مقرر داشته است: «هر کس تریاک و دیگر مواد مذکور در ماده ۴ را خرید، نگهداری مخفی یا حمل نماید با رعایت تناسب به مجازات زیر محکوم می شود:

۱- تا ۵۰ گرم تا ۳ میلیون ریال جریمه نقدی و تا ۵۰ ضربه شلاق.

۲- بیش از ۵۰ گرم تا ۵۰۰ گرم، ۵ تا ۱۵ میلیون ریال جریمه نقدی و ۱۰ تا ۷۴ ضربه شلاق.

۳- بیش از ۵۰۰ گرم تا ۵ کیلوگرم، ۱۵ میلیون تا ۶۰ میلیون ریال جریمه نقدی و ۴۰ تا ۷۴ ضربه شلاق و دو تا ۵ سال حبس.

۴- بیش از ۵ کیلوگرم تا ۲۰ کیلوگرم، ۶۰ تا ۲۰۰ میلیون ریال جریمه نقدی و ۵۰ تا ۷۴ ضربه شلاق و ۵ تا ۱۰ سال حبس و در صورت تکرار برای بار دوم علاوه بر مجازات مذکور، به جای جریمه مصادره اموال به استثنای هزینه متعارف تأمین زندگی برای خانواده محکوم و برای بار سوم اعدام و مصادره اموال به استثنای هزینه تأمین زندگی متعارف برای خانواده محکوم.

۵- ....

در خصوص ضبط ماشین به نفع دولت هم ماده ۳۰ همان قانون مقرر کرده «وسایط نقلیه‌ای که حامل مواد مخدر شناخته شوند به نفع دولت ضبط و با تصویب ستاد مبارزه با مواد مخدر در اختیار سازمان کاشف قرار می گیرند. چنانچه حمل مواد مخدر بدون اذن و اطلاع مالک وسیله نقلیه صورت گرفته باشد وسیله نقلیه به مالک آن مسترد می شود. ■

سوال از شما

عمل پولیپ عوارض دارد

با سلام خدمت مشاوران محترم و سخت کوش مجله. من دختری ۱۸ ساله و ساکن روستای طالش هستم و از سن ۱۴ سالگی در ناحیه تنفسی دچار مشکل بودم و سرماخوردگی هایم توأم با تنگی نفس به همراه مخاط و ترشح زیاد از بینی بود و با احتقان بینی هم درگیر بودم تا اینکه بالاخره چندی پیش وقتی به تهران منزل یکی از اقوام رفتم و از آنجا به پزشک گوش و حلق و بینی مراجعه کردم او گفت که بینی من دارای پولیپ است، و حالا قصدم از نوشتن نامه این است که بدانم این بیماری در چه سنی بروز می کند، علایم آن چیست؟ و راه تشخیص و درمان آن به چه صورتی است، البته پزشک مربوطه به من گفت که می توانم عمل کنم، اما من از عوارض بعد از عمل می ترسم و می خواستم بدانم آیا آندوسکوپیک روی پوست بینی هم از بیرون خراشی ایجاد می کند یا خیر؟ و درمان چقدر طول می کشد؟ از لطف شما متشکرم.

معصومه عزیری - طالش



پاسخ از: دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

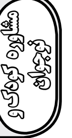
پولیپ بینی اصطلاحاً به هر گونه تودهٔ مخاطی در داخل بینی اطلاق می گردد. متأسفانه در بین مردم عادی کلمه پولیپ اشتباهاً به بزرگی شاخک های بینی و یا حتی انحراف تیغه وسط بینی هم گفته می شود. پولیپ های بینی که ممکن است یکطرفه یا دو طرفه باشد، معمولاً در نتیجهٔ التهابات مزمن مخاطی آلرژیک و یا غیر آلرژیک بینی ایجاد می شوند. در شایعترین فرم آن که دو طرفه می باشد معمولاً بیمار با علائم ترشح بینی، گرفتگی و احتقان بینی و کاهش سطح بویایی مراجعه می کند. بعضاً ممکن است حتی تومورهای بینی و سینوس ها خودشان را به صورت پولیپ های یکطرفه نشان بدهند لذا به لحاظ تشخیصی پولیپ های یکطرفه از اهمیت بیشتری برخوردارند.

پولیپ ها ممکن است در هر سنی بروز بکنند غالباً پس از ۲۰ سالگی خودشان را بروز می دهند. بهترین راه تشخیص این توده ها از راه معاینه داخل مطب می باشد. خوشبختانه امروزه به مدد استفاده از آندوسکوپ های ظریف بینی تشخیص این ضایعات در مطب به راحتی میسر می باشد.

در اکثر موارد در جهت تأیید تشخیص و همچنین بررسی وسعت درگیری سینوس ها بایستی از بیمار عکسبرداری به روش سی تی اسکن به عمل آید. در صورتیکه در معاینه و سی تی اسکن پولیپ دو طرفه نشان داده شود. نیازی به انجام نمونه برداری وجود ندارد در صورتیکه اگر در سی تی اسکن و یا معاینه شواهدی به نفع تومور خوش خیم و یا بدخیم مشاهده شود بایستی قبل از شروع درمان حتماً تکه برداری از توده انجام شده سپس درمان شروع شود. درمان بیماران مبتلا به پولیپ های دو طرفه غالباً بصورت دارویی ـ جراحی می باشد. یعنی بیمار بایستی هم تحت درمان دارویی قرار داشته باشد و هم تحت عمل جراحی آندوسکوپی قرار گیرد. در غیر این صوت نتیجهٔ مطلوب حاصل نخواهد شد.

خوشبختانه در روش آندوسکوپیک هیچ گونه برش خارجی روی پوست داده نشده عملکرد سینوس های صورت کاملاً دست نخورده باقی می ماند. طول عمل بین ۲ـ۱ ساعت بوده بیمار ۲ ساعت پس از عمل با حال عمومی خوب قابل ترخیص می باشد. گرچه که احتمال عارضه این جراحی همانند تمام اعمال جراحی دیگر وجود دارد، اما در شرایط نسبتاً ایده آل انجام این عمل در دست جراحان با تجربه توأم با حداقل عوارض بوده است. از آنجائیکه پولیپ های داخل بینی تمایل به رشد مجدد دارند بایستی حتماً درمان دارویی تا مدتها پس از جراحی ادامه داشته باشد. و نیز بیمار بایستی بصورت دوره‌ای تحت معاینات آندوسکوپی داخل مطبی قرار داشته باشد. همانطور که قبلاً اشاره شد وضعیت در مورد پولیپ های یکطرفه متفاوت است زیرا احتمال وجود تومور در این نوع پولیپ ها بیشتر است. خوشبختانه در صورتیکه تومورهای بینی به موقع تشخیص داده شوند در اکثر موارد به روش آندوسکوپیک قابل جراحی و خارج کردن می باشند. ■

بامشاوران مجله





خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چطور ناخن جویدن را ترک دهم

با سلام و تشکر از شما مشاوران مهربان مجله من مادری ۴۵ ساله ساکن قم هستم مدتی است که فرزند دختر خردسال من عادت عجیبی در جویدن ناخن خود پیدا کرده و از آنجا که پدرش بسیار مذهبی است و این کار را از نظر شرعی درست نمی‌داند خیلی فرزندم را تحت فشار قرار داده است تا این کار را تکرار نکند ولی او بعد از مدتی ترک کردن دوباره شروع به اینکار می کند و حال من واقعاً مانده‌ام با او چه کنم؟ علت ناخن جویدن او چیست؟ و از چه راه‌هایی باید برای رفع این مشکل اقدام کنم؟

بنابراین خواهشمندم نامه مرا سریعتر چاپ کنید تا از این برزخ عجیب نجات پیدا کنم.

س. الف ـ قم

***

جویدن ناخن یک اختلال و واکنش روانی است که معمولاً در کودکان، در سنین ۴ ـ ۵ سالگی آغاز می‌شود و تا ۱۰ سالگی به اوج خود می‌رسد و ممکن است تا بزرگسالی ادامه داشته باشد و به صورت یک عادت درآید.

جویدن ناخن نه تنها منظره ناخوشایندی دارد بلکه موجب بیماری کودک نیز می‌شود.

جویدن ناخن‌ها به ویژه تا ته پوشش شاخی ناخن، منجر به خونریزی می‌شود و پوست را مستعد تماس با میکروبها کرده و خطر ابتلا به عفونت را در این ناحیه افزایش می‌دهد، به علاوه وقتی کودک ناخن‌های پر از میکروب را وارد دهان می کند خطر ابتلا به امراض مختلف برای وی افزایش پیدا می کند.

علت ناخن جویدن چیست؟

یکی از علت‌های عمده ناخن جویدن در کودکان ترس و اضطراب است و اما عصبانیت بیش از حد ناشی از فشارهای روحی و اضطراب برای تسکین ناراحتی‌ها، دلواپسی و تضادهای فکری، بلاتکلیفی به خاطر درگیری با والدین، امتحانات، پاسخ دادن به معلم، تماشای فیلم‌های ترسناک، تقلید از دیگران (والدین، دوستان) هیجان بیش از حد و عکس‌العمل خصومتی در مقابل والدین و دیگران از دیگر علل جویدن ناخن محسوب می‌شود.

توصیه‌هایی به والدین برای جلو‌گیری از ناخن جویدن در کودکان:

۱ـ سعی کنید حواس کودک را پرت کنید، زمانی که متوجه می‌شوید کودک در حال ناخن جویدن



*** زمانی که فرزندتان رفتارهای خویشتندارانه از خود نشان می‌دهد حتماً او را مورد توجه محبت و حمایت خود قرار دهید**

است با او صحبت کنید(بازی‌های کلامی بهترین روش به حرف گرفتن کودک است)، اسباب‌بازی به دستهای او بدهید تا دستهایش درگیر بازی با آن شود و فکر ناخن جویدن به سرش نزند.

۲ـ در مواردی بهترین کاری که والدین در مقابل این عادت فرزندشان می‌توانند انجام دهند آن است که هیچ عکس‌العملی نشان ندهند. انتقاد، اوقات تلخی، ریشخند کردن، تذکرهای ممتد(تو مثل نی‌نی کوچولوها مدام دستت در دهانت است) یا تهدید و سرزنش کردن(مریض می‌شوی، دستهایت زشت می‌شوند) هیچ تأثیری در کاهش این عادت ندارد.

والدین باید از روش‌های حمایتی همه جانبه استفاده کنند زیرا والدین نزدیک‌ترین افراد در زندگی کودک هستند که می‌توانند او را در این کار کمک و هدایت کنند. اگر والدین برای کاستن از عادت ناخوشایند فرزندشان از روش‌های تند و خشونت‌آمیز استفاده کنند نه تنها موجب کاهش آن عادت نخواهد شد بلکه فشار عصبی بیشتری هم به کودک وارد می‌آورند و کودک را عصبی‌تر و لجوج‌تر می کنند.

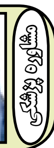
۳ـ والدین می‌توانند از روش‌های رفتاردرمانی (دادن ستاره یا برچسب‌های عروسکی به کودک)استفاده کنند.

طبق این روش‌ها، هر روز که کودک ناخنش را نخورد، ستاره‌یی به عنوان پاداش به او می‌دهند و چنانچه بتواند تعداد این ستاره‌ها را به ۱۰ برساند، جایزه و پاداشی دریافت خواهد کرد که موجب تقویت رفتار خوشایند (یعنی نجویدن ناخن) می‌شود. برای دختران خردسال، شاید بهترین پاداش مرتب کردن ناخن‌ها و لاک زدن یا ستاره زدن روی ناخن‌هایشان باشد.

۴ـ زمانی که فرزندتان رفتارهای خویشتندارانه از خود نشان می‌دهد حتماً او را مورد توجه محبت و حمایت خود قرار دهید، برای مثال هنگامی که پسرتان در مورد ترک عادت ناخن جویدنش برمی‌آید حتماً او را با خواندن داستان‌های مورد علاقه‌اش، پارک بردن، نقاشی کردن و... سرگرم سازید و علت تشویق‌های خود را برایش توضیح دهید. یا اگر دخترتان سعی می کند کمتر ناخن‌هایش را بجود برایش لاک یا انگشتری بگیرید که بتواند با نشان دادن آن به دیگران، تشویق شود و عادت خود را کاملاً ترک کند.

و نکته آخر اینکه، شما والدین عزیز، جستجو کنید که چه چیزی باعث شده آرامش و امنیت کودکتان به هم بخورد. تلاش کنید آن را بیابید. این تلاش و کاوش شما برای پیدا کردن مشکل کودکتان و حل آن می‌تواند بزرگترین گام برای از بین بردن اختلال ناخن جویدن باشد و از آنجا که هر عادتی برای اینکه کاملا در کودک تثبیت شود، زمان می‌خواهد، طبیعی است که برای ترک آن هم، زمان لازم است. ■

به راستی، زندگی است که می‌بخشد و تو که خود را بخشنده می‌پنداری، شاهدی بیش نیستی ● جبران خلیل جبران





خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هرماه از ساعت ۸ الی ۹
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(شروع مشاوره سه شنبه دوم خردادماه)





آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵





خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸





آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین



یک لحظه مغزم تعطیل شد!

عقربه‌های ساعت در صفحه‌ای گرد به دنبال هم می‌دویدند و لحظه به لحظه خودشان را به عدد دوازده نزدیک‌تر می کردند.

در آن فضای بسته و تنگ و دلگیر، اندیشه‌ام را به دور دست‌ها پرواز داده بودم، و در انتظار مددجویی جدید با سر گذشتی متفاوت از بقیه مرور می کردم آنچه را آن روز دیده و شنیده بودم، همانطور که به آنها می‌اندیشیدم، صدای جوانکی مرا به خود آورد.

ـ اجازه هست داخل شوم؟...

این سوال را پسر جوانی که بیرون واحد فرهنگی ایستاده بود از من پرسید:

او را به داخل دعوت کردم، پسر جوان لبخند زنان وارد شد. صندلی آن سوی میز را کنار کشید و نشست. پرسیدم:

ـ برایتان توضیح دادند که برای چه آمده‌اید؟

لبخند روی لبهایش پررنگ‌تر شد و گفت:

لازم نبود توضیح بدهند. من یک سال و چند ماه است اینجا هستم. شاید شما همه مددجوهای اینجا را نشناسید، اما بیشتر آنها شما را می‌شناسند. همه می‌دانند که شما ماهی یکی ـ دوبار اینجا می آیید و با مددجوها مصاحبه می کنید. گاهی هم مصاحبه‌هایتان را می‌خوانیم. مشکل خیلی‌ها هم با کمک شما حل شده! کافی بود یا ادامه دهم؟

این بار نوبت من بود که پاسخ سوال او را با لبخند بدهم!

به این ترتیب مصاحبه ما با این گفتگوی دوستانه آغاز شد، پرسیدم:

ـ خب! حالا بگو چطور شد که با این سن و سال، یک سال و اندی است در زندان هستی!

دستش را میان موهای پرپشت‌اش فرو کرد و کمی سرش را خاراند و گفت:

ـ ماجرایش مفصل است. اما اگر بخواهم کلی بگویم اینکه اتفاقات باربط و بی‌ربط زیادی دست به دست هم داد تا من سر از اینجا در آوردم.

این را هم بگویم این اولین بار نیست. این سومین سابقه من به خاطر یک جرم تکراری است. جرمی که شاید باز هم برایم سابقه ساز شود! آن هم نه به خاطر لجاجت من یا شرارتم. به خاطر شرایط خاص خانوادگی و محل زندگی‌مان.

من سواد درست و حسابی ندارم، اما از مردم خیلی چیزها یاد گرفتم. این را می‌دانم که گاهی اوقات خود آدم در وقوع یک جرم مقصر نیست، گاهی اوقات شرایطی پیش می آید که انگار آدم مجبور است جرم کند. درست مثل زندگی ما. اول از همه بگویم ما اصالتاً ورامینی نیستیم. پدر و مادر من لر هستند و سالها قبل بعد از اینکه ازدواج کردند از شهر و دیار خودشان به تهران آمدند. پدرم جوشکار بود و این شغل در جایی درآمد بیشتری دارد که ساخت و ساز بیشتری انجام شود. در شهرستان ساخت و ساز آنقدر نبود که درآمد خوب و مناسبی داشته باشد. به همین خاطر پدرم به تهران آمد.

اما خب زندگی در تهران هم سختی‌های خودش را دارد.

اولین و شاید هم بزرگترین مشکل مسکن است.

اوایل که پدر و مادرم به تهران آمدند چون تعداد فرزندانشان کم بود، راحت‌تر خانه پیدا می کردند، اما هر چه زمان گذشت و تعداد بچه‌ها بیشتر شد، پیدا کردن خانه‌ای که پذیرای‌شان باشد، سخت‌تر شد.

طبیعی بود که با هفت بچه قد و نیم قد کمتر کسی حاضر می‌شد به آنها خانه اجاره دهد!

من که بچه دوم خانواده بودم بیشتر از بقیه که کوچکتر بودند، متوجه این مسایل می‌شدم. درد و رنج پدر و مادرم را کاملاً می‌دیدم و درک می کردم شاید همین مسایل بود که باعث شد خیلی زودتر از بقیه احساس کنم بزرگ شده‌ام. دبستان که تمام شد، قید درس خواندن را زدم.

بهانه‌ام این بود که مغزم نمی کشد، در حالی که هدف‌ام این بود که زودتر همراه پدرم مشغول کار شوم تا کمک خرجی برای خانواده باشم. بچه‌هایی که در خانواده‌های فقیر بزرگ می‌شوند، اینجوری هستند. من از یازده سالگی کار کردن را شروع کردم. آن موقع هفته‌ای پانصد تومان مزد می گرفتم. وقتی وضعیت کار خوب بود درآمدم بیشتر هم می‌شد.

اهل هیچ خلاف و شرارت و شیطنتی هم نبودم. با کار کردن بزرگ شدم. و لذت می‌بردم که می‌توانم به خانواده‌ام کمک کنم. هیچ وقت جز کار کردن به هیچ چیز دیگری حتی فکر هم نکردم. اما خب... گاهی اتفاقاتی می‌افتد که دست خود آدم نیست. مثل شرایطی که برای زندگی ما پیش آمد.

بزرگتر که شدیم دیگر نتوانستیم در تهران جایی را اجاره کنیم. قیمت‌ها به طرز شگفت‌انگیزی بالا رفته بود ضمن اینکه دیگر کسی حاضر نمی‌شد خانه‌اش را در اختیار ۹ نفر بگذارد. آن هم خانواده‌ای که پنج پسر بزرگ و دو دختر قد و نیم قد اعضای آن باشند!

پدرم که دیدچاره‌ای ندارد تصمیم گرفت به حاشیه پناه ببرد. شرایط مالی‌مان آنقدر خوب نبود که حتی در خود ورامین ساکن شویم فقط توانستیم خانه‌ای در یکی از مناطق مسکونی اطراف ورامین اجاره کنیم. که ای کاش هیچ وقت نمی آمدیم.

ما وقتی تهران زندگی می کردیم هم مشکل داشتیم. اما وقتی به ورامین کوچ کردیم، تازه فهمیدیم که زندگی ما در تهران بدون مشکل بود!

من نمی‌خواهم به کسی اهانتی کنم، اما متأسفانه محیط منطقه ما در ورامین، محیط خیلی سالم و پاکی نیست. خیلی از خلافکارها چون این منطقه در حاشیه پایتخت قرار دارد، در اینجا ساکن شده‌اند و همین باعث شده که این منطقه به یک منطقه جرم‌خیز تبدیل شود!

ما وقتی به ورامین آمدیم متوجه این مسایل شدیم اما دیگر خیلی دیر شده بود. زمانی که در تهران بودیم، من حتی به کشیدن سیگار هم فکر نمی کردم، اما وقتی

در ورامین ساکن شدیم، تحت تأثیر محیط زندگی و اطرافیان و دوستانی که سالم نبودند، سیگار به راحتی میان انگشتم جای گرفت. اما ای کاش همه چیز به همین جا ختم می‌شد! چرا که این مهاجرت سرآغاز ماجرایی تلخ و دردناک بود.

بعد از آمدن ما، خانواده پدری‌ام، از جمله عموهایم هم به امید کار و زندگی بهتر به ورامین آمدند. آمدن آنها و ساکن شدن ما در یک منطقه، نوعی حضور قومی را ایجاد کرد. یعنی محلی‌ها می‌گفتند لرها فلان جا می‌نشینند. از طرف دیگر طایفه دیگری هم همان نزدیک ما ساکن بودند که با ما نمی‌ساختند، یعنی یک جور دشمنی و کینه قدیمی بین این دو طایفه وجود داشت، جوری که سایه هم را با تیر می‌زدند و هیچ وقت رابطه آنها رنگ دوستی را به خود ندیده بود.

این تضاد و دشمنی نسل به نسل منتقل می‌شود، بدون آنکه کسی بداند علت اصلی این اختلافات چیست و یا حداقل بخواهد بعد از این همه سال روابط بین این دو طایفه را سر و سامان بدهد.

ماجرای سوابق من هم از درگیری کهنه این دو طایفه شکل گرفت.

اولین برخورد میان ما، زمانی اتفاق افتاد که:

برادرم برای کوتاه کردن موهایش به آرایشگاه محل می‌رود، بدبختی آرایشگاه در محله مسکونی آنها قرار داشت، چند نفر از جوانان آنها وقتی دیدند برادر من تنهاست، بی‌دلیل شش ـ هفت نفری بر سرش ریختند و مفصلاً از او پذیرایی کردند، به طوری که برادرم با سر و کله شکسته و خونی به خانه آمد.

خب شما خودتان را بگذارید جای من، اگر خدای نکرده یک روز یک عده بی‌دلیل برادرتان را لت و پار کنند، شما فقط تماشا می‌کنید؟

من قبول دارم که باید شکایت می‌کردیم. قبول دارم که باید از راه قانونی مسأله را حل و فصل می‌کردیم، حتی قبول دارم که به عنوان یک نسل که بهتر از نسل قبل خود فکر می‌کند، نباید به یک اختلاف کور دامن می‌زدیم، اما... اما... وقتی دیدم از همه طرف سر و کله برادرم خون می‌چکد، دیگر مغزم تعطیل شد!

نفهمیدم چه می‌کنم... فقط از گوشه حیاط چوبم را برداشتم و راه افتادم...

نتیجه این درگیری، یک حبس چهار ماهه برای من بود، اما با این حال خوشحال بودم... خوشحال بودم که تلافی برادرم را سر تک تک آنها درآوردم! می‌خواستم درس بگیرند اگر کسی را تنها دیدند احساس قدرت نکنند!

تا مدتی، جو آرام بود. آنها حساب کار دستشان آمده بود، و به قول معروف سر جایشان نشسته بودند. اما... اما این آرامش موقت بود. دوم بار که من وارد درگیری شدم، مسأله خیلی جدی نبود، یک زد و خورد، چند کشیده و مشت بود. مسأله به زندان هم کشیده نشد و در همان دادگاه موضوع حل و فصل شد. اما... اما ای کاش یک نفر، مثلاً همان مسؤولان قضایی این مسأله را از ریشه حل می‌کردند و این اختلاف را از ریشه خشک می‌کردند! تا باز هم برای بار سوم من درگیر این مسأله نمی‌شدم.

بعدازظهر ماه مبارک رمضان بود. ساعت نزدیک پنج و نیم ـ شش عصر بود. تصمیم داشتیم خانه جدیدی اجاره کنیم. پدرم از من و برادرم خواست تا به بنگاه محل سر بزنیم و بگردیم جای مناسبی پیدا کنیم.

من و برادرم همراه بنگاه‌دار، چند مورد را بازدید کردیم، اما هیچ کدام مناسب خانواده پرجمعیت ما نبود. وقتی از پیدا کردن خانه، ناامید شدیم از بنگاه‌دار خداحافظی کردیم تا به کار دیگرمان برسیم. کار مان هم این بود، از مدتها قبل من و برادرم می‌خواستیم به صورت شراکت اتومبیل بخریم. آن روز فرصت خوبی بود که به چند نمایشگاه اتومبیل سر بزنیم.

نزدیک افطار بود که به سمت خانه برگشتیم. از خم کوچه اصلی که داخل کوچه فرعی پیچیدیم، از دور پسرعموی کوچک‌ام را دیدم که انگار با دو نفر بزرگتر از خودش درگیر شده، برای آنکه جلوی یک دعوا و درگیری جدید را بگیرم، بر سرعت قدم‌هایم اضافه کردم. نزدیک که شدم دیدم دو آدم قوی هیکل بیست و نه ـ سی ساله از همان طایفه، با پسرعموی من که ده ـ یازده سال بیشتر ندارد، درگیر هستند.

از پسرعمویم پرسیدم چه شده و او با بغض و ناراحتی گفت که وقتی سوار موتور گازی بوده و می‌خواسته از کوچه رد شود، آن دو نفر با ماشین جلوی او پیچیدند و نزدیک بود او را له کنند!

وقتی هم پسرعمویم اعتراض می‌کند، یکی از آنها کشیده محکمی به گوش پسرعموی من زده بود، او که هیچ دفاعی از خود نداشت نهایت به فحاشی متوسل شده بود. من با شنیدن ناسزاهایی که پسرعمویم ردیف کرده بود با پشت دست به دهانش زدم تا ساکت شود. به هر حال او اجازه هتاکی و بی‌ادبی نداشت. پسرعمویم که انتظار این کشیده محکم را از من نداشت، عصبی شد و چون غرورش را له شده می‌دید، مرا هل داد. زمین خوردن من، برادرم را تحریک کرد و با آنها درگیر شد، من بلند شدم که آنها را از هم جدا کنم، ناگهان یکی از همشهری‌هایمان که همان محل زندگی می‌کرد، دخالت کرد و کشیده محکمی به یکی از آن دو نفر زد. من پریدم وسط که جلوی او را بگیرم تا درگیری درست نشود، آنکه سیلی خورده بود، با کله به صورتم کوبید!

اگر چه من می‌توانستم از خودم دفاع کنم، اما درگیر نشدم و از آنها خواستم بروند! آنها رفتند... اما چند دقیقه بعد، همراه ده ـ پانزده نفر قوی‌تر از خودشان برگشتند و از همان لحظه که قدم به کوچه گذاشتند شروع به فحاشی به ناموس خانواده ما کردند!

خب قبول کنید هر کس دیگری هم بود نمی‌توانست فحاشی به مادر و خواهرش را تحمل کند!

در یک چشم برهم زدن، محل غلغله شد! و به این ترتیب یک نزاع دسته جمعی شکل گرفت.

خب در یک نزاع دسته جمعی هم که همدیگر را نوازش نمی‌کنند. دست و پا می‌شکنند. شیشه‌ها خرد می‌شود، خسارت هم مالی است و هم جانی. از آنجا که درگیری در محل ما بود و ما هم احساس قدرت بیشتری می‌کردیم، به نوعی ما مقصر شدیم. صبح روز بعد هم ما را به پاسگاه بردند. آنها چون سابقه نداشتند، با سند بیرون هستند، اما من چون سابقه‌دار بودم تا تشکیل دادگاه، به زندان منتقل شدم. والان یک سال و اندی است بابت آن دعوا و درگیری دارم در حالت بلاتکلیفی زندان را تحمل می‌کنم! به خدا خیلی پشیمان هستم. من اصلاً اهل شرارت نبودم، و نیستم. اما شرایط زندگی در این حاشیه... چنین وضعی را برایم به وجود آورد.

از شدت ناراحتی روزی یک بسته سیگار می‌کشم. من الان باید کنار خانواده‌ام باشم، نه اینکه اینجا بین زندانی‌هایی زندگی کنم، که هر کدام جرم‌هایی مرتکب شده‌اند که گاهی من باور نمی‌کنم!

دعا می‌کنم زودتر تکلیف‌ام روشن شود و بیرون بروم. شاید خانواده‌ام را راضی کنم تا برای همیشه از اینجا برویم. ■

در پرانتز

(باور و پذیرش اینکه هنوز دعوا و درگیری‌های قومی و طایفه‌ای وجود دارد، گاهی سخت است. اما گفتگو با قربانیان چنین درگیری‌هایی این نکته را اثبات می‌کند، که متأسفانه هنوز هم به رغم بهبود روابط اجتماعی و تعاملات انسانی و نیز بالا رفتن سطح دانش و سواد نسل کنونی، چنین درگیری‌ها و نزاع‌های جاهلانه‌ای وجود دارد. البته این موضوع ارتباط چندانی به مسأله حاشیه‌نشینی ندارد بلکه علت تمام چنین معضلاتی آن است که نسل فعلی هم همچنان راه کج و اشتباه نسل قبل را ادامه می‌دهد.

در حالی که با تکیه بر اصل گفتمان صلح‌جویانه می‌توان ریشه این اختلافات نادرست را یافت و با روشی معقولانه آن را حل و فصل کرد. چنین رفتارهای خشن و نادرستی فقط از انسان‌های بدوی و عوام که راه و رسم حل اختلافات خود را نمی‌دانند، بروز می‌کند و بس!

این مددجو تمام تلاشش را می‌کرد تا نشان دهد آدم صلح‌جویی است، او برای این تلاش باید وقت بیشتری بگذارد. کمک گرفتن از افراد خبره و موی سپید و بزرگترهای فامیل و حتی امام جماعت و یا امام جمعه شهر برای حل اختلاف قدمهایی است که باید توسط نسل جوان برداشته شود تا نهایتاً این اختلافها و درگیری‌ها پایان یابد.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

روزگار غریبی است

کافی بود یک نفر در جمع ما به حرفهای لیلا شک می‌کرد... کاش آن یک نفر من بودم! کاش حداقل در عین یقین، گوشی تلفن را برمی‌داشتم و کلی لیچار به سمانه می‌گفتم، بلکه فرصتی برای دفاع از خودش پیدا می‌کرد و حتی اگر این فرصت کوتاه باعث می‌شد سمانه از حرفهایی که پشت سرش می‌زنند باخبر شود، خیلی بهتر از کاری بود که همه ما با او کردیم.. جواب تلفن‌هایش را نمی‌دادیم، دیگر در جمع و میهمانی‌هایمان دعوتش نمی‌کردیم. بیچاره هاج و واج مانده بود که این همه بی‌مهری و کم‌محلی برای چیست...

گفتم، دیگر نمی‌خواهم سمانه را در خانه‌ام راه دهم... نمی‌خواستم تجربه لیلا برای من هم تکرار شود...

وقتی لیلا، همه ما را خانه خودش دعوت کرد و آن داستان وحشتناک را تعریف کرد، قلب همه ما به درد آمد. ناسلامتی ما دوستان چندین و چند ساله بودیم و این حرفها بر ایمان قباحت داشت...

از دبیرستان دو تا در کنار هم روی نیمکت‌های حکاکی شده از خاطرات، می‌نشستیم. مدرسه هم که تمام شد، هر چند راه هر کس به سمت و سویی رفت ولی ارتباطمان قطع نشد. حتی وقتی شوهر کردیم شوهرهایمان شدند دوستان جدید که این صمیمیت را بیشتر هم کردند. حالا بعد از این همه سال لیلا به ما گفت: سمانه سعی کرده شوهرم را از راه به در کند.

همین جمله کافی بود که چهار ستون تن ما بلرزد... این حرفها هیچ وقت بین ما وجود نداشت...

بعد برایمان تعریف کرد که شماره سمانه وقت و بی‌وقت روی موبایل شوهرش بوده و از آن بدتر یک روز وقتی لیلا می‌آید خانه می‌بیند سمانه نشسته تو پذیرایی و می‌گوید که منتظر او بوده در حالی که شوهرش داشت از او پذیرایی می‌کرد...

نمی‌دانم چرا قصه‌های نیم بند لیلا همه ما را متقاعد کرد که سمانه خطا کار است!

یک سال از این داستان‌ها گذشت. تقریباً سمانه هم بی‌خبر از همه جا فهمیده بود به یک دلیل نامعلومی دوستانش او را کنار گذاشته‌اند.. تا اینکه یک روز وقتی به خانه آمدم، صدای سمانه را از پیغام گیر تلفن شنیدم: سلام رویاجان، پنجشنبه هفته آینده عروسی من است. می‌خواستم دعوتت کنم و امیدوارم حداقل در جشن عروسی‌ام شرکت کنی.

نمی‌دانم در لحن صدایش چه بود که احساس بدی کردم. این احساس که او را خیلی تنها گذاشتیم. اینکه باید با او حرف بزنم و بدانند چرا ماجرا به اینجا کشیده شده. گوشی تلفن را برداشتم و برای ناهار روز بعد دعوتش کردم. سرش خیلی شلوغ بود ولی گفت هر طور شده می‌آید... وقتی آمد، متوجه شدم چقدر از دعوتم خوشحال شده و بی‌خبر از این بود که می‌خواهم خبرهای بدی به او بدهم...

سر صحبت را خودش باز کرد و من همه چیز را به او گفتم. سمانه اشک تو چشم‌هایش جمع شده بود. آه بلندی کشید و گفت: چرا از اول نیامدید با من حرف بزنید؟ چرا لیلا فکر کرده من خدای ناکرده می‌خواهم زندگی او را نابود کنم؟

بعد داستان هولناکی را برایم تعریف کرد و قسمم داد هرگز این داستان را برای کسی تعریف نکنم.

ماجرای غریبی بود. تعریف کرد که بر حسب تصادف متوجه شده شوهر لیلا منشی شرکتش را به عقد موقت خودش در آورده و یک زندگی مشترک با او دارد... ولی از این ماجرا باخبر می‌شود، سعی می‌کند او را راضی کند که دست از این کار بردارد و به همسرش خیانت نکند.

اما شوهر لیلا به جای اینکه به نصیحت‌های او گوش دهد سعی می‌کند با تهدید و تهمت او را وادار به سکوت کند. اما سمانه چندین بار به او تلفن کرده و دست آخر نفهمیده چه شده که یک دفعه ارتباط لیلا و بقیه بچه‌ها با او قطع شده و... و هرگز نتوانسته بود این دو اتفاق را به هم ربط بدهد!!

حال بدی پیدا کردم. چقدر نسبت به او بدبین شده بودم. او همه این کارها را کرده بود تا زندگی دوستش را نجات بدهد. برای اطمینان از اتفاقی که افتاده، از شوهرم خواستم یک تحقیق مخفیانه انجام بدهد. او خیلی زود فهمیده بود حق با سمانه بود و شوهر لیلا دو زندگی موازی هم دارد!

حال غریبی پیدا کرده بودم. به خواسته سمانه نمی‌توانستم واقعیت را به بقیه دوستان بگویم و از طرفی تهمت‌هایی که پشت سر او زده بودیم خیلی وحشتناک بود...

دست آخر مجبور شدم سکوت کنم و به اصرار او هیچ دفاعی از او نکنم. چند سالی گذشت ارتباط لیلا روز به روز با همه ما کمتر می‌شد. یک روز که بعد از ماهها او را دیدم، متوجه شدم زیاد از حد لاغر شده و هیچ حال خوبی ندارد. وقتی بغضش ترکید، گفت: شوهرم زن دیگری دارد و از او صاحب بچه هم شده!

او را در آغوش گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. می‌فهمیدم چقدر رنج دیده است. در همان حال سراغ سمانه را گرفت و گفتم: راجع بهش خیلی اشتباه کردی و از آن بدتر اینکه به بقیه هم توهم خودت را منتقل کردی...

گفت همه آن داستان را شوهرش برای او تعریف کرده بود و در آن مقطع حتی ذره‌ای به حرف‌های او شک نکرده! حالا سخت پشیمان بود که سالها یک دختر پاک را بدنام کرده بود.

سالها بود که سمانه دیگر با هیچ کدام از دوستان قدیمی‌اش رابطه‌ای نداشت و نمی‌توانست واقعیت را باز گو کند. وقتی لیلا اصل ماجرا را شنید حال بدی پیدا کرد. در به در دنبال سمانه گشت تا پیدایش کند و از او حلالیت بطلبد ولی انگار او آب شده بود و رفته بود تو زمین...

خانه مادرش کوبیده شده بود و یک آپارتمان چند طبقه از دل آن زده بود بیرون، هیچ کس نمی‌دانست او کجا زندگی می‌کند و لیلا هیچ وقت فرصت عذر خواهی پیدا نکرد... بقیه دوستان هم پراکنده شده بودند. یکی رفته بود خارج، آن یکی به شهرستان دور رفته بود و حتی نمی‌توانست برای بقیه توضیح بدهد که چه اشتباهی کرده... در همه این سالها که از این ماجرا می‌گذرد لیلا دردبزرگی در دل دارد که از خیانت شوهرش چند صد برابر سخت‌تر است و آن هم احساس گناهی است که نسبت به تهمتی که به سمانه زده در دل دارد و روزگار هرگز به او این اجازه را نداد که بتواند آن را جبران کند...

روزگار غریبی است. باید مراقب حرفهایمان باشیم. زندگی همیشه به ما فرصت جبران نمی‌دهد...

پرسش ویژه

زبانی متفاوت

سرکار خانم ب. ت از تهران درباره مشکل خود چنین شرح داده‌اند:

من و پسرم

زنی پنجاه ساله هستم، بیست سال پیش بود که به عنوان یک عروس ۳۰ ساله به خانه شوهری رفتم که خود ۲۰ سال از من بزرگتر بود. البته در آن زمان از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم، چرا که پس از چند مورد که نزدیک به ازدواج شده بودم و هربار به نحوی از انحا، همه چیز به هم خورده بود و از آنجا که به مرز ۳۰ سالگی رسیده بودم، بسیار پریشان و افسرده شده بودم، تا اینکه سرانجام مردی پای پیش گذاشت، که دیگر عقب‌نشینی نکرد و در آن زمان هرگز این واقعیت که او بیست سال از من بزرگتر بود، در ذهنم هیچ گونه جلوه منفی نداشت. به خصوص که چهار سال بعد هم خداوند تنها فرزندمان را که یک پسر بود به ما اعطا کرد. تا اینجا که همه چیز بر وفق مراد بود، اما شادی و خوشحالی برای من در زندگی حتی ده سال به طول نینجامید، چرا که شوهرم از ۶۰ سالگی در بستر بیماری افتاد. بیماری که حتی قادر به حرکت نبود و پنج سال او زجر دنیا را تحمل کرد تا اینکه از جهان رفت و من ماندم و پسرم. فرزندم در زمانی که پدرش را از دست داد، تنها ۱۱ سال داشت و من می‌دانم که برایش بسیار مشکل بود اما اکثراً درون خودش بود و شکایتی نداشت. تا اینکه آهسته آهسته وارد سن بلوغ شد. درحالی که من هم به ۵۰ سالگی نزدیک می‌شدم و آن تحرک و حوصله پیشین را نداشتم و آنگاه مشکلات آغاز شد.

درگیری با پسرم

پسرم از دو سال پیش‌تر یعنی از ۱۴ سالگی تبدیل به یک شورشی کامل شد. او اصلاً با هر قانون و نظمی مخالف است و برخی اوقات حتی از کلماتی در محاوره خود استفاده می‌کند که معنای آن را نمی‌فهمم، زمانی که از او سوال می‌کنم این چه کلماتی است، فوراً پاسخ می‌دهد که متعلق به نسل‌های آینده می‌باشد و ما‌ها که از گذشته هستیم از آن سر در نمی‌آوریم.

او با آنکه باهوش است به تحصیل اهمیت نمی‌دهد. ضمناً عکس هر چه گیتاریست در جهان وجود دارد روی دیوارهای اتاقش جمع شده است و دیگر از نوع موسیقی که او گوش می‌کند نگوییم بهتر است. من هم آنقدر بی‌جان و حوصله شده‌ام که چندان علاقه‌ای به درگیری و کل کل کردن با او ندارم و تنها برخی اوقات که مدیر مدرسه برای شکایت از رفتار پسرم مرا به مدرسه دعوت می‌کند، زبانم باز می‌شود و من هم شکایت او را نزد او مطرح می‌کنم و از او راهنمایی می‌خواهم، اما او هم به غیر از مشتی کلام تکراری چیزی برای گفتن ندارد و دست از پا درازتر از مدرسه پسرم باز می‌گردم. برای پسرم اینکه از کلاس اخراج شود هیچ احساس بدی ایجاد نمی‌کند. من شنیده بودم که پسرها در سن بلوغ فعال و پرحرارت می‌شوند، اما نمی‌دانم این همه خونسردی را او از کجا آورده چرا که نه من و نه پدرش چنین خصوصیتی نداشتیم و نداریم.



در واقع من به کلی توان برقراری ارتباط با او را از دست داده‌ام و به همین خاطر هم از شما کمک می‌طلبم چرا که از آینده او بیمناک هستم و واقعیت این است که می‌ترسم او به یک انسان معتاد تبدیل شود که در گوشه خیابان افتاده و من هم دیگر قدرت آن را ندارم که او را نجات دهم. این وحشتناک‌ترین کابوس من است که متأسفانه دست از سر من بر نمی‌دارد.

لطفاً به من کمک کنید تا حداقل از این کابوس رهایی یابم.

پاسخ ویژه

زبان را فرا گیرید

سرکار خانم ب.پ ـ تهران

درک شرایط فرزند

من تصور می‌کنم که همه آنچه که از فرزند خود مشاهده می‌کنید، علائم سنین بلوغ باشد البته من فکر می‌کنم باید قدری جدی‌تر به زندگی او بنگریم. پسر شما یک تک فرزند می‌باشد که در اوج روابط پدری و پسری یعنی همین هفت تا دوازده سالگی، با پدری مواجه بوده که ابتدا در بستر بیماری افتاده و سپس از جهان رفته است. توجه داشته باشید که در واقع همه برداشت‌های الگویی و نقلیه‌ها را پسر در چنین مقطع سنی از پدر به عمل می‌آورد و در واقع شخصیت او آماده شکل گرفتن در سن بلوغ می‌شود. شکل گرفتنی که خصوصیات پدر در آن مشهود است. اما توجه داشته باشید که پسر شما از این دوره محروم بوده است. او از آغاز دبستان یعنی از شش، هفت سالگی پدرش را در بستر بیماری می‌یابد. حالا با این خلاء او چگونه برخورد کرده است؟

یعنی از یک پسر شش ساله، چه انتظاری می‌توانیم داشته باشیم تا خود را با شرایط وفق داده و به بهترین شکل خود را کنترل کند؟

طبیعی است که هیچ انتظاری نمی‌توانیم داشته باشیم و تنها گزینه باقی مانده شما بودید که شما هم درگیر شوهر بیمار و زمین‌گیر خود بودید و طبیعتاً زمان آن را نداشتید که پسرتان را به پارک یا به تماشای مسابقه فوتبال ببرده و با سایر فعالیت‌های پدری و پسری را انجام دهید، در نتیجه پسرتان به آخرین گزینه که در دسترس دارد رجوع می‌کند، یعنی دوستانش.

انتقام از تلخی‌ها

اما اینجا و در این گزینه هم پسرتان با مشکل دیگری برخورد می‌کند یعنی دوستانش بدون آنکه تعهدی داشته باشند در موارد مختلف از پدرشان می‌گویند و از اینکه به اتفاق او به چه تفریحاتی دست زده بودند تعریف می‌کنند. همین در واقع آن خلاء را دوباره به یاد پسرتان می‌آورد و او بیشتر و بیشتر در خود فرو می‌رود. بنابراین این سن بلوغ نیست که پسرتان را به قول خودتان شورشی کرده بلکه این انتقام از تلخی‌هایی است که این چند سال تحمل کرده می‌باشد که او را این چنین ضد نظم و ضد قانون کرده است. علاقه به گیتار نوازان هم به معنای علاقه به موسیقی بد و منفی نیست بلکه گیتار نوازان با آن چهره ژولیده خود و با آن قیافه‌ای که در هنگام نواختن به خود می‌گیرند برای پسرتان نمادی از ضد اجتماعی بودن، انتقام از تلخی گرفتن می‌باشد و حالاتی تحلیلی از پسرتان دارید که می‌توانید بر اساس آن استراتژی خود را تعیین کنید و اما در این میان بهانه بی‌حوصله بودن از جانب شما پذیرفته نیست البته می‌دانم که از دست دادن شوهر آن هم در حالی که فقط ۴۵ سال داشتید برایتان یک فاجعه بود و این بی‌حوصلگی هم نشان از همان می‌دهد. اما یک امانتی از جانب شوهرتان در دست شما است که آن هم پسرتان می‌باشد و فقط ۱۶ سال دارد و همه سالهای عمرش را در برابر خود دارد. ابتدا زبان او را بیاموزید. حتی نشان دهید که علاقمندید تا زبان نوجوان‌ها را یاد بگیرید. با او زمان صرف کنید. نه اینکه فقط نصیحت، پند و اندرز چپ و راست نثار او کنید بلکه نقاط علاقه او را پیدا کنید و نشان دهید که می‌خواهید علایق او را درک کنید. از همه چیز گذشته او هم فقط شما را دارد. بنابراین به جای جدل و مخالفت بیایید به موازات او حرکت کنید. به مشکلات درسی او برسید و شاید او به معلم و ساعات اضافی نیاز داشته باشد. او را یک انسان تخریب و بیگانه که نمی‌دانید از چه سیاره‌ای آمده تلقی نکنید. بلکه او را از همین کره خاکی و از خانه خودتان بدانید. مطمئن باشید که او خصوصیات شما را به ارث برده است. او درست در آغاز راه شخصیت پردازی است. بنابراین او را درک کنید و البته و در صورت لزوم، نظم و قانون مداری را به طور جدی به او بیاموزید. به هیچ وجه در مقابل او از بی‌حوصلگی نگویید چرا که او را هم بی‌حوصله می‌کنید بلکه از دنیای پر راز و رمزی بگویید که در کنار پسرتان آن را کشف کنید. و مطمئن باشید اگر از خودتان شروع کنید، سرانجام به طور مناسب در ذهن او نقب می‌زنید و آن زمان است که دو یار جدانشدنی می‌شوید. دیر نیست و با جرأت شروع کنید.

موفق و پیروز باشید.

جایی که باید عاقل بود، لازم نیست شجاع باشید

• پائولو کوئیلو

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دنیا را خداوند یکجا به من داد



خبر به خیلی‌ها رسیده بود.. و شاید احمدرضا جز آخری‌ها بود! بهش گفته بودند لیلا نامزدی‌اش را بهم زده... به خواهرم خبر رسیده بود که فرهاد نامزدی را به‌هم زده.. به مادرم خبر رسید که پدرم این نامزدی را به‌هم زده ولی همه فهمیده بودند که من دیگر نامزدی به اسم فرهاد ندارم!

همیشه خبرها همین جوری تو خانواده می‌پیچید. چون اختلافات زیاد بود و مراودات محدود خبرها گوش به گوش و دهان به دهان می‌گشت و می‌گشت و در سراسر دنیا پخش می‌شد.

از وقتی سیزده سالم بود و پدرم و مادرم از هم جدا شدند، اجازه نداشتم با هیچ کس از خانواده مادری‌ام تماس بگیرم... حتی جز یکی دو بار، آن هم تلفنی با مادرم هم صحبت نکرده بودم.

خشم پدر از آن خانواده آنقدر زیاد بود که اجازه نداد من و خواهرم هرگز با آنها ارتباطی داشته باشیم. مادرم همان سالها رفت خارج و آنجا ازدواج کرد و شاید کمتر دغدغه ما را داشت.

خواهرم هم یک سال بعد از ازدواجش رفت خارج و پدر تا فهمید او ارتباطات نزدیکی با مادرم پیدا کرده او را هم در لیست سیاه قرار داد...

وقتی با فرهاد نامزد کردم. عمه‌ها تدارک نامزدی را دیدند. در این سالها آنها شده بودند، مادر و خواهری که نداشتم!

اما خبرها همیشه حتی اگر شده از لای در و درز پنجره‌ها به گوش بقیه می‌رسید... خبر نامزدی‌ام به همه رسید. حتی وقتی یک عکس از نامزدی‌ام را برای دختر عمویم فرستادم، دیگر همه آن عکس را دیده بودند. مادرم، خواهرم، دایی‌هایم...

گویا بر خلاف میل پدرم تکنولوژی اجازه نمی‌داد آدم‌ها از هم فرار کنند و از هم بی‌خبر بمانند...

مادرم برایم پیغام فرستاده بود که آرزوی خوشبختی برایم می‌کند و امیدوار است بعد از ازدواجم که از زیر ستم پدرم رهایی پیدا کردم یک سفر بروم خارج و او را ببینم..

اما پدر بر خلاف آنچه که مادر می‌گفت مرد مستبدی نبود ولی به شدت وحشت داشت که ما هم مثل مادرم عاشق فرنگ شویم و زندگی مشترک را به ساده‌ترین بهانه به‌هم بزنیم و برویم دنبال رویاهای پوشالی...

اما از قضا نامزدی من و فرهاد عمر طولانی نداشت. همان سه ماه اول فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم...

پدرم گفت:

ـ تو همین دوران نامزدی می‌توانی نظرت را عوض کنی. چون این پسر به دردت نمی‌خورد.

اما من امید داشتم همه چیز در آینده درست شود. نمی‌خواستم، اسمم تو دهان همه بیفتد که فلانی نامزد کرده و به‌هم زده!! اما فرهاد از من شجاع‌تر بود و خیلی ساده و راحت بهم پیشنهاد کرد این نامزدی را به‌هم بزنیم و هر کس برود سراغ زندگی‌اش...

این اتفاق خیلی سخت بود و مرا مدتها در افسردگی فرو برد. اما وقتی خبر به احمدرضا پسر دایی‌ام رسید تکاپوهایی شروع شد. بچه که بودیم، همبازی‌های خیلی خوبی برای هم بودیم. احمدرضا مثل من بچه آرامی بود. یادم است که کتابهای تن‌تنش را به من قرض می‌داد و هرگز پس نمی‌گرفت.

آخرین کتابی را که بهم داد سفر به دور دنیا بود که درست چند هفته قبل از طلاق پدر و مادرم آن را بهم قرض داد و هرگز فرصتی برای پس دادن آن پیدا نشد. چرا که ارتباط دو خانواده کاملاً قطع شد...

اما حالا بعد از سالها خبرهایی از او به گوشم می‌رسید. یک روز وقتی داشتم ایمیل‌هایم را می‌خواندم یک دفعه دیدم یک ایمیل از احمدرضا آمد... بسیار صمیمی و دوستانه بود. قلبم تند تند می‌زد. اگر پدر می‌فهمید...

طاقت مخفی کاری نداشتم. همان شب موضوع را به پدرم گفتم و بر خلاف تصورم پدر خیلی نرم و آرام با موضوع برخورد کرد و گفت: این پسر از اولش هم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زندگی در خطر است



آمده‌ام تقاضای طلاق کنم... شاید با این کار محمود بفهمد که چقدر زندگی‌اش در خطر است. پدرم گفت تهدیدش کنم. من هم هر چه به زبانم آمد گفتم. حتی سه هفته است که قهر کرده‌ام و آمده‌ام خانه پدرم.

اما محمود نمی‌خواهد از خر شیطان پایین بیاید. از طرفی پدرم گفته اگر با او همراه شوم، مرا هرگز نمی‌بخشد و اسمم را از شناسنامه‌اش در می‌آورد... اگر اول ازدواجمان می‌گفت چنین برنامه‌هایی دارد اصلاً زنش نمی‌شدم. کم خواستگار نداشتم. ولی پدر و مادرم به محمود راضی بودند. می‌گفتند پسر تحصیل کرده و سر به راهی است... از وقتی ازدواج کردیم شب و روز سرش تو کتابهایش بود. یک وقت‌هایی غر می‌زدم ولی او جوابی برای غرهای من نداشت. وقتی خیلی عصبانی می‌شدم و او هم وارد جنگ می‌شد در جواب همه حرف‌هایم می‌گفت: تقصیر مادرم بود که به این زودی زن گرفتم. بهش گفتم بگذار درسم تمام شود ولی گفت زن، همدمت می‌شود و همراه.. کدام همراه؟ تو با این غرغرهایت نمی‌گذاری تمرکز داشته باشم و به درس و مشقم برسم...

دلم را خوش کردم به اسم و رسمی که در آینده خواهم داشت. پدرم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت هر کس شوهرش دانشجوست این مصیبت‌ها را می‌کشد ولی در عوض یک روزی خودت و بچه‌هایت به چنین شوهر و پدری افتخار می‌کنید.

تقریباً همه مهمانی‌های خانوادگی را تک و تنها می‌رفتم. محمود یا امتحان داشت یا مشغول نوشتن پایان‌نامه بود و مقاله... سر از کارهایش در نمی‌آوردم. خانه پر بود از کتاب و کاغذ و کامپیوترش هم همیشه روشن بود... شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند. صبح‌ها بعد از نماز بیدار می‌ماند و درس می‌خواند... می‌گفتند شاگرد اول دانشگاه است. خدا خدا می‌کردم هر چه زودتر درسش تمام شود ولی این درس تمامی نداشت.

وقتی دکتری قبول شد و ثبت نام کرد، از محمود پرسیدم: چند سال طول می‌کشد؟

گفت: حداقل ۴ سال

آهی کشیدم. چهار سال دیگر هم باید همین وضع را ادامه می‌دادم. قبل از ازدواج با من شرط کرده بود تا تمام شدن درسش بچه‌دار نشویم. اما دیگر بی‌طاقت شده بودم. این همه وقت بیکار بودم و فکر می‌کردم اگر بچه‌ای در میان بود، حتماً سرم را با او گرم می‌کردم. خیلی سعی کردم مادر و خواهرهایش را به جانش بیاندازم و راضی‌اش کنم بچه‌دار شویم ولی قبول نکرد...

سال دوم دوره دکتری بود که یک روز با خوشحالی آمد خانه و گفت: بالاخره قبول کردند... جوابش امروز آمد. این همان دانشگاهی است که همیشه آرزویش را داشتم.

با همه آن خانواده فرق داشت... گفتی چه رشته‌ای خوانده؟!

گفتم: کامپیوتر... آن هم توی یک دانشگاه خیلی خوب.

پدر بحث را ادامه نداد و من با خیال راحت ارتباطم را با احمدرضا حفظ کردم.

نزدیک تابستان بود و احمدرضا برایم نوشته بود که حتماً می‌خواهد به ایران بیاید و آنجا ماندگار شود.

وقتی آمد، یک روز بهم تلفن کرد. از قضا پدرم گوشی را برداشت. آنقدر محترمانه و صمیمی با پدر برخورد کرد که پدرم فرصت بدخلقی و داد و فریاد راپیدا نکرد و از آن مهم‌تر گوشی را داد به من تا با پسر دایی‌ام صحبت کنم.

خلاصه کنم، مراودات ما کم کم بیشتر بیشتر شد. گاهی به خانه دایی‌ام می‌آمدم. یک وقت‌هایی هم احمدرضا همراه مادرش به خانه ما می‌آمد. پدرم نرم و نرم‌تر شده بود تا جایی که یک شب دایی را هم دعوت کرد و مثل گذشته‌ها تا دیروقت با هم بحث سیاسی کردند...

لابه‌لای ذوب شدن یخ‌های روابط، گرمای عشقی بین من و احمدرضا بوجود آمده بود قبل از اینکه ما به هم ابراز علاقه کنیم، دایی حرفهایش را با پدرم زده بود که من بعدها باخبر شدم...

خلاصه اینکه وقتی احمدرضا به من پیشنهاد ازدواج داد از ترس گفتم: حرفش را هم نزن، پدرم مرا می‌کشد...



خندید و گفت: این حرفها چیه؟ مگر نمی‌بینی پدرهایمان چقدر با هم صمیمی و راحت برخورد می‌کنند...

گفتم: ولی موضوع ازدواج فرق می‌کند.

اما احمدرضا از من محکم‌تر و مطمئن‌تر بود. چند هفته بعد رسماً آمدند خواستگاری من و پدرم در عین ناباوری با این وصلت موافقت کرد به شرط اینکه احمدرضا همین جا مشغول کار شود...

قول و قرارها گذاشته شد و قرار عقد و عروسی هم گذاشتند. دست آخر دایی حرف آخرش را زد و گفت: من هم یک شرط دارم... هر چه گفتی قبول کردم. هر چه خواستی به روی چشم گذاشتم اما روی مرا زمین نگذار و اجازه بده خواهرم، در مراسم عقد و عروسی دخترش حضور داشته باشد. پدر سرخ شد. منتظر بودم بزند زیر همه چیز و همه قول و قرارها را به‌هم بزند. ولی در عین ناباوری گفت: تا فکرهایم را بکنم.

دایی و احمدرضا توانستند پدرم را راضی کنند در مراسم عقد و عروسی ما دو خانواده بعد از سالها دور هم جمع شدند و همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. بعد از ازدواج ما، مادر مدتی در ایران ماند و در همان مدت رابطه‌اش با پدرم لحظه به لحظه بهتر و بهتر شد. تا اینکه یک روز بی‌خبر رفتند و به عقد هم درآمدند...

مثل همیشه وقتی یک روز برای نظافت خانه پدرم آنجا رفتم، دیدم بوی غذا در خانه پیچیده و صدای زمزمه آواز زنی در آشپزخانه پیچیده... هراسان آمدم تو آشپزخانه، دیدم مادر پیش‌بند زده دارد غذا می‌پزد... هول کردم.

گفتم: مادر شما اینجا چه کار می‌کنید؟

خندید و گفت: حرفها می‌زنی؟ خب اینجا خانه خودم است. مگر یادت رفته تو و خواهرت را در همین خانه بزرگ کردم و فرستادم مدرسه..

پدر از اتاق بیرون آمد و وقتی مرا دید، پیشانی‌ام رابوسید و گفت: مادرت آمده که برای همیشه پیش من بماند. قرار است روزهای پیری را کنار هم بگذرانیم...

دنیا را خداوند یک جا به من داده بود. از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم و از اینکه وصلت من و احمدرضا باعث و بانی این آشتی کنان شده بود به خودم افتخار می‌کردم...

■

هاج و واج مانده بودم چه می‌گوید؟ بعد که کمی آرام‌تر شد گفت: با بورس من موافقت کردند. همه هزینه تحصیلم را دانشگاه می‌دهد. این همان رشته‌ای است که آرزویش را داشتم.

گفتم: ولی تو که الان داری درس می‌خوانی و می‌توانی دکترایت را همین جا تمام کنی؟!!

گفت: نه... این رشته و این دانشگاه کجا و آن رشته و آن دانشگاه کجا!!

من که از این چیزها سر در نمی‌آوردم. فقط لابه‌لای این حرفها متوجه شدم، سفری در راه است و باید از خانواده‌ام جدا شوم... گفتم نه... حرفش را هم نزن. من حاضر نیستم با تو هیچ جا بیایم. در آن شهر غریب تو می‌خواهی شب و روز در کتابخانه‌ها باشی و من هم تک و تنها تو خانه...

آن شب تا صبح گریه کردم. می‌دانستم امکان ندارد محمود از این بورسیه بگذرد. صبح زود به پدرم زنگ زدم و ماجرا را تعریف کردم. پدرم هم مثل من نگران شد. به مادرم گفتم برود و با مادر محمود صحبت کند... گفتگوها و بحث‌ها و مداخله خانواده‌ها



به هیچ جا نرسید...

محمود روی حرفش ماند. مادرش سعی کرد مرا راضی کند و بهم اطمینان بدهد که زمان مثل باد می‌گذرد و در عوضش وقتی برگردیم به ایران، محمود یک استاد دانشگاه درجه یک است.

این حرفها به دردم نمی‌خورد. وقتی پافشاری محمود را دیدم مطمئن شدم دیگر امکان ندارد نظرش را عوض کند...

برای همین قهر کردم و آمدم خانه پدرم... قسم خوردم اگر نظرش را عوض نکند برنمی‌گردم. این بار دیگر پدرم هم حرفی برای دلداری من نداشت. او اصلاً دوست نداشت دخترش در خارج از کشور زندگی کند... وقتی برای اولین بار به طلاق تهدیدش کردم، قلب خودم داشت از جا کنده می‌شد ولی محمود با خونسردی گفت: میل خودت است. ولی هیچ کس به خاطر پیشرفت شوهرش طلاق نمی‌گیرد...

این همه خودخواهی غیرقابل تحمل بود. خانواده من دیگر کلافه شده بودند. جنگ به خانواده‌ها کشیده شد. مادر و پدر محمود از بچه‌شان دفاع می‌کردند و هیچ علاقه‌ای نداشتند به حرف‌های من هم گوش دهند... لابه‌لای این ماجرا متوجه شدم که محمود هیچ علاقه‌ای به من ندارد و درس و پیشرفت برایش از هر کس و هر چیز دیگری اهمیت بیشتر دارد.

برای همین تقاضای طلاق کردم. دیگر دلم نمی‌خواهد با محمود زندگی کنم. همان بهتر که راهم را از او جدا کنم و همراهش به راه دور نروم...

■

هر که با خردمندان همنشینی کند، عاقبت خردمند خواهد شد



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

ریز می‌بینمت امارات!

این قدیمی‌ها عجب آدمهای چیزفهمی بودند. حرف نداشتند. گاهی یک حرفهایی می‌زدند که باید با آب طلا نوشت. قرن‌ها تجربه و تکرار پشتش خوابیده است. مثلاً در جایی گفتند: «لقمه را به اندازه دهنت بردار!» و گرنه خفه شدنت حتمی است. خدا خفه‌ات نکنه؛ عجب حرفی!...

حالا قضیه این امارات هم همین است. با چهار مثقال خاک و سی چهل سال قدمت، هر از گاهی یک سرفه شدیداللحنی می کند که بگوید ما هم هستیم. یکی ما را در عرصه جهانی ببیند. درست است که خاک کم دارد، اما هرچه روسیه خاک دارد، این امارات رو دارد. پررو باز به تکرار یدن ادعاهای واهی گذشته بر سر مالکیت جزایر سه گانه ابوموسی و تنب بزرگ و تنب کوچک پرداخته و ذرت پرت کرده که مال ما و بابای ماست!

خطاب ایران به امارات:

ای مگس، عرصه سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

اظهارات چندی پیش وزیر امور خارجه امارات در خصوص جزایر سه گانه ایرانی، با واکنش نمایندگان مجلس و دستگاه دیپلماسی کشور مواجه شد. چنان که به غیر از ما، تعداد ۲۲۵ نماینده مجلس با امضای بیانیه ای اعلام کردند که طرح ادعاهای واهی علیه جزایر سه گانه ایرانی، هیچ‌گاه به حقیقت تاریخی و حقوق ملی ملت ایران خدشه وارد نمی کند. همچنین، سخنگوی وزارت خارجه کشورمان نیز بیانیه اخیر شورای همکاری خلیج فارس در دوحه قطر را محکوم و تصریح کرد که تعلق جزایر سه گانه به خاک ایران، امری ثابت، لایتغیّر و غیرقابل مذاکره است.

واکنش جامعه طنز: راستش این ادعاهای پوشالی و بی اساس امیر آمریکازده امارات، به قدری الکی و خنده دار است که تنها باید از یک گوش شنید و همزمان از گوش دیگر خارج کرد و این وسط فقط خندید. هیچ واکنشی جالب تر از واکنش استاد بی بدیل ادبیات طنز، زنده یاد ابوتراب جلی نمی‌شود که در این راستا سالها پیش فرمود:

تنب بزرگ و کوچک ما در خلیج فارس
جزو کویت و مسقط و عمان نمی‌شود
گر صرف و نحو خوانده ای، این نکته گوش دار
هرچند نکته حالی نادان نمی‌شود
گر هر دو تنب را بگذاری به روی هم
هرگز برای پای تو تنبان نمی‌شود!

توضیح ادبی: این روزها مشاهده شده است که پاره ای افراد، بدون رعایت حق کپی رایت معروف، همین مضمون تنبان سازی از تنب بزرگ و کوچک را یک جوری درشعر خودشان آورده اند که انگار از خودشان درآورده اند و ما همینجا این عمل را محکوم می کنیم. همچنان که ادعاهای امیر امارات را. البته ما یقین قبلی داریم که یحتمل این گونه موارد از مصادیق همان اصل «تواتر ذهنی» معروف است که یک موضوع و یک مضمون، همزمان به دو یا چند ذهن خطور می کند. حالا گاهی ممکن است که فاصله این همزمانی منجر به همزبانی، یک دو سه دهه باشد که نباید سخت گرفت. آدمیزاد است دیگر!

بسته پیشنهادی: در راستای ادعاهای کذایی امارات، بیش از اینها اگر حرف بزنیم، خودشان را می گیرند، همچین خیالات می کنند که لابد عددی اند؛ حال آن که خدا وکیلی خود بنده به سهم ناچیز خودم ریز می‌بینمشان!... فلذا فقط به ذکر دو پیشنهاد توپ بسنده می کنیم:

۱ـ تکرار منظم: از آنجا که هر چند سال یک بار، اماراتی‌ها ادعای واهی خود را در خصوص جزایر سه گانه ایران تکرار می کنند، بد نیست که برای نظم دادن به دم و دستگاه دیپلماسی(!) خود؛ این ادعا را به صورت یک بیانیه ثابت برای پخش در زمان‌های مناسب ضبط کنند تا مجبور نباشند هر چند سال این کار را تکرار کنند و انرژی امیر امارات به هدر برود. راضی به زحمت نیستیم. بعداً باز باید کلی برود اروپا و آمریکا که خودش را بسازد.

۲ـ تغییر اسم باحال: از آنجا که سفارت امارات در خیابان ظفر تهران واقع است، پیشنهاد می کنیم که نام این خیابان به خلیج فارس تغییر یابد تا در تمامی‌نامه نگاری‌های مربوط به سفارت، مجبور باشند نام خلیج همیشه فارس را بنویسند. به اداره پست هم بسپاریم تا منبعد، نامه‌هایی که در پشت پاکت خود، نام خلیج فارس را ننویسند، به طرفةالعینی به فرستنده شان عودت داده شوند. با این توضیح که: گیرنده در محل شناخته نشد!

قیمت پایین می‌کشیم؛ آی نفس کش!...

همچنان که بالا رفتن قیمت‌ها یک امر تدریجی است که گاهی آدم متوجه نمی‌شود از کجا خورده است؛ متقابلاً پایین کشاندن آن هم علی القاعده یک امر تدریجی به حساب می آید که با دستور و بخشنامه و افعال امری آبش به یک جوی نمی‌رود. بنشین بر لب جوی و گذر نرخ ببین!

در عین حال، هر گونه تلاش و تکاپو به منظور کاهش قیمت‌ها و درمان تورم پای اقتصاد با پماد سیاست‌های درست ارزی و عرضی، هم درخور عنایت است و هم لازم به حمایت. فلذا ما نیز در راستای همین رویکرد اساسی، شدیداللحن این راهکارهای وزیر محترم صنعت و معدن و تجارت را ـ که کلهم اجمعین نام یک وزارتخانه است ـ در جهت کاستن از قیمت مواد غذایی؛ آنهم به همین زودی‌ها را با تمام وجود گرامی می‌داریم و ما نیز به سهم خود التماس دعا داریم.

بسته تشویقی آماده:

تا توانی به جهان خدمت محرومان کن
به دمی یا درمی یا قدمی یا قلمی

خلاصه هر کس به وسع خودش باید یک جای کار را بگیرد و یک نخودی در این آش پشت پای ارزانی بیندازد و بداند که جای دوری هم نمی‌رود. حتی اگر در دجله بیندازد که سعدی قول داده ایزد در بیابانش دهد باز. اسنادش هم موجود است. حالا یک کسی مثل جناب وزیر قدمی برمی‌دارد و یک کسی مثل ما که عددی نیستیم و زورمان فقط به برداشتن قلم می‌رسد، قلمی. مهم نیت کار است ولاغیر. حالا وزیر چی گفته، عرض می کنم. ایشان قول داده که با هماهنگی دستگاه‌های اجرایی، قیمت‌های مواد غذایی را تا ۲۰ روز دیگر کاهش خواهند داد. برای این کار هم دو راهکار ضرب العجل در نظر گرفته شده است:

راهکار ارزی: تأمین ارز ارزان

راهکار قرضی: توسل اساسی به امر واردات

بسته پیشنهادی: ما رجاء واثق داریم که به همین زودی‌ها، فاتحه گرانی مواد غذایی چنان خوانده شود که آن سر ش ناپیدا. ما یاد گرفتیم که خواستن توانستن است. همچنان که در این راستا چند تا راهکار هم می‌خواهیم ما ارائه دهیم که چون می‌توانیم، ارائه می‌دهیم:

۱ـ بازرس سر خود: هر یک از آحاد ملت به شکل خودجوش نقش یک بازرس ویژه را بازی کند. تا دید کسی چیزی گران دارد می‌فروشد، قبل از آن که غالب کند، به تعزیرات راپورت دهد. منتهی اولش مخابرات نرخ مکالمه را کاهش دهد که خریدار جرأت کند تماس بگیرد.

۲ـ دست نخر: اگر کسانی ولخرج هستند و اصطلاحاً دست بخر دارند؛ عجالتاً و مصلحتاً برای یک مدتی دست نخر داشته باشند. چیزی نخرند. فرض بفرمایید، اگر شما تخم مرغ کم بخورید، آیا هیچ مرغی جرأت می کند گران تخم کند؟

۳ـ دهان نخور: فقط نخریدن کافی نیست؛ گاه نخوردن هم لازم است. همیشه که نباید احساس کنیم در مسابقه بخور بخور شر کت کرده‌ایم. ما که هیچ، حتی شیخ شیراز هم خطاب به شکم خود می‌فرماید: «ای شکم خیره، به نانی بساز / تا نکنی پشت به خدمت دوتا»؛ یعنی خدمت به گرانی و تورم و اینجور چیزها در اینجا.

٤ـ تمدید مهلت: نهایتاً چون مدت مهلت تعیین شده برای کاهش نرخ برخی مواد غذایی گران شده عملاً کم باشد و دوستان زمان کم بیاورند؛ هیچ اشکالی ندارد از که سر تشخیص مصلحت، یک ماه مثلاً تا پایان بهار گلعذار تمدید شود. بلکه کاهش قیمت مواد غذایی را در همین ماه بلند بالا به چشم خود ببینیم و در چهارچوب موازین امنیت اخلاقی بشکن بزنیم. قبل از آن که به قول شاعر: «بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت» خدای نکرده!



حلقه دار: رضا رفیع

خدمت و مشکل گشایی!

علی اصغر نجفی (اغو) ـ شیراز

خوش به حال ما که مسؤولین دلسوز و فهیم
مشکل ما دیده و مشکل گشایی می کنند
جمـلگی میهن پرست و خادم این ملت اند
روز و شب خدمت به شهری، روستایی می کنند
این که خدمت می کنند اینجا، نـه از روی ریاست
بلکه از یک رنگی و از بی ریایی می کنند
گر کسی هم اعتراضی کرد از فرط خوشی
صابران، با صبر خود، بی اعتنایی می کنند
هرچه از این خیّران سر می زند، جـز خیر نیست
کارهای خیر خواهانه، خدایـی مـی کنند
لطف اینان است اگر مُـخ ها و قشر نابغه
در وطن، رشــد و نموّ و خودنمایی می کنند
تا کمی پنهان بمانَد کار نیک و خیرشان
دائماً نَقل مکان و جابجایی می کنند
ما، در اینجا در رفاه و قدردان و شاکریم
ناسپاسانند کآن ها بی حیایی می کنند
پیش از این، ویـرانه بود اینجا؛ چرا آباد شد؟
بس که اینان کارهای محتوایی می کنند
با همین ذرّه بضاعت، آفتابه یا لگن
رو، کم از بشقاب یا آدم فضایی می کنند
ملتِ ما، در رفاه است و نه مانند فرنگ
عده ای دزدی و قشری هم گدایی می کنند
یا که سرقت می کنند از بانک ها با اسلحه
یا گروگـان گیری و آدم ربـایی می کنند
این وفاداران، همیشه با گروه پنج و یک
هی وفادارند و آنها بی وفایی می کنند
دوری از دشمن ستیزی، دوری از جنگ و نفاق
دوری از آشوب یا هر ماجرایی می کنند
شَمّ خدمت، خوب دارند این عزیزان رئوف
طفلکی ها، تازه هم بی ادعایی می کنند
هرچقدر از خدمت این خادمان گویی کم است
با وَلَع، با مِیل، با خوش اشتهایی می کنند
می کنند از هر طرف خدمت به ما از پیش و پس
غیر دریایی، زمینی و هوایی می کنند
وقتِ رفتن هم که آید، بار و بندیل سفر
شک نکن، در بستنش، سعی نهایی می کنند!

شب شعر زیادی مدرن

عبدالرضا قیصری ـ مرودشت

یک روز که از خودم زدم بیرون
گفتم بزنم کمی قدم چندی
راه افتادم به جانب فرهنگ
از کوچه آخر کمربندی
آواز بنان و افتخاری، تاج
ستار و معین و اندی و سندی
تابلو زده بود: مرغ پر کنده
آرایشگاه، بستنی بندی...
یک دفعه نگاه من توقف کرد
بر روی نوشته ای که لبخندی
آورد به صورتم، به خود گفتم
این هم شب شعر، بعد یک چندی
«آدرس: ته کوچه هدایت خان
فرهنگسرای آبرومندی
هنگامه شعر هم همین حالا
کانون جوان شعر دربندی»
با کله به سمت آدرس رفتم
پرسان پرسان و با خوشایندی
گفتم لابد سرود می خوانند
از حادثه عظیم لبخندی
از دلهره شکستن بالی
یا وسوسه گشودن بندی
یا با قلم حماسه می سازند
بر دشت ادب شکوه الوندی
دیدم شب شعر محشری برپاست
با موضوع: قرارها چندی...
مجری سر حرف را یهو وا کرد
بی نام خدایی و خداوندی
بعد از دو سه تا لطیفه دعوت کرد
از شاعر اولی که خرسندی،
از چهره اخمی اش نمی بارید
با خود گفتم عجب هنرمندی!
موهاش بلند مثل دخترها
ابروش کمان، دماغ پیوندی
یک شعر سپید صادراتی خواند
مملو تعفن و کثافندی!
از... گفت و... و...
از... در سطوح آوندی
یک عاشق سینه چاک شاعر گفت:
ای ول، کلک حریف راکندی!
بعدی آمد غزل بخواند، خواند:
سگ، حامله، روسپی... چه فرزندی؟!
بعدی چه شبیه سیندرلا بود
بعدی چه شبیه بزبز قندی
با پوز کشیده آمدم بیرون
در خود بودم که با چه ترفندی
همچون لقمان ادب بیاموزم
از انجمن چنین ادب مندی
ناگاه صدایی از درونم گفت:
دلگیر نشو! چرا نمی خندی؟
از کوزه نازک هنرمندان
جز محتوی اش چه می تراوندی؟
امروز کلاس شعر یعنی این
مفلوک! تو مال قرن چندی؟

باش اهل قناعت ای اخوی!

علی اصغر دلیلی صالح

عرض تبریک و احترام و سلام
اول سال و ابتدای کلام
(تا نگویند بد شده است اصغر
بدی اش مستتر شده است اصغر
اندکی ظاهراْ خراب شده
ادبش مثل برف، آب شده
فلذا فوراْ ابتدای کلام
گشت جاری بر این چکامه، سلام)
بعد؛ فرخنده باد سال جدید
سال نو، سال حس و حال جدید
سال سرشار تازگی و نشاط
سال نو، سال بسط، سال بساط
بر همه نیک باد و فرخنده
فعلاً امسال و سال آینده
تا ببینم چه پیش می آید
چند تا قوم و خویش می آید

***

هر که این شعر بنده را خواند
تا ته سال شاد می ماند
نکند در دلش رسوخ، غمی
قدر مثقالی و به قدر نمی
و به نفعش تمام سال شود
صورت دشمنش ذغال شود
شود اوضاع مالی اش بهتر
هنر ماستمالی اش بهتر
بخرد لااقل سه تا خانه
با پس انداز کل یارانه
نرود هیچ گونه پیغامک
سوی گوشیش نرم و آرامک
که بیا و خود انصرافی کن
زندگی را خودت صحافی کن
زندگانی تو به ما ها چه!
شده اجناس ما گران گرچه!
تو ببایست فکر خویش کنی
فکر چیزی که می خریش کنی
سعی باید کنی گران نخری
کاه را نرخ زعفران نخری
نروی هی به سمت قصابی
نکنی هی هوای مرغابی
نکشد دل به جانب چیزی
چیزهای خجالت انگیزی
مثلاً میل تو به بادمجان
نکشد دائماً برادر جان
عوضش ماست و کشک و دوغ بخر
با همین ها برو نبوغ بخر
لااقل چند ساعت ای اخوی
باش اهل قناعت ای اخوی!
تا که وضع تو روبراه شود
صورتت مثل قرص ماه شود

***

مثنوی من الغرض هر کس
خواند امسال بی هوا و هوس
وضع نافرم او قشنگ شود
راحت از هر چه دنگ و فنگ شود!

عده‌ای دائم می نالند که گل سرخ خار دارد، ما باید شاد باشیم که خارها گل دارند ● آلفونس کار

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

من و مردگان



محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

«محمدرضا عباس‌زاده» نویسنده نام آشنا با نوشتن «من و مردگان» مضمونی تلخ و آزاردهنده را که برآمده از واقعیت و نارسایی‌های اجتماعی و انسانی است، با برگزیدن موضوعی تازه و در عین حال غریب، در قالب یک داستان کوتاه به ظاهر ساده، پرورانده است.
از «محمدرضا عباس‌زاده» در چند سال گذشته چندین داستان گیر او به یاد ماندنی در «اطلاعات هفتگی» به چاپ رسیده است.

به جز من چند زن و مرد دیگر هم دورش جمع شده بودند. لابد از میان چمن‌ها و از درزهای چادری که زده بود و در آن نشسته بود، حرف‌هامان را گوش می‌کرد:

ـ مرد بیچاره! می‌گن از روستای دوری اومده. سه روزه که دخترش مرده و به خاطر چند میلیون جسد دختره رو نمی‌دن ببره خاکش کنه!

ـ مگه قوم و خویشی، کسی رو نداره؟

ـ نه. از دکتر بخش شنیدم که می‌گفت دخترش نوزده ساله بوده. یه دریچه قلبش ناقص شده. دختر بدحال شو از یه راه دور با وانت بار آورده اینجا. یعنی یه بیمار بدحال قلبی رو با وانت آورده! معلومه که دستش تنگه. یه کشاورز بی‌پوله.

ـ خب، بعدش چی؟

ـ چون وضع دختره اورژانسی بوده با خواهش و تمنا و دادن چک اونو بستری کردن. چهار پنج روزی همین جا بستری بوده. داشتن برای عمل آماده‌ش می‌کردن. ولی...

مرد دیگر که علاقمند شده بود با اشتیاق گفت:

ـ ولی چی؟

ـ چک که یک نفر برای این آقا داده، بی‌محل بوده. یعنی پول‌مولی در کار نبوده. اونام بهش گفتن تا پول به حساب بیمارستان ریخته نشه، عمل بی عمل. همون لحظه هم دختره دچار یه حمله قلبی می‌شه و فاتحه.

ـ آخ بمیرم الهی. دخترش جلوی چشمش پرپر شده! حالا چرا جسد اونو نمیدن ببره ولایت، خاکش کنه؟

ـ رئیس بیمارستان میگه چهار میلیون خرج بستری شدن و داروهای آماده‌سازی عمل دختره می‌شه. اول باید پولو به صندوق بریزه تا بگذارند جسد دخترش رو ببره!

مرد، سر کوچک و موهای کم پشت خاکستری‌اش را از پنجره چادر بیرون آورد. پوست صورتش سوخته و قهوه‌ای بود. با صدای خش‌دار و شکسته‌ای گفت:

ـ تو رو خدا، یه کاری بکنین. سه روزه دخترم مرده. به خدا ندارم. اگه داشتم که دریغ نمی‌کردم. هر شب دخترم به خوابم میاد. خیلی پریشون و ناراحته.

بعد قد کوتاه و هیکل لاغرش را از چادر بیرون کشید و خیره خیره نگاه‌مان کرد. بهش گفتم:

ـ صفرعلی، اومدم یه خبر خوش بهت بدم. حراست بیمارستان وضعیت تورو به بهزیستی و کمیته امداد گزارش کرده. قرار شده مقداری از پول بیمارستان رو اونا بدن و مقداری شو هم یه آدم خیر قبول کرده. داشتم می‌اومدم بهت بگم که میتونی جسد دخترت رو ببری.

ـ راس می‌گی؟ همین حالا؟

ـ آره. یه نعش کش هم آماده بردن اوست. لااقل کرایه نعش کش‌رو از هم ولایتی‌هات بگیر و بده؛ باشه؟

صفرعلی سرش را به سوی آسمان برد و گفت:

ـ خدایا شکر. می‌دونسم این بنده بیچاره‌ت‌رو تنها نمی‌ذاری. بالاخره اینا هم انسانن. می‌فهمن. خدایا به حق تنهایی و غریبی حضرت زینب (س) هیچ کسی‌رو غریب و وامونده نکن.

چند نفری که دور چادر صفرعلی بودند با صدایی بلند گفتند:

ـ الهی آمین

خوشحال شده بودم: حالا این چادر را هم که به قول رئیس بیمارستان علم کفر ما شده، از میان این چمن‌ها برمی‌داریم و همه چیز به حال اول برمی‌گردد.

صفرعلی در روزهایی که دخترش بستری بود، با خواهش و التماس این چادر را از من که مسوول تدارکات بیمارستان بودم گرفته بود و منتظر مرخص شدن دخترش بود. حالا من هم دیگر از شر نیش و کنایه‌های ریاست محترم خلاص می‌شوم. دلسوزی و رحم به مانیامده است. توی این دور و زمانه میروی ثواب کنی کباب می‌شوی!

با صفرعلی به سردخانه بیمارستان رفتیم. محوطه ای بود با راهروهای طولانی و پر از بوی کافور که بینی‌مان را می‌آزرد. در و دیوار سنگی و زمخت آنجا غمی ناشناخته را در رگ‌های آدم پخش می‌کرد که فقط باید همان جا می‌بودی و با چشم و حواست لمس‌اش می‌کردی، تا می‌فهمیدی که چه حالی به آدم دست می‌دهد.

وارد اتاقک سردخانه شدیم. صفرعلی می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. دستگیره قفسه شماره سی و پنج را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. جنازه دختر را لای پارچه سفیدی پیچانده بودند. صفرعلی رویش را برگرداند گفتم:

ـ هی صفرجان. تو قسمت پاهای جسد را بگیر و خانم حمیدی مسوول سردخانه، قسمت سرش را می‌گیرن. باید کمک کنی تا جسد را روی آن میز بگذاریم.

وسط اتاقک سردخانه یک میز بزرگ آهنی بود که رویش یک سنگ مرمر گنده و دراز گذاشته بودند. با هر زجر و عذابی بود جسد را روی سنگ مرمر خواباندیم. من رویم را برگرداندم تا صفرعلی پارچه روی صورت دخترش را کنار بزند و چهره او را ببیند.

ناگهان بغض صفرعلی ترکید و مانند دختربچه‌های گم شده زار زار گریه کرد. می‌نالید:

ـ چرا رفتی دخترم؟ چرا ما را تنها گذاشتی؟



جواب مـادر پیرت رو چی بدم؟ زنده آوردمت، مرده می‌برمت!

خیلی دلم سـوخت. صحنه جان‌سـوزی بود. چند دقیقه‌ای صفرعلی و نعش دخترش را تنها گذاشـتیم تا خوب گریه‌هاش را بکند و سبک شود.

بعـد هـم جسـد دختـر جـوان را در نعش‌کش گذاشـتیم و به طرف ولایت صفرعلی حرکت کردیم. من از طرف مدیر بیمارستان ماموریت داشتم تا تحقیق کنـم صفرعلی ملک و زمین و خانه‌ای دارد یا نه؟ واگر دارد چک‌اش را اجرا بگذاریم تا مقامات و سازمان‌های خیریه را «مداد» فرض نکند و سرشان را کلاه بگذارد و اگـر هـم ندارد کـه ولش کنیم بـرود دنبال کارش. وقتی به روسـتا رسـیدیم، جمع کمی از مردم را دیدیم که منتظر آمدن جسـد و تشـییع او برای خاکسپاری بودند. صفرعلی بالای سـر جنازه دخترش در قسمت عقـب نعش‌کش نشسـته بود. تـا در نعش‌کش را باز کردم، ناگهان صفرعلی و جسـد سـفیدپوش دختر را دیدم که هر دو از اتومبیل پایین پریدند و با سرعت به سـمت روستاییان دویدند. یک لحظه از شدت حیرت و تـرس سـرم گیج رفت و پاهـام لرزید. صفرعلی در حالی که دست دختر سفیدپوشش را گرفته بود تند تند بـه زبان محلی چیزهایی را به مـردم می‌گفت. مردم سرهاشـان را تکان می‌دادند و با نگاه‌هایی عجیب ما را برانداز می‌کردند. راسـتش از حال و هوای مردم و جو اطراف‌مان ترسـیدم به آن‌ها نزدیک شـوم. از همان جا فریاد زدم:

ـ صفرعلـی جـان تبریک می‌گـم. دخترت زنده شده! این پدیده از موارد نادر پزشکی است، اما عجیب نیست؛ حالا دخترت رو بر گردون داخل ماشین، بهتره برگردانمش بیمارستان تا عمل‌اش کنیم. اگه نبریمش به خاطر همون دریچه ناقص قلبش می‌میره!

صفرعلی از همان جا فریاد کشید:

ـ مگه از روی نعش من رد شین تا بذارم دخترم رو به بیمارسـتان ببرید. همان جا توی سـر دخونه وقتی اشک‌هام روی پیشانی‌اش چکید عطسه کرد و به هوش آمد. توی راه هم زنده بود و باهام حرف می‌زد. بهم گفته که از خیر خوب شـدن گذشـته. دلش می‌خواد همین جا توی روسـتای خودش بمیره، لااقل جسدش رو گرو نمی‌گیـرن و همین جا کنار قوم و خویش‌هاش خاکش می‌کنند.

ـ خوب پس کرایه نعش‌کش رو بدین برویم!

ناگهان جمعیت به طرف ما هجوم آوردند. هر کدام خم می‌شـدند و سـنگی کلوخی یا تکـه چوبی از روی زمین بر می‌داشـتند و جلو می‌آمدند. به راننده نعش‌کش گفتم:

ـ چرا معطلی، بپر بالا در بریم!

در حالـی کـه اتومبیل با سـرعت از روسـتاییان خشمگین دور می‌شد، توی دلم گفتم:

ـ اینم شغله که ما داریم! فردا اول صبح استعفایم را روی میز رییس می‌گذارم. نخواستیم بابا، نخواستیم!

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

※ آقای ابوذر قاسمیان ـ جهرم

اگر حافظه‌ام خطا نکرده باشد، «هورای هامون» سومین داستان کوتاهی است که به قلم شما نویسنده بسیار با ذوق و خوش قریحه به دستم رسیده است. این داستان را هم با دقت و علاقه خوانده‌ام. قدرت تخیل و توانایی‌های ذهنی شما را در زمینه تمرکز بر پیچیدگی‌های مناسبات انسانی و درک «سایه روشن»های عواطف بشری تحسین می‌کنم. یقین دارم که اگر با سنجیدگی بیشتر روی ساختار خود بنیاد داستان تأمل و تمرکز کنید، ذهن پویا و نوگرای شما در فرآیندی شگفت، چشم‌ها را به اصطلاح خیره خواهد کرد. اما درباره «هورای هامون» شما همین قدر می‌توانم توصیه کنم که یکی دو بار با دقت و در خلوت و از دیدگاه منتقد سختگیر درونی‌تان، آن را بخوانید و مرور کنید. بارزترین اشکال و ایرادی که بر آن وارد است، شکاف و پارگی‌هایی است که انگار به قصد نوگرایی و شاید هم «پسانوگرایی»! تنه روایتش را (بدون هیچ ضرورت و اقتضای درون متنی) شیارزده است. به عبارتی دیگر به نظر می‌رسد، بدون هیچ دلیل که ربطی به «منطق متن» داشته باشد، در سر و شکل بخشیدن به این داستان (به عمد!) به ابهام‌زایی روی آورده‌اید.

در انتظار داستان‌های درخشانی که خواهید نوشت و برای این صفحه خواهید فرستاد، تندرستی و پویندگی برایتان آرزو می‌کنم.

※ خانم ندا صادقی‌نور ـ تبریز

آنچه با عنوان «عاقبت خوب بودن» نوشته‌اید نه «داستان» است و نه مقاله و نه حتی شباهتی به «خاطره» دارد! با نثر و زبانی گرفتار نارسایی و کج‌تابی، یک «شبه حکایت» عادی و بدون فراز و فرود را با شیوه‌ای بسیار کهنه و کلیشه‌ای بر کاغذ رانده‌اید. صاف و سر راست و بدون تعارف باید برای شما بنویسم که رویای «داستان‌نویس» شدن را رها کنید و دیگر استعدادها و گرایش‌های ذوقی و عملی و حرفه‌ای‌تان را بیابید و دنبال کنید تا ان‌شاءالله به نتیجه برسید.

موفق و شاد باشید.

※ آقای ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین‌شهر

نوشته‌ای که زیر عنوان «مسؤولیت» فرستاده‌اید، مثل بسیاری از نوشته‌هایی که در این «مایه»ها می‌فرستید اساساً و از بیخ و بن «داستان» نیست و اگر کمی فشرده‌تر نوشته شود در قالب «خاطره» جای می‌گیرد و چه بسا که خواندنی و حتی ماندنی از آب در می‌آید. شما دوست گرامی و نویسنده محترم می‌توانید «داستان» هم بنویسید، اما شرط لازم (نه کافی!) برای «داستان‌نویس» شدن این است که در درجه اول از قریحه‌ای نیرومند و خلاق در این عرصه برخوردار باشید. و بعد؟ با صبر و حوصله و تمرکز و پیگیری فوت و فن کار را یاد بگیرید و زیاد بخوانید و زیاد بنویسید. برایتان طول عمر با عزت و سرفرازی و تندرستی آرزو می‌کنم.

※ آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

به هر دلیل که شاید باز می‌گردد به تجربه‌ها و نوع زندگی و مطالعاتتان، به نظر می‌رسد علاقه خاصی به نوشتن داستان‌های «جنایی و پلیسی» آبکی دارید و عجالتاً نمی‌خواهید (تا اطلاع ثانوی!) در زمینه‌های دیگر دست به تجربه بزنید. البته شما کاملاً مجاز و مختارید که هر طور دلتان می‌خواهد و به هر شیوه و در هر نوع که گرایش‌های ذوقی و ذهنی‌تان طلب می‌کند، شعر، مقاله، گزارش، داستان و رمان بنویسید. اما، برای همیشه این توصیه و پیشنهاد ساده و در عین حال اساسی را به ذهن بسپارید و به خاطر داشته باشید که: برای «داستان‌نویس» شدن (به قول معروف!) باید «کار» را یاد بگیرید! و در این زمینه، عجالتاً روی کاربرد ساده زبان نوشتاری تأمل بیشتری داشته باشید و دست کم به تطابق افعال در یک جمله عنایت بفرمایید! موفق باشید.

※ آقای احمد علی یزدان‌شناس ـ آباده

داستان بلند و بسیار گیرا و دلپذیر شما را که با عنوان شاعرانه «... تا عشق بماند» نوشته‌اید، با شوق و علاقه خوانده‌ام. همان طور که چند بار در این ستون برایتان نوشته‌ام، شما نویسنده خوش قریحه و مجرب را یک داستان‌نویس حرفه‌ای شناخته‌ام. در این مجال کوتاه همین قدر می‌توانم بگویم که «... تا عشق بماند» شما (در نوع خود) یک داستان یکه و کم‌نظیر است. شما با نوگرایی، ژرف‌اندیشی و شناخت عاطفی از جان و روان پیچیده انسانی، با موفقیت و پختگی ذهنی و به لطف دیدگاه عمیقاً انسانی‌تان توانسته‌اید در این داستان یک «شخصیت» تمام عیار و در عین حال کاملاً باورپذیر را خلق کنید. نوآوری‌تان ریشه‌دار است و بی‌گمان از جان و دلتان برخاسته و به همین دلیل، داستان بلندی که می‌توانم حدس بزنم چه قدر برای هر چه بهتر و کامل‌تر نوشتن آن زحمت کشیده‌اید، بر دل می‌نشیند.

از این مهمتر، چه قدر به پشتوانه هوش و عاطفه متمرکزتان، توانسته‌اید مفهوم رازآمیز «عشق» را با مهارت و صمیمیت بازآفرینی کنید. البته قطعاً خودتان هم پیشاپیش دریافته‌اید که داستان بلند «... تا عشق بماند» را (به دلیل شرایط این مسابقه و محدودیت صفحات آن) نمی‌توانیم در این دو صفحه جای دهیم! این داستان، دست کم بیش از چهار، پنج صفحه مجله را پر خواهد کرد. به هر تقدیر، «... تا عشق بماند» را در اختیار آقای سردبیر می‌گذارم تا (با در نظر گرفتن مجموع شرایط و امکان‌های چاپ مطالب در این مجله و هر طور که صلاح می‌دانند) دستور و ترتیبی بدهند که در یک یا دو بخش، در صفحاتی دیگر از اطلاعات هفتگی، چاپ شود.

منتظـر داسـتان‌های تـازه‌ای که می‌نویسـید می‌مانم و برایتان تندرستی، پویایی و سرفرازی آرزو می‌کنم.

آن دل که از یاد خدا تهی و بی نصیب است، همانند محکمه‌ای است که از قاضی تهی باشد ● امام تقی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

الهامهای هنری ①

دگرگونی فراروانی در شخصیت!

پاره‌ای از مردم عادی در یک لحظه سرنوشت‌ساز ناگهان دچار تحولی شگرف شده و استعداد خارق‌العاده‌ای از خود بروز داده‌اند که علم تاکنون نتوانسته پاسخ قانع کننده‌ای در این باره به دست دهد.

بیایید با هم نگاهی به داستان زندگی چند تن از این افراد استثنایی بیندازیم:

نوازنده شگفت‌انگیز

هنگامی که «ایگور استراوینسکی» موسیقیدان نامدار روسی، ۱۴ ماه پس از درگذشت خود در ذهن و روح خانم «رزماری براون» جلوه‌گر شد و ۶۰ سطر از موسیقی خود را برایش دیکته کرد، این زن اصلاً تجبی نشان نداد زیرا بنا به گفته این زن عجیب این آهنگساز فقید بیستمین آهنگسازی بود که پس از مرگ، استعداد خارق‌العاده او را به کار گرفت!

«رزماری» هفت ساله بود که با دنیای موسیقیدانان فقید آشنا شد. در یک روز بهاری که سرگرم بازی بود شبح مردی با موهای سفید و بلند و جامه سیاهرنگ در برابرش ظاهر شد و به او گفت که روزی از او موسیقیدان بزرگی خواهد ساخت. «رزماری» ندانست او چه کسی بود تا آنکه ۱۰ سال بعد تصویری از «فرانتس لیست» آهنگساز و پیانیست نامدار مجاری در قرن ۱۹ را دید و دانست که او همان مرد است!

«رزماری» از دوران کودکی دارای قابلیتهای روحی خارق‌العاده از آن جمله «کلروینس» (بصیرت یا بینش روانی) Clairvoyance بود و از حوادثی که قبل از تولد او رخ داده بود سخن می‌گفت و دیگران را شگفت‌زده می‌ساخت. وقتی از او می‌پرسیدند که این چیزها را از کجا می‌داند می‌گفت:

– آنان که به دیدار من می‌آیند این چیزها را به من گفته‌اند.

اگر کسی خانواده او را نمی‌شناخت می‌پنداشت که این دختر خل و دیوانه شده است اما مادر و مادر بزرگش نیز هر دو از همین موهبت خداداد برخوردار بودند. به هر حال شبح «فرانتس لیست» نوازنده بزرگی که در کودکی دیده بود تا سال ۱۹۶۴ میلادی (که او تبدیل به زن میانسالی شده بود) هیچگاه دوباره در ذهن او پدیدار نگشت. در این مدت او ازدواج کرده و صاحب دو فرزند شده بود که در کنار خانواده‌اش در شهر لندن می‌زیست. در همان سال شوهرش بر اثر بیماری درگذشت.

«رزماری» از آن زمان که سن و سالی از او گذشته بود علاقه زیادی به موسیقی نشان نمی‌داد. البته پس از جنگ جهانی، یک پیانوی دست دوم خریداری کرده بود اما نمی‌دانست چگونه باید آن را می‌نواخت؟ در همسایگی آنها مرد نیکوکاری زندگی می‌کرد که زمانی ارگ‌نواز کلیسا بود. این مرد کوشید نواختن پیانو را به او بیاموزد اما «رزماری» در فراگرفتن این ساز هیچ هوش و ذکاوتی از خود نشان نمی‌داد. سرانجام استاد که از داشتن چنین شاگردی کفرش در آمده بود کار را رها کرد و گفت که در عمرش از این زن بی‌استعدادتر ندیده است!

اما از سال ۱۹۶۴ میلادی که شبح «فرانتس لیست» دیگر بار در برابرش ظاهر شد ناگهان دگرگونی شگرفی در این زن پدیدار گشت که دنیای موسیقی را به حیرت فرو برد! او بدون داشتن معلم شروع به نوشتن و نواختن قطعاتی کرد که به نظر می‌رسید متعلق به آهنگسازان نامدار گذشته است. او قطعاتی از موسیقیدانان بزرگ جهان از آن جمله بتهون، باخ، شوپن، شوبرت، راخمانینوف و «لیست» می‌نواخت که در باور هیچکس نمی‌گنجید!

او سمفونی‌های شماره ۱۰ و ۱۱ بتهوون را که در زمان مرگ آن موسیقیدان بزرگ آلمانی ناتمام مانده بود به اتمام رساند. همینطور یک «سونات» ۴۰ صفحه‌ای از آثار «شوبرت» و تعداد زیادی از آثار «لیست» و دیگران را تهیه نمود. خانم «رزماری براون» حرفهای عجیب و غریبی می‌زد. از آن جمله می‌گفت: این اساتید موسیقی گاهی حرکت دست او را بر روی پیانو کنترل می‌کنند و انگشتان او را به کلاویه‌های پیانو رهنمون می‌شوند. گاهی نیز فقط نتها را به او دیکته می‌کنند.

همه آنها (با آنکه بیشترشان ملیتهای آلمانی، اتریشی، مجاری و روسی داشتند) با خانم «رزماری براون» به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند و این خود موجب شگفتی بود!

موسیقیدانان و فراروانشناسان هر دو این بانوی استثنایی را مورد آزمایش قرار دادند و تمامی آثاری را که خلق کرده بود دقیقاً بررسی کردند. هر چند برخی از منتقدان موسیقی آثار او را نوعی رونویسی و تقلید دانستند و گفتند که حتی خوب هم رونویسی نشده اما همگی بر این باور بودند که هر قطعه‌ای که خلق کرده کاملاً با سبک آهنگساز مورد نظر مطابقت داشته است. هیچ دروغ و نیرنگی در کارش مشاهده نکردند و همگی درستی و صداقت او را مورد تأیید قرار دادند. آنچه این بانوی شگفت‌انگیز ارایه می‌کرد در ورای قابلیت و استعداد او (که تازه الفبای موسیقی را فرا گرفته بود) قرار داشت!



چگونه این کار را انجام می‌داد؟

این پرسشی بود که ذهن بسیاری از دانشمندان را به خود مشغول داشته بود اما از لحاظ علمی توجیهی برای آن وجود نداشت. فراروانشناسان در این باره به اظهار نظرهای گوناگون پرداختند. یکی از آنها گفت:

-به نظر می‌رسد که این زن نقش یک «مدیوم» یا «واسطه» را ایفا می‌کند. بی تردید «رزماری» از قدرت روحی خارق‌العاده‌ای برخوردار است و ارتباط او تنها با موسیقیدانان بزرگ جهان برقرار شده است!

فراروانشناس دیگری براین باور بود که موسیقیدانان بزرگ پس از مرگ خود قطعات نوشته شده‌ای بر جای گذاشته‌اند که احتمالاً خانم «براون» توانسته است از طریق «تله پاتی» به آن قطعات دسترسی پیدا کند. برخی دیگر نیز احتمال می‌دادند که این زن موسیقی را از راه تله پاتی از هنرمندان اطرافش کسب کرده است!

نظر موسیقیدانان

خانم «منوهین» پیانیست چیره دست آمریکایی (خواهر ویولن‌نواز معروف «یهودی منوهین») پس از شنیدن آثار این زن شگفت‌انگیز شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

-او زنی ساده بی غل و غش است. اما آنچه ارایه می‌دهد کاملاً در سبک آهنگسازان بزرگ است!

«ریچارد رادنی بنت» موسیقیدان انگلیسی درباره او چنین گفت: بیشتر مردم می‌توانند بداهه‌نوازی کنند اما نمی‌توانند بدون داشتن سالها تمرین اینگونه عالی تقلید کنند! حتی من خود نتوانسته‌ام در مورد آثاری از «بتهوون» این کار را انجام دهم. بنابراین آنچه این زن به نمایش می‌گذارد در فراسوی ذهن یک انسان معمولی قرار دارد!

منتقدان موسیقی نیز (به جز تعداد انگشت‌شماری) همگی کار خارق‌العاده «رزماری براون» را ستودند. به هر حال «فرانتس لیست» نوازنده فقید پیانو در یک مورد خانم «براون» را ناامید کرد. زیرا در اولین دیدار ذهنی به او قول داده بود که روزی از او موسیقیدان بزرگی خواهد ساخت. در حالی که خانم «رزماری براون» هیچگاه پیانیست بزرگی نشد و استعداد او تا پایان عمر در همان حد متوسط باقی ماند!

دو روح در یک کالبد

حال به سراغ یک ماجرای عجیب دیگر برویم.

ماجرا در یک روز تابستانی آغاز شد. در آن روز دو نفر با دو شخصیت متفاوت بر حسب تصادف در شهر ساحلی «نیوبدفورد» واقع در ایالت «ماساچوست» با یکدیگر آشنا شدند و تصمیم گرفتند که با هم در ساحل دریا قدم بزنند. یکی از آن دو صنعتگر ناشناخته‌ای بود به نام «فردریک تامپسون» که در روزهای تعطیل یکشنبه برای سرگرمی به نقاشی می‌پرداخت. و دیگری نقاش سرشناسی بود به نام «رابرت گیفورد» که از شهرت جهانی برخوردار بود و در کشیدن مناظر طبیعی مهارت داشت.

این دو نفر در آن روز مدتی در ساحل پیاده‌روی کرده سپس از یکدیگر جدا شدند و دیگر هیچگاه یکدیگر را ندیدند. این ملاقات شروع ماجرایی باور نکردنی بود اما در حقیقت سفر روحی شگفت‌انگیز «فردریک تامپسون» در تابستان سال ۱۹۰۵ میلادی آغاز شد. یکی از روزها که به ساحل دریا رفته بود ناگهان احساس کرد که نیرویی ناشناخته در درونش چنگ می‌اندازد و او را به نقاشی و کشیدن طرحهایی از مناظر اطراف ترغیب می‌کند. مناظر طبیعی گوناگون، مغز و روح او را تسخیر کرده بود. احساس می‌کرد که تنها نیست و «گیفورد» در کنار اوست! حتی به این باور رسید که بخشی از شخصیت او با این نقاش نامدار گره خورده است! اما این فقط یک احساس شخصی بود. زیرا خبر نداشت که «گیفورد» مدتها بود مرده و در زیر خروارها خاک آرمیده بود! تازه چندی بعد هنگامی که برای انجام کار به «نیویورک» رفته بود از این واقعیت تلخ آگاه شد. آن هم فقط بر حسب تصادف!

آن روز پس از صرف ناهار در یکی از خیابانهای شهر نیویورک سرگرم قدم زدن بود که به یک گالری نقاشی رسید و دید که آثار نقاشی «گیفورد» فقید را در آنجا به معرض نمایش گذاشته‌اند. به اندازه‌ای از کلمه «فقید» یکه خورد که چشمانش سیاهی رفت. دستش را به مانعی گرفت تا از سقوط خود پیشگیری کند. به راستی در گذشت این نقاش بزرگ که عمری کوتاه داشت برایش ضایعه‌ای دردناک به شمار می‌رفت. همین که حالش بهتر شد تصمیم گرفت به داخل گالری برود و از آثار او دیدن کند اما قبل از ورود صدای «گیفورد» در گوشهایش طنین افکند که گفت:

-می‌بینی چه تابلوهایی کشیده‌ام... کار مرا ادامه بده...

هر چند این صدای آشنا را به وضوح شنید اما گمان کرد که دستخوش خیال شده است!

تا پایان آن سال شخصیت «تامپسون» به تدریج دچار دگرگونی شد. حرفه‌اش را رها کرد و فقط به نقاشی روی آورد. و این نوعی ضرورت و اجبار بود! هر بار که اثر تازه‌ای خلق می‌کرد متوجه می‌شد که ناخودآگاه از سبک نقاشی «گیفورد» تقلید کرده است. احساس می‌کرد که این نقاش نامدار جزیی از شخصیت او شده است و این موضوع از لحاظ روانی او را نگران می‌ساخت.

سرانجام نزد پروفسور «جیمز اچ. هیسلاپ» رفت که در آن زمان ریاست انجمن پژوهشهای فراحسی در «نیویورک» را بر عهده داشت. «هیسلاپ» با خوشرویی او را پذیرفت اما وقتی داستان «تامپسون» را شنید آن را زیاد جدی نگرفت و پنداشت که این مرد احتمالاً به سوی یک فروپاشی روحی پیش می‌رود. به هر حال بر آن شد تا آزمایش ساده‌ای روی او انجام دهد. چون پس از گفتگو با «تامپسون» با یک «سایکیک» (برخوردار از نیروهای مافوق طبیعی) قرار ملاقات فوری داشت تصمیم گرفت «تامپسون» را نیز همراه خود ببرد. شاید به این خاطر که آن مرد خارق‌العاده (که «مدیوم» ماهری بود) بتواند در تشخیص مشکلات «تامپسون» به او کمک کند.

این جلسه بسیار سازنده بود زیرا «مدیوم» بی درنگ حضور یک نقاش را در آن جلسه غیر عادی احساس کرد و حتی جزییات منظره یکی از تابلوهایی را که ذهن «تامپسون» را اشغال کرده بود بیان داشت!

این ماجرای اسرار آمیز در ژوییه سال ۱۹۰۷ میلادی به اوج پیچیدگی خود رسید. «فردریک تامپسون» بنا به درخواست دکتر «هیسلاپ» مجموعه‌ای از طرحهای اولیه خود را که به منظور کشیدن دو تابلوی جدید ترسیم کرده بود به این فراروانشناس تحویل داد. این طرحها به دو دسته تقسیم می‌شدند: در دسته اول منظره‌ای از پنج درخت تنها دیده می‌شد و در دسته دوم تعدادی درخت بلوط به چشم می‌خوردند که کج و کوله و گره‌دار در کنار دریای متلاطم قد برافراشته بودند.

اما احساس مرموزی که سراسر وجود «تامپسون» را فرا گرفته بود لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. چون از شیوه کار دکتر «هیسلاپ» که مبتنی بر صبر و شکیبایی بود اظهار خشنودی نمی‌کرد، تصمیم گرفت خود به تنهایی اقدام کند و با پیگیری ماجرا واقعیت را کشف نماید. از این رو به خانه «گیفورد» فقید که در شهر کوچک «نان کوئیت» واقع بود رفت تا با همسر آن مرحوم دیدار نماید. خانم «گیفورد» با خوشرویی او را پذیرفت. اما همین که «تامپسون» قدم به سرسرای خانه گذاشت از تعجب بر جای خشکش زد. مشاهده کرد که طرح «پنج درخت تنهای او» (یعنی همان طرحی که ترسیم کرده و به دکتر «هیسلاپ» تحویل داده بود) عیناً به همان صورت بر دیوار خانه نصب شده بود! این تابلو در شمار آثار ناتمام «گیفورد» قرار داشت که همسرش آن را به دیوار زده بود. خانم «گیفورد» گفت:

-شوهرم در زمان مرگ بر روی این تابلو کار می‌کرد. اما اجل مهلتش نداد تا آن را به پایان برساند.

در میان دیگر آثار ناتمام «گیفورد» که همگی طرحهای مقدماتی این هنرمند چیره دست بودند «تامپسون» تابلوی دیگرش را نیز یافت: منظره درختان بلوط در کنار دریای متلاطم، و نزدیک بود از تعجب شاخ در آورد!

«گیفورد» طرح اولیه آن تابلو را نیز در ساحل «نیوبدفورد» تهیه کرده بود که در نظر داشت در فرصتی مناسب تکمیل نماید. موضوع شگفت‌انگیز آن بود که چگونه امکان داشت طرح اولیه این تابلوها که «تامپسون» تا آن زمان آنها را ندیده بود به ذهن او راه یابد؟! هیچکس نتوانست پاسخ قانع کننده‌ای برای این پرسش بیابد.

دکتر «هیسلاپ» نتیجه مطالعات خود را درباره این ماجرای عجیب در گزارش «انجمن پژوهشهای فراحسی» منتشر ساخت.

«فردریک تامپسون» بعدها خود نقاش موفقی شد و آثار نقاشی او تقریباً به مدت دو دهه در گالریهای معتبر و مشهور «نیویورک» به نمایش گذاشته شد. او تنها نقاشی بود که سبک «گیفورد» فقید را زنده نگاه داشت!

ادامه دارد

درختان کاج در سرمای کانادا



آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید درواقع قسمتی از پارک ملی و حفاظت شده در بخش قطبی کانادا است که در حقیقت قدیمی ترین و بزرگترین پارک ملی در کانادا محسوب می شود. پارک مذکور در حدود هشت هزار کیلومتر مربع وسعت دارد، ضمن آنکه دمای کمتر از ۴۰ درجه زیر صفر در این منطقه تا اواسط بهار هم ادامه دارد. اما آنچه که در این پارک به آن اهمیت جهانی بخشیده، کاج کانادایی است که از بلندترین کاج های جهان بوده و انعکاس تصویری آن روی دریاچه هنگامی که آب در آن باشد و چه زمانی که یخ زده باشد، همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید زیبایی خیره کننده ای را خلق کرده است.

یک مدیر مسؤول موفق



بانویی که او را در تصویر مشاهده می کنید لیز واکاریو نام دارد و مدیر مسؤول یکی از موفق ترین ماهنامه های جهان یعنی ریدرز دایجست می باشد. جالب است بدانید که اکنون در جهان نشریات را با تیراژ یا تعداد انتشار یافته نمی سنجند بلکه با تعداد اعضای online که نشریه را از طریق سایت آن مطالعه می کنند، موفقیت آن را اندازه گیری می کنند.

اما حتی در بخش انتشار هم ریدرز دایجست در ۵۰ نوع ماهنامه و در ۲۱ زبان انتشار می یابد و به همین دلیل هم هست که لیز حتی در ۴۸ سالگی هم این چنین لبخندی بر لب دارد. یکی از دلایل موفقیت او نوآوری و استفاده از ایده های تازه می باشد که در همه آنها، خوانندگان خود را شریک می کند.

برای مثال اخیراً او از خوانندگان خود خواسته تا داستان زندگی خود را با یک مورد مهم و تأثیرگذار در آن در یک صد و پنجاه کلمه یا کمتر ارسال کنند تا جوایز نقدی جالب توجهی به برندگان که از سوی یک هیأت قضات انتخاب می شوند تعلق گیرد.

استقبالی که تنها از این طرح و همین یک مورد به عمل آمده و تاکنون از دویست هزار مورد هم تجاوز کرده است. در حقیقت لیز با چنین نوآوری هایی در این دنیای پر از رقابت، کشتی خود را سالم نگه داشته است.

گیاهانی تازه برای داخل



هر چه بیشتر آلودگی ها در شهرها، به ویژه در شهرهای بزرگ بیشتر می شوند، توجه مردم به گیاهانی که می توان در داخل خانه از آنها استفاده کرد و هم عنوان دکور داشته و هم به معنی فضای سبز مورد استفاده قرار می گیرند هم افزایش پیدا می کند. در تصویر انواع تازه ای از این گونه گیاهان را مشاهده می کنید. حباب ها شیشه ای نام یکی از آنها است که قابلیت آویزان شدن از سقف را دارند که بسته به اندازه از ۹ تا ۳۴ دلار بهای آنها می باشد و دیگری تابلوی خشک نام دارد که بدون نیاز به آب مدت های طولانی باقی می ماند. این گیاه زیبا و تابلوی نگهدارنده آن به بهای ۷۹ دلار به فروش می رسد.



استفاده از طبیعت برای جلسات کاری



از سال گذشته تا کنون تعداد شرکت‌ها و موسساتی که جلسات اداری و یا استراتژیک خود را در هوای آزاد یا در طبیعت برگزار می کنند، به چند برابر افزایش یافته است. دلیل آن هم تلفیق بحث‌های خشک اقتصادی و مالی با طبیعت می‌باشد که به آن طراوت بیشتری می‌بخشد و در فراگیری یا بکارگیری ذهن در راستای ابراز ایده‌های نو توسط کارکنان، تحولات تأثیر گذاری ایجاد می کند. در تصویر جلسه برگزار شده توسط یکی از موسسات مشهور مالی و اقتصادی به نام مستر مایند را مشاهده می کنید که در حومه شهر نیویورک، در هوای آزاد و در کنار طبیعت انجام گرفته است.

اختراعی که ممکن است به آن نیاز پیدا کنید



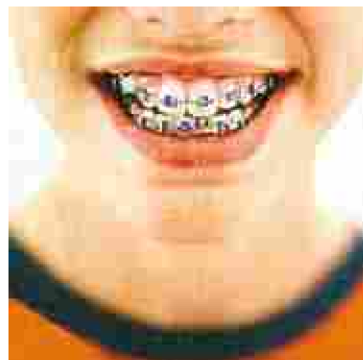
در تصویر کاتالوگی از سه وسیله که صنعت و تکنولوژی تازه نیاز بشر به آن را نشان داده است را مشاهده می کنید. اولی اختراعی برای کسانی است که انگشتانی قطور یا آرتوروزی دارند و نمی توانند به راحتی روی تلفن یا کامپیوتر همراه خود شماره گیری کنند. در نتیجه این دسته از افراد از وسیله‌ای استفاده می کنند که روی بینی کار گذاشته می‌شود و شخص به آسانی می تواند به کمک آن شماره گیری کند. تصویر بعدی از وسیله‌ای پر تابل برای پخت و پز خبر می‌دهد. در واقع عجله، کمبود زمان و ترافیک باعث شده که بسیاری وعده‌های غذایی مانند صبحانه و یا ناهار را در حال حرکت و با عجله صرف کنند. حال با وسیله‌ای که نشان داده شده از لوله اگزوز در اتومبیل برای پختن همبرگر یا تخم‌مرغ استفاده می‌شود. ضمن آنکه دود اگزوز از محفظه بالایی همچنان خارج می‌شود اما حرارتی که ایجاد می کند باعث می‌شود تا از محفظه پایینی غذا گرم و یا طبخ شود! و سرانجام به آخرین اختراع در مدهای زنانه می رسیم که به خصوص در مناطق بارانی بسیار مورد استفاده دارد و آن کلاهی است که خود به بزرگی یک چتر هم می‌باشد. اما گول نخورید این کلاه همانا بارانی شما است که جمع می‌شود و مانند کلاه و چتر روی سر شما قرار می گیرد. البته یک ویژگی آن هم این است که هیچ گاه مانند چتر، قطعات تیز و فلزی آن در چشم و چال مردم فرو نمی‌رود و البته نگونبختی که در پشت سر شما می‌باشد، از جلوی خود هیچ خبری ندارد.





دهان آهنین برای انسجام دندان‌ها

یک دندانپزشک آلمانی به نام دکتر سیو، به ایده تازه‌ای در ابزار و وسایل نگهدارنده و صاف کننده دندان‌ها دست یافته است. او معتقد است از آنجایی که نوجوانی سنین غالب برای استفاده از ابزار استحکام دهنده دندان‌ها می باشد و در این سنین نوجوان‌ها، اهمیت فراوانی برای چهره خود قائل می‌باشند و به همین دلیل هم بسیاری زیر بار استفاده از وسایل فلزی نمی‌روند، پس باید با استفاده از تکنولوژی مدرن از ابزاری استفاده کرد که به چهره لطمه نزند. در نتیجه او گیره فلزی را که در تصویر مشاهده می کنید طراحی کرده است. دکتر سیو درباره نوآوری خود گفته که به محض آنکه نوجوانی آن را در دهان قرار داد و در کلاس درس ظاهر شد، سایر دانش آموزان کلاس هم پدران و مادران خود را مجبور کردند تا برای آنها هم از این شیوه جدید استفاده شود. ناگفته نماند که حتی شیوه جدید هم یک گیره دائمی است و برای یک تا دو سال باید روی دندان‌ها باقی بماند.



پوشش حمایت کننده محیط زیست و حیات وحش

در نگاه اول کتی را که در تصویر مشاهده می کنید به نظر می‌رسد که از چرم و پوست حیوانات ساخته شده و برای ساختن آن چندین حیوان و گیاه نابود شده‌اند. اما این نکته‌ای است که پوشش را متمایز می کند. سوزان لی طراح انگلیسی این کت زنانه را با استفاده از قوطی‌ها، بطری‌ها، ظروف و ابزار یک بار مصرف که به دور انداخته شده‌اند به شکل بازیافتی، طراحی و ساخته است و هنگامی که سوزان لی کت مذکور را در یکی از فروشگاه‌های مشهور لندن به فروش گذاشته بود، در زیر آن ضمن شرح ابزار و صنایع بازیافتی که مورد استفاده قرار گرفته بود، نام مدل را «کت دوستدار اکو» گذاشته است.



کریم ملکی

کاش همه مادرها مهربان بودند

کودک یک ماه و نیمه فلوریدایی که در اقدام جنون آمیز مادرش از ناحیه سر و صورت و سینه به شدت دچار سوختگی شده بود پس از چند ساعت اغما چشم از جهان فرو بست.

این پسر بچه بی گناه تنها به جرم گریه کردن سه دقیقه زیر آب داغ ۱۴۲ درجه نگهداشته شد، تا این که مادر بی رحم شیر آب را بست.

این مادر بی رحم پس از دستگیری در بازجویی گفت: وقتی نتوانستم بچه‌ام را ساکت کنم، یک لحظه عصبانی شدم و بچه‌ام را زیر شیر آب داغ قرار دادم و آب آنقدر داغ بود که پوست بدنش کنده شد!

این مادر بی رحم فلوریدایی پس از دستگیری طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و خیلی خونسرد وقایع روز حادثه را توصیف می کرد.



او گفت:

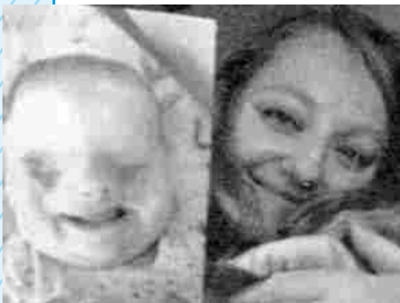
پس از سه دقیقه که زیر آب داغ قرار دادم و او در این مدت لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و در اینجا بود که همسایه‌ها سر رسیدند و بچه‌ام را از من گرفتند و به دلیل شدت جراحت با هلیکوپتر امداد تماس گرفتند و او را به بیمارستان انتقال داده که تلاش پزشکان برای زنده ماندن او بی‌نتیجه ماند. در حال حاضر مادر سنگدل در بازداشت بسر می‌برد.

قابل توجه آدمهای ناشکر

یک مادر فداکار آمریکایی با افتخار فراوان تصاویر کودک بدون چشمش را با پیام‌های عاشقانه و امیدوار کننده‌ای در اینترنت منتشر کرد.

کودک یک ساله این زن به دلیل یک بیماری نادر با حفره‌های خالی کاسه چشمایش متولد شده است.

این کودک در زمان تولد شکاف دهانش نیز بسته بود و به همین خاطر در چهارمین روز تولدش برای باز کردن دهانش تحت عمل جراحی قرار گرفت و مادر جوان پس از تولد فرزندش در حالیکه خوشحال به نظر می‌رسید، گفت: با وجود نقص بزرگ اندام بخصوص صورت از شکل افتاده‌اش او را تنها شانس زندگی‌اش می‌داند و در فیلم ویدئویی که با افتخار از کودکش گرفته



ادامه می‌دهد؛ در زمان بارداری، تصاویر سونوگرافی نارسایی عجیبی را در جنین نشان داد که باعث شد پزشکان دستور سقط جنین بدهند. اما من به هیچ وجه حاضر به این کار نشدم و گفتم در هر شرایطی بچه‌ام را دوست دارم. وقتی بچه‌ام به دنیا آمد نه تنها خودم حتی پزشکان نیز شوکه شدند، اما با این حال با دیدن آن نه تنها ناراحت نشدم، بلکه عاشقش شدم و اعلام کردم تحت هیچ شرایطی حاضر به از دست دادن او نیستم. فیلم گفتگوی ۱۰ دقیقه‌ای این مادر با فرزندش و بوسیدن و در آغوش گرفتن‌های مدام او در اینترنت به نمایش گذاشته شده است که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

خودکشی به سبک انگلیسی‌ها

یک افسر پلیس انگلیس و همسرش با سقوطی هولناک از تپه ۶۰ متری کالور سندان به زندگی خود پایان دادند.

این زوج که از ماه‌ها قبل به علت نداشتن فرزند در وضع روحی نامساعدی قرار داشتند، پیش از رانندگی به تپه مرگ رسیدند ونامه‌ای برای بازماندگان نوشتند و آنها را از تصمیم‌شان خبر دادند. «دیوید مالارد» ستاره‌شناس انگلیسی که در زمان حادثه در اطراف تپه در حال رصد آسمان بوده در توصیف آنچه دیده می گوید: همان طور که به اطراف نگاه می کردم متوجه اتومبیل این زوج شدم که ابتدا به سرعتی آرام به سمت حصارهای لبه تپه حرکت کرد و یک لحظه، انگار ماشین شتابی ناگهانی گرفت و با سرعتی غیر قابل تصور به سمت پرتگاه راه افتاد ولی همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که فکر کردم خواب می‌بینم. چرا که در سرعت ماشین هیچگونه انحراف به چپ و یا راست مشاهده نشد. این اتومبیل با حداکثر سرعت و با شدت تمام به نرده‌ها خورد و سپس به سمت پایین سرازیر شد. ماشین این زوج به چندین تکه آهن پاره مبدل شده بود پلیس مرگ زن و شوهر را خودکشی اعلام کردند.

عروسی تبدیل به عزا شد

در یک جشن عروسی مردی میهمانان زوج جوان را به رگبار بست و متواری شد.

چندی پیش در جنوب ایران پسر معتاد و فروشنده مشروبات بدون دعوت به عروسی همسایه‌شان رفت و پس از درگیری کتک خورد. همین اتفاق کافی بود تا پسر به شدت ناراحت شده و به خانه رفته و پدرش را در جریان قرار دهد، غافل از این که عروسی رنگ خون خواهد گرفت. پدر خانواده هم از این ماجرا خشمگین شد و ابتدا در اعتراض به این اقدام به خانه داماد رفت و سپس به خانه برگشت و با برداشتن اسلحه دولول سوزنی به پشت بام رفته و آماده تیراندازی شد. در این میان پسر خانواده که از پیش با پدرش هماهنگ بود بار دیگر در مراسم حاضر شده و با کوبیدن مشت ولگد به در خانه داماد از میهمانان خواست که از خانه خارج شوند. با باز شدن در خانه و خروج یکی از میهمانان از مراسم، پدر به کمین نشسته با تیراندازی به یکی از زنان، سر این میهمان را هدف قرار داده و وی را در جا کشت. او در حالی که همه وحشت کرده بودند، به سوی جمعیت تیراندازی کرده و ۹ تن از میهمانان را نیز به شدت زخمی کرد. در این میان عروس هم از خانه خارج می شود و شروع به ناسزا گویی به قاتل می کند و مرد تیرانداز از پشت بام به سمت وی نیز تیراندازی کرده و وی را هم از پای درمی‌آورد. در ادامه پا به فرار گذاشته و این در حالی بود که خانواده داماد هم با تهیه یک کلت کمری، به پشت بام خانه قاتل شلیک می کنند و در پایان این حادثه مردم ماموران شهر چغادک همچنین کلانتری عالیشهر را خبر کردند و ماموران تمامی میهمانان عروس و داماد و پسر و خانواده قاتل را دستگیر می کنند. بنابراین گزارش مرد تیرانداز در حال حاضر متواری است و پلیس در تعقیب وی می باشد.

شش سال زندگی بدون منت سازمان آب

زن ۶۹ ساله‌ای بعد از این که بهای قبض آب مصرفی را نپرداخت شش سال بدون آب زندگی کرد.

زن ۶۹ ساله تگزاسی سه دوره قبض آب مصرفی را پرداخت نکرد و سازمان مربوطه، آب ساختمان وی را قطع کرد در این میان او تصمیم گرفت بعد از قطع آب شش سال بدون آب زندگی کند و فقط گاهی اوقات برای حمام کردن به خانه دخترش می‌رفت.

وی در این باره می گوید: در این شش سال تنها با بقایای آب موجود در بطری‌های مردم زندگی می کردم و تمام بطری‌های پلاستیکی آب را در خانه‌ام نگه داشته‌ام. وی در ادامه افزود: لوله‌ها و شیرهای آب خانه خراب شده بودند و من پول کافی برای تعمیر آنها نداشتم بنابراین سه دوره قبض آب مصرفی‌ام خیلی گران شد و با توجه به شرایط مالی‌ام نتوانستم قبض را پرداخت کنم و از عرضه آب شهری محروم شدم.

خانم «ویلسون» بعد از محروم ماندن از آب در حالیکه بسیار بیمار هم شده بود، سرانجام توسط افسر بازرس شهری شناسایی شد افسر بازرس بعد از بازرسی خانه «ویلسون» متوجه شد این زن بدون آب زندگی می کرده است. افسر بازرس بعد از پی بردن به ماجرا گفت: خانم ویلسون شما اجازه ندارید بدون آب در این مکان زندگی کنید. اما از آنجا که نمی‌خواست زن بیچاره در خیابان رها شود وی را به یک موسسه خیریه معرفی کرد تا پول آب وی را پرداخت کند و ....!

موز سکته قلبی را کم می‌کند

این روزها که قیمت موز به ۴ هزار تومان رسیده بد نیست بدانید



موز سرشار از عنصر مفید پتاسیم است که ضمن تأثیر در حفظ تعادل الکترولیتی در سلولهای بدن، با افزایش سطح پتاسیم در بدن خطر سکته‌های قلبی را به میزان چشمگیری کاهش می‌دهد. نوید عطار، مدیر غذا و دارو دانشگاه علوم پزشکی گناباد گفت: متخصصان تغذیه، موز را به عنوان یک منبع غذایی مقوی و ضروری معرفی می کنند چرا که علاوه بر عنصر مفید پتاسیم، سرشار از ویتامین‌ها و املاح معدنی است.

وی، با بیان اینکه ویتامین A از مهمترین ویتامین‌های موجود در این میوه است، افزود: وجود این ویتامین علاوه بر ضروری بودن برای سلامت پوست و رشد ناخن‌ها، برای رشد بافت‌های شبکیه و روند سیکل نوری سلول‌های مخروطی و استوانه‌ای در شبکیه چشم‌ها حیاتی است.

عطار خاطر نشان کرد: موز یکی از مهمترین منابع غذایی حاوی سروتونین است که می‌تواند در افزایش خلق و کاهش افسردگی موثر باشد.

وی با اشاره به اینکه موز هضم بسیار راحتی دارد، افزود: این میوه ضمن خنثی کردن حالت اسیدیته موجود در دستگاه هاضمه، برای افرادی که به زخمهای گوارشی مبتلا هستند مفید است.

هشت فایده سرکه سیب

حمیده اخوان

۱- متوقف کردن سکسکه

به هنگام سکسکه، خوردن یک قاشق چای خوری سرکه سیب به دلیل مزه ترش آن به متوقف کردن آن کمک می کند.

۲- دندان‌های سفید تر

اگر می خواهید دندان‌هایی سفیدتر داشته باشید، غرغره کردن سرکه سیب در صبح توصیه می شود. سرکه سیب به از بین بردن لکه‌ها، باکتری‌های دهان ولثه و سفید کردن دندان‌ها کمک می کند. بعد از غرغره کردن مانند روزهای معمولی مسواک بزنید. دندان‌های خود را یک بار در هفته در صورت امکان با جوش شیرین بشویید، این کار نیز برای از بین بردن لکه‌ها و سفید شدن دندان‌ها موثر است. شما همچنین می‌توانید از نمک به عنوان خمیر دندان جایگزین استفاده کنید. اگر لثه‌های شما احساس نرمی دارند به مسواک زدن با نمک در هر روز ادامه دهید.

۳- رفع مشکلات معده

اگر مشکل معده شما مشکلی باکتریایی باشد یک جرعه از آب سرکه سیب به خاطر خاصیت آنتی بیوتیکی آن می تواند کارساز باشد. برخی از کارشناسان ادعا می کنند که سرکه سیب حاوی پکتین است که می تواند به تسکین اسپاسم روده کمک کند.

۴- انجام تمرین‌های ورزشی

باعث ساخت اسید لاتیک در بدن می شود، و ایجاد خستگی می کند. گاهی نیز، این اسید به واسطه استرس‌های شدید در بدن تولید می‌شود. اما اسیدهای آمینه در سرکه سیب مانند یک پادزهر عمل می کنند. سرکه سیب حاوی پتاسیم و آنزیم‌هایی است که احساس خستگی شما را رفع می کند. اگر احساس خستگی کردید یک یا دو قاشق از سرکه سیب را با یک لیوان آب یا یک لیوان نوشیدنی سرد مخلوط کرده و نوش جان کنید و منتظر تاثیر شگفت انگیز آن بمانید.

۵- پیشگیری از سوء‌هاضمه

برای پیشگیری از سوء‌هاضمه، خوردن مقداری سرکه سیب، قبل از غذا را امتحان کنید. اگر می‌دانید که بعد از خوردن غذا احساس پشیمانی خواهید کرد این درمان سنتی را امتحان کنید. یک قاشق چایخوری عسل و یک قاشق چایخوری سرکه سیب را با یک لیوان آب گرم مخلوط کنید و ۳۰ دقیقه قبل از وعده غذایی بنوشید. دیگر از خوردن غذا احساس پشیمانی نخواهید کرد.

۶- جلوگیری از گرفتگی عضلات پا

در شب با اضافه کردن دو قاشق غذاخوری سرکه سیب و مقدار کمی عسل به یک لیوان آب و خوردن آن در شب از گرفتگی عضلات پا در شب جلوگیری کنید. مدت کوتاهی پس از مصرف این مقدار سرکه سیب، دیگر از گرفتگی‌های دردناکی که شب هنگام برای شما پیش می آیند، خبری نخواهد بود.

۷- رفع گرفتگی بینی

یک قاشق چایخوری سرکه سیب را در یک لیوان آب مخلوط کنید و بنوشید. اینکار به از بین رفتن گرفتگی بینی شما کمک می کند.

۸- کاهش گلودرد

به محض اینکه احساس سوزش در گلوی خود کردید یک مقدار سرکه سیب بنوشید. این سرکه به از بین بردن عفونت کمک زیادی خواهد کرد زیرا که میکروب‌ها در محیط اسیدی سرکه دوام نمی آورند. کافی است یک چهارم فنجان سرکه سیب را با یک چهارم فنجان آب گرم مخلوط کنید و هر ساعت یک بار غرغره کنید.

چطور سیستم ایمنی بدن را قوی کنید

کاسنی، گیاهی چندساله با ریشه‌ای بلند، ساقه‌های گرد و برگ‌هایی به رنگ سبز کمرنگ یا پررنگ و دارای طعم تلخ است. گل‌های این گیاه آبی کمرنگ است و اگرچه بومی شمال آفریقا، آسیا و اروپاست، اما امروزه در سراسر جهان کشت می‌شود.

* قلب، کلیه و کبد را فعال می کند.
* ریشه‌های بلند و ضخیم آن حاوی ویتامین و موادمغذی مانند ویتامین A،C، اینولین و... است.
* اینولین موجود در ریشه این گیاه، خطر بروز سرطان روده بزرگ را کاهش می‌دهد و با کمک در جذب کلسیم و منیزیم در حفظ استخوان و دندان موثر است.
* کلسترول و قندخون را کاهش می‌دهد.
* سیستم ایمنی را تقویت می کند و بیماری‌های روده‌ای و باکتری‌های مضر را از بین می‌برد.
* ریشه آن با افزایش ترشح صفرا به بدن کمک می کند تا مواد غذایی و نوشیدنی‌ها بهتر جذب شود.
* مصرف ریشه کاسنی همراه با عسل، برای درمان برونشیت مزمن مفید است.
* مصرف موضعی آن به عنوان کمپرس، التهاب آرتریت را کاهش می‌دهد.
* مصرف چای ریشه کاسنی، خطر بروز یرقان، سنگ کلیه و بیماری‌های کبدی را کاهش می‌دهد.
* دم کرده دانه آن، قاعده‌آور است.
* فیبر موجود در آن خاصیت رونده دارد.
* برای درمان مفاصل مانند التهاب مفصل و استخوان مفید است.
* ترکیبی از کاسنی، کرفس و جعفری برای افراد کم خون مفید است.

میوه‌ای که شما را خوش اخلاق می‌کند

گیلاس اشتهاآور، آرام‌بخش و تسکین دهنده اعصاب است، قوای فکری را تقویت می کند و باعث خوش خلقی می‌شود. گیلاس یکی از میوه‌های لطیف و سرشار از املاح معدنی مانند کلسیم، فسفر، پتاسیم، منیزیم، گوگرد و آهن و کبالت، مس، منگنز و روی است.

گیلاس دارای چربی کم و فیبر زیاد است و برای تصفیه خون در سیستم گوارشی بسیار مفید است.

گیلاس سموم بدن را دفع می کند و همچنین برای کار کرد منظم قلب، روده و معده نیز بسیار مفید است.



گیلاس اشتها‌آور، آرام‌بخش و تسکین‌دهنده اعصاب است، قوای فکری را تقویت می کند و موجب خوش خلقی افراد می‌شود.

جوان: خلیل جوان

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۳۱)

مقدمات تشکیل سلسله ساسانیان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که اشکانیان کم کم قدرت گرفتند سپس به اختصار تاریخ اشکانیان را با افسانه‌های شاهنامه حکیم توس مقایسه کردم. قصه پسران فریدون را نیز نوشتم که دو تای آنها ایرج را که برادر کوچک‌تر بود و بر ایران حکومت می‌کرد، کشتند. از قول مورخان یونانی داستان ایروجیوس و ژولانیا را تعریف کردم که به مرگ ایروجیوس (شاید ایرج) و ژولانیا منجر شد. همزمان با پادشاهی اشک سوم، آن تیوکوس سوم نیز در ایران تاج بر سر گذاشت. او بسیار مقتدر بود و اگر زنده می‌ماند، تاریخ ایران طور دیگری نوشته می‌شد.

آن تیوکوس به جرم فروختن خدای عیلامی‌ها، در تابستان ۱۸۷ ق.م. کشته شد. جانشینانش نیز ناتوان بودند و به مصر گریختند. در ادامه تاریخ تاراج، داستان زندگی شاپور اول را به قلم خودش خواهید خواند که ماجرایی جالب و عجیب دارد.

داستان زیبای زندگی شاپور اول

پیش از این نیز گفته بودم که بیشتر منابع تاریخی و آثاری که به اشکانیان مربوط می‌شد، به دستور اردشیر بابکان نابود شد. تا سال ۱۹۳۶ مهم‌ترین منبعی که برای تاریخ اشکانیان داشتیم، تاریخ طبری بود که از ذکر جزئیات خودداری کرده است. در سال ۱۹۳۶ در نقش رستم کتیبه بسیار مفصلی کشف شد که به قلم شاپور اول ساسانی بود. این کتیبه درباره نابودی اشکانیان و روی کار آمدن ساسانیان اطلاعات خوبی به ما می‌دهد. شاپور اول، نخستین پادشاه رسمی ایران بزرگ بود اما پدرش اردشیر بابکان کسی بود که آخرین پادشاه اشکانی یعنی اردوان را شکست داد و کشت. او فرمان داد هر جا یکی از اشکانیان را دیدند، گردن بزنند.

شاپور در کتیبه‌اش همه چیز را با جزئیات نوشته و اگر بخواهیم آن را به شکل کتاب چاپ کنیم، حدود صد صفحه خواهد شد. بخشی از این کتیبه مربوط به تولد اوست. طبری نیز در کتاب خود درباره تولد شاپور چیزهایی نوشته که اطلاعاتی را که از کتیبه شاپور به دست آورده‌ایم، کامل‌تر می‌کند: «چون چندی گذشت، به اردشیر، پسر بابک، پسر ساسان، خبر دادند که در سراسر ایران کسی باقی نمانده که از تبار اشکانیان باشد. همان روزها بود که اردشیر بابکان چشمش به دختری افتاد و چنان به او دل باخت که هرگز نمی‌توانست بی او زندگی کند ناچار فرمان داد او را به کاخش آوردند و پس از چندی عقدش کرد و عنوان ملکه ایران را به او داد. اردشیر می‌پنداشت پس از مدتی از همسرش سیر خواهد شد و می‌تواند به کارهایش برسد ولی هر چه که می‌گذشت، عشق او به همسرش بیشتر می‌شد چنان که نه به شکار می‌رفت نه به چوگان بازی و نه به هیچ جای دیگر. او پیوسته کنار همسرش بود. روزی اردشیر بابکان به همسرش گفت: من آن قدر تو را دوست دارم که هنوز نپرسیده‌ام پدرت کیست و از چه خاندانی هستی؟

زنش به او گفت شاهزاده خانمی اشکانی است که دژخیمان ساسانی پدرش را کشته‌اند. اردشیر بابکان شگفت‌زده شد و به همسرش گفت: تو شاهزاده خانمی اشکانی هستی؟ ای وای بر من و بر تو! پدرم و نیاکانم وصیت کرده‌اند از خاندان اشکانیان کسی را زنده نگذارم اما من تو را بسیار دوست دارم بنابراین به یکی از افرادم که در خور اطمینان است، خواهم گفت تو را به جایی دور ببرد. جایی که در دسترس من نباشی.

فردای آن روز، اردشیر یکی از بزرگان دربار را که ارژنگ نامیده می‌شد، بانگ زد و به او گفت زنش را به جایی دور ببرد و بکشد و بعد انیز هیچ از او سخن نگوید. ارژنگ کالسکه‌ای فراهم کرد و شاهزاده خانم اشکانی را در آن گذاشت و به جنگلی دور دست رفت. هنگامی که تیغ از نیام کشید و خواست گردن او را بزند، شاهزاده خانم گفت: من از اردشیر باردارم. آیا جرأت می‌کنی با کشتن من، فرزند پادشاه را بکشی؟

ارژنگ دید نمی‌تواند چنین کاری کند بنابراین با خود پیمان بست از آن مادر و فرزند مراقبت کند. ارژنگ که بسیار متعهد بود، رجولیت خود را قطع کرد و پس از مومیایی، در جعبه‌ای گذاشت آنگاه آن را پیش اردشیر برد و گفت این امانت است. آن را به خزانه‌دارت بده تا نگاه دارد. اردشیر خزانه‌دار را بانگ زد و جعبه را به او سپرد. چند ماه گذشت و کودک به دنیا آمد و چون از نژاد شاه بود، ارژنگ نام شاهپور را برای او برگزید. چند سال بعد روزی اردشیر به ارژنگ گفت سال‌ها از عمرم می‌گذرد و پسری ندارم. ارژنگ گفت داری... سپس ماجرای شاهزاده خانم اشکانی و فرزندش را به او گفت. آن گاه از او خواست به خزانه‌دار بگوید جعبه را بیاورد. هنگامی که اردشیر به درون جعبه نگاه کرد، روی درهم کشید و پرسید: این دیگر چیست؟ ارژنگ توضیح داد هنگامی که پیمان بستم از آن زن و کودک مراقبت کنم، برای این که بعدها به تو ثابت کنم که من به آن زن هیچ نگاه نکردم و فرزندی هم که زاییده، فرزند توست نه من، خود را اخته کردم. اردشیر او را ستود سپس به او فرمود شاپور و چند پسر را که همگی همسن شاپور باشند، وارد میدان بازی کند تا چوگان بزنند. او می‌خواست به پسرها نگاه کند تا ببیند آیا می‌تواند پسر خود را بشناسد؟ در میدان بازی، گوی بر زمین غلتید و جلو پای اردشیر افتاد. کسی زَهره نداشت برود و گوی را بردارد. شاپور که خود نیز نمی‌دانست پسر اردشیر است، پیش رفت و گوی را برداشت. اردشیر دست بر شانه او گذاشت و از ارژنگ پرسید: همین است؟

پس از آن بود که اردشیر به درباریان و بزرگان و موبدان و امیران و وزیران خود خبر داد که شاپور، پسر من و وارث تاج و تخت من است.» پایان نوشته او های جریر طبری.

جنگ با آرتابان

شاپور در کتیبه‌اش نوشته است که پدرش او را به آموزگاران سپرد تا همه دانش‌ها را بیاموزد. در پانزده سالگی در جنگ‌ها همراه پدرش بود و دلیری‌ها می‌کرد. شاپور می‌گوید: «پدرم به من آموخت خطاکاران را مجازات کنم اما مستمری آنها را قطع نکنم زیرا او خطا کرده نه زن و فرزندانش.»

در روزگاری که شاپور با پدرش زندگی می‌کرد، مهمترین واقعه‌ای که روی داد، جنگ اردشیر با آرتابان (اردوان) اشکانی بود. جریر طبری می‌گوید: «اردشیر و پیش از او پدرش پابک و قبل از او جدش ساسان، مرزبان پارس بودند و هر سه دشمنی بسیاری با اشکانیان داشتند زیرا روزی یکی از بزرگان اشکانی در شکارگاه پارس به جای شکار حیوان، زنی را به دام انداخت و فرمود او را به کاخش ببرند. آن زن، دختر ساسان بود. ساسان پیکی به سوی شاه فرستاد و توضیح داد دختری را که در شکارگاه گرفته‌اند، دختر اوست. شاه به خواسته او اهمیتی نداد. پس از چندی دختر ساسان خود را کشت. ساسان که کهنسال شده بود، از اندوه زمین‌گیری پیشه کرد و زود درگذشت. قبل از مرگ وصیت کرد فرزندان و نوادگانش انتقام بگیرند.

پابک، پسر بزرگ اردشیر جای پدر را گرفت ولی نتوانست انتقام بگیرد تا این که اردشیر مرزبان شد و تصمیم گرفت خواسته جدش را عملی کند و نسل اشکانیان را از زمین بردارد. او که مانند پدر و نیاکانش مرزبان بود، زنجیر اطاعت از پادشاهان اشکانی را از گردن برداشت و شورش کرد».

شاپور در کتیبه‌اش گفته است: «پدرش اردشیر می‌خواست با اردوان، پادشاه اشکانی بجنگد اما می‌دانست بدون ارابه موفق نخواهد شد بنابراین به من (شاپور) گفت مقدار زیادی ارابه بسازم و گروهی ارابه ران و یک گله اسب ارابه‌کِش تربیت کنم. یک سال بعد آنچه را که خواسته بود، فراهم کردم. او فرماندهی ارابه‌ها را به من داد و ما با سپاهی کارکشته به اردوان تاختیم. آن زمان بیست ساله بودم. در دشت هرمزدگان (اراک فعلی) سپاه ما به سپاه اردوان رسید. آنجا برای ارابه‌ها بسیار مناسب بود. من ارابه‌ها را به سوی قلب سپاه دشمن راندم و هر کس که مقابلم قرار گرفت، یا با داس‌های تیز ارابه تکه تکه شد یا زیر چرخ‌های ارابه‌ها و دست و پای اسب‌ها کوبیده شد. در آن جنگ اردوان کشته شد. پدرم پس از پیروزی در تیسفون که پایتخت اشکانیان بود، تاجگذاری کرد. از آن به بعد هر کس را که از تبار اشکانی بود، گردن زد طوری که دیگر کسی نبود تا بخواهد سلسله اشکانیان را دوباره زنده کند». پایان سخنان شاپور اول.

سازماندهی سربازان

اردشیر به شاپور وصیت کرده بود که از مزداپرستی

و دادگری و کار خیر دوری نکند، شراب ننوشد، و همواره خـود را برای پیکار با رومیان آماده نگاه دارد. او گفته بود قدرت آنها در ارتشی ست که دارند ما نیز باید ارتش خود را سازماندهی و قوی و منظم کنیم.

پس از روی کار آمدن شـاپور، طبق نوشـته خودش، متوجه شـد که هر لژیون سـپاه یونانی، شش هزار سرباز دارد. او نیز در هر سـپاه، هزار سـوار، هزار سرباز مهندس که سرپرسـتی منجنیق‌ها و ارابه‌ها را به عهده داشـتند، و چهار هزار سـرباز پیاده قرار داد. شـاپور می‌دانسـت که سـربازان رومی با نیزه‌های کوتـاه و کلفت می‌جنگند. او نیز سـربازانش را آموزش داد که با نیزه‌های سـه شاخه بجنگنـد. شـاپور آرایـش اردوگاه لژیون‌هـای رومی را می‌پسـندید و معتقد بود مانع شبیخون می‌شود بنابراین خودش هـم اردوگاه‌هایش را مانند رومی‌ها آرایش داد. کار دیگری که شـاپور برای تقویت و چالاکی سربازانش کـرد، جایگزیـن کردن جامه سـربازان رومـی با جامه سربازان خودش بود. او به صنعتگران فرمود با چند صفحه فلزی بالاتنه سـربازانش را روئین کنند. کفش سـربازان رومی انگشـتی بود و پنجه‌های پای آنها حفاظ نداشـت. شـاپور می‌گوید کفش‌های ما بهتر ند پس به ترکیب آنها دسـت نزدم. شاپور معتقد بود سـرباز جنگی باید غذای سـبک و مقوی بخـورد پس برای آنهـا غذاهای خوب و مقوی تدارک دید. رومیـان روده‌ی میان‌پُر می‌خوردند که چیزی شبیه کالباس امروزی بود. آن روزها شایع بود که رومی‌ها برخی از آن غذای جنگی را از روده عیسـویان مصلوب می‌سـاختند. توضیح می‌دهـم که از آغاز ظهور حضرت عیسـی(ع) پسـر مریم(س)، مجلس روم کیش عیسوی را خلاف قانون نیاکان مردم روم و یونان دانست و فرمان داد همه جا بگردند و عیسـویان را پیدا کنند و به صلیب بکشند.

در سال ۲۴۳ پس از میلاد، گوردیانوس سوم امپراتور روم بـه مردمـش گفت: «می‌خواهم به تیسـفون بروم و پادشـاه ایران را به بند بکشـم. من او را به روم می‌آورم و به مناسـبت هزارمین سـال تأسیس روم، او را در سیرک جلو جانوران وحشـی خواهم انداخت تا شـما مردم روم تفریح و شـادی کنید». گوردیانوس پس از این سخنرانی به گردآوری سرباز پرداخت.

در روزگار شاپور، تعداد زیادی از عیسویان، کشور روم را ترک کرده و به ایران پناهنده شده بودند تا با آسودگی به کلیسـا بروند و عبادت کنند. آنها به دلیل ارتباطاتی که با اقوام خود در روم داشتند، اطلاعات مهمی درباره‌ی ارتش روم کسب می‌کردند و به شاپور می‌دادند.

زمسـتان ۲۴۳ پس از میلاد به شـاپور خبر دادند که گوردیانوس سـوم به سوریه رفته تا از آنجا به آشورستان وارد شـود. آنها دوازده لژیون بودند و افزون بر افسـران، هیچ سـوارکاری نداشتند. شـاپور تصمیم گرفت منتظر حمله گوردیانوس ننشـیند و به پیشـوازش برود. او فکر می‌کرد در غرب رود فرات با رومیان روبه‌رو خواهد شـد ولی آنها زودتر رسیدند و هر دو سپاه در دشت می‌زی‌شه روبه‌روی هم قرار گرفتند. شـاپور چند سـطر هم درباره این دشـت نوشته که در شـرق آشورستان بود. رومی‌ها می‌خواسـتند از گـداری کـه در آنجا بـود، از رود فرات بگذرند و وارد بخش شرقی فرات شوند.

نزدیـک دومیـن غروب بهار ۲۴۴ بود که شـاپور بر بلندی ایستاد و به رومی‌ها نگاه کرد. او می‌گوید: «خداوند به من بینایی زیادی داده بود طوری که از راه دور چیزهایی می‌دیـدم که دیگران نمی‌دیدنـد. آن روز که دو پاس به شب مانده بود، رومیان را دیدم که از گدار گذشته و وارد سـاحل شـده بودند. آنها اطراف خود دیوارهای کوتاهی ساختند تا ما نتوانیم شبیخون بزنیم. اگر آن دیوارها را هم نسـاخته بودند، من شبیخون نمی‌زدم زیرا خودم نیز تازه رسـیده بودم و بهتر بود سربازانم تا صبح استراحت کنند اما لازم بود کنار رود فرات پایگاهی موقتی ایجاد کنم زیرا از آب دور بودیم».

شـاپور به برادرش اربل فرمود با تعدادی ارابه و یک لژیون سرباز (شـش هزار) بـه رود فرات برود. او موظف بود اسـب‌های ارتش ایران را دسـته دسته کنار رود ببرد و سـیراب کند و به سـربازانی که در اردوگاه بودند، آب برساند. رومی‌ها به آن منطقه دید نداشتند و آنها را ندیدند و فقـط صدای ارابه‌ها را شـنیدند. اما ترسـی به خود راه ندادند زیرا مطمئن بودند که ارابه‌ها نخواهند توانست از دیوارهای حفاظتی آنها بگذرند بنابراین تا صبح خوابیدند. اربل نیز تا دمیدن روز، سربازان و اسب‌ها را دو بار سیراب کرد سپس اردوگاه را برچید و به شاپور پیوست.

کمی پـس از دمیدن روز، هر دو طرف مارش نظامی زدند و جنگ آغاز شـد. شاپور در کتیبه‌اش نوشته است: «اگر گوردیانوس عاقل بود، در این دشت به پیشواز جنگ نمی‌رفـت زیرا اینجا برای ارابه‌ها و سـواران من بسـیار مناسـب اسـت.» او درست نوشـته و یکی از عواملی که به شکسـت گوردیانوس منجر شد، همین دشت مسطح بود.

شـاپور در آغاز جنگ ارابه‌ها و سوارانش را به میدان فرسـتاد. با این که دیشـب اربل نخوابیده بود، شاپور او و ارابه‌هایش را به جناح راسـت فرسـتاد و از او خواست به جناح چپ رومی‌ها حمله کند تا آنها را وادارد به رودخانه بجهند و بگریزند و یا جناح چپ دشـمن را بشـکافد و با ارابه‌هایش از پشت سپاه دشمن بیرون بیاید. گوردیانوس که چنین دید، همه چهارصد منجنیقی را که داشت، جلوی صف سربازانش مستقر کرد و ارابه‌ها و سواران ایرانی را به سنگ بست. صدای رها شدن بازوی منجنیق‌ها چنان زیاد بود که همه صداهای دیگر را پوشش داده بودند.

شـاپور در میان افسـران رومی، کلاه کاسک یکی از افسران را دید که بسیار درخشان بود. آن را به همراهانش نشـان داد و فرمود او گوردیانوس اسـت و من او را خواهم کشت تا این جنگ تمام شود.

سـربازان هر دو طـرف با دلیـری می‌جنگیدند و از آرمـان خود دفاع می‌کردند. به گفته شـاپور تعدادی از ارابه‌ها و سـواران او به خاک افتاده بودند زیرا رومی‌ها با نیزه‌های کوتاه خود به شکم اسب‌ها حمله می‌کردند و آنها را می‌کشـتند اما تلفات او آنقـدر نبود که در روند جنگ تأثیر بگذارد. سـرانجام ارابه‌ها و سـواران و پیاده‌ها خود را به منجنیق‌ها رسـاندند و خطر سنگباران برطرف شد. افـراد پیاده با تبرهای کوتاهی که داشـتند، به منجنیق‌ها حملـه کردند و آنهـا را از کار انداختند. تخریب منجنیق کار دشـواری نبود. شکستن بازو یا بریدن تسمه منجنیق آن را از کار می‌انداخت.

شاپور بر اسبی سوار بود و به کار فرماندهی می‌پرداخت. سربازانش که می‌دیدند او نیز در معرض اصابت تیر و نیزه است، با دلگرمی بیشتری می‌جنگیدند.

پیش از این که سایه‌ها کوتاه شوند، جنگ به اوج خود رسـید. شاپور می‌توانسـت ارابه‌های اربل را ببیند که آن سـوی دشـمن بودند و می‌تاختند و با داس‌های مرگبار ارابه‌هـا آنها را درو می‌کردند. سـه پـاس پس از نیمروز، شاپور، ساراکان را فرا خواند. او فرماندهی سالخورده و دلیر و باهوش بود. شاپور به او فرمود سپاه ذخیره و تازه‌نفس را به میدان بیاور و فرماندهی کل سپاهیان را به عهده بگیر زیرا خودش می‌خواهد با گروهی از سواران به قلب دشمن بتـازد. سـاراکان فرمان برد. پـس از ورود افراد ذخیره و آماده شـدن سـوارانی که قرار بود به قلب دشمن بتازند، سـاراکان به سـربازانش فرمان داد به اندازه صد شماره آهسته عقب نشـینی کنند و بگذارند رومیان جلو بیایند. همین که عقب نشینی آغاز شد، شاپور و سوارانش از پهلو به سوی قلب دشمن تاختند. پس از این که صد شماره تمام شـد، ساراکان فرمان حمله داد و یک لژیون از رومی‌ها را محاصره کرد و همگی را از دم تیغ گذراند.

شـاپور و سـوارانش می‌تاختند و می‌جنگیدند و پیش می‌رفتند. شـاپور نوشته اسـت: «یکی از رومی‌ها را دیدم که پیلا (نیزه) خود را به سـویم نشانه رفته. من پیشدستی کردم و تبرزینم را در شـانه او فرو کردم. کمی بعد دیدم رانِ راسـتم می‌سـوزد ولی در آن هیاهو فرصت نداشتم نگاهش کنم. به جای زخمم، به کسـی چشـم دوختم که کلاه کاسـکش از دیگران درخشـان‌تر بود و صورتی پهن و فربه داشـت. دانستم گوردیانوس سوم است. او نیز مرا شناخت و بانگ زد آیا آنقدر دلیر هستی که با من بجنگی؟ من گفتم: در نژاد ساسان هیچ کس ترسو نیست»... پادشاه رومیـان بـه محافظانش فرمان داد: مرا بـا این مرد تنها بگذاریـد تا همانگونه که گفته بودم، اسـیرش کنم و او را در سـیرک طعمه درندگان کنم. شـاپور نیز به گارد خود فرمود کنار بایستند.

گوردیانوس سـوم که بر اسبی سیاه سوار بود، نیزه‌ای کوتاه به دسـت گرفت و به سوی شاپور اول تاخت. شاپور نیز بر اسبی ابرش سوار بود که سرخ و سیاه بود و لکه‌های کوچک خاکسـتری داشت. عنان اسبش را به دست چپ گرفته بود و دسـت راسـتش روی قبضه شمشیرش بود. شـاپور حدس مـی‌زد که گوردیانوس از سـمت چپ او خواهد گذشت بنابراین خود را آماده کرده بود که هنگامی که از کنار هم می‌گذرند، شمشیرش را بیرون بکشد و کار او را بسازد اما پیش از این که این دو جنگجو به هم برسند، گوردیانوس خم شـد و نیزه کوتاهش را به سـوی شاپور پرتـاب کـرد... هفته آینده بقیه این مبـارزه را که به قلم شـاپور است، برای شما نقل خواهم کرد. علت زیبایی این بخش از تاریخ، این اسـت که شاپور نخستین کسی است که با قلمی که مانند نویسـندگان حرفه‌ای اثرگذار است، وقایع جنگ را در کتیبه خود به زیباییِ داستانی پرکشش نوشته است.

ادامه دارد

فروتنی چیز عجیبی است، در همان لحظه‌ای که تصور می‌کنید فروتن می‌باشید، فروتنی را از دست داده‌اید • ا.د. هوس



حق السکوت

محسن و استوار کریمی که مأمور بررسی پرونده «نامه‌های تهدیدآمیز» بودند، داخل اتاقم نشسته و منتظر بودند تا من تکلیف آن پرونده را روشن کنم. پرونده عجیب و لاینحلی نبود، اما خیلی پیچیده بود، چند روز قبل ماشین گشت کلانتری ما، متوجه زنی جوان که ۲۵ یا ۲۶ سال بیشتر نداشت می‌شوند که با مردی که چند سال از خودش بزرگتر بود، وسط خیابان درگیر شده است، زن که نامش شکوه بود، با چک و سیلی به جان مرد افتاده بود و چنگ توی صورتش می‌کشید و...

مرد اما، بدون اینکه ضربه‌های زن را تلافی کند یا حتی یکی از سیلی‌های او را جواب بدهد، فقط سعی می‌کرد دستش را جلوی صورتش بگیرد تا از ضربه‌های زن در امان بماند، اما هر از گاهی و همین که زن از نفس می‌افتاد و دست از کتک زدن برمی‌داشت، مرد که اسمش شمس‌الله بود به آرامی (طوری که حتی عابران پیاده‌ای که دورشان جمع شده بودند نشنوند) یک جمله کوتاه به زبان می‌آورد که انگار حرف مرد، بنزینی بود که روی آتش بریزد، چرا که زن دوباره مانند یک ببر زخمی خشمگین به طرف مرد یورش می‌برد و چنگ به صورتش می‌زد و موهایش را می‌کشید و سیلی می‌زد و مرد فقط دفاع می‌کرد و به محض اینکه زن آرام می‌شد، مرد دهان باز می‌کرد و... این بازی تکراری چند بار که رخ می‌دهد، استوار کریمی که از دور[و بدون آنکه به چشم طرفین درگیری بیاید] شاهد ماجرا بود، نزدیک می‌شود و از ماشین پایین می‌آید و رو به مرد ـ که با دیدن مأمور کلانتری هول شده بود ـ می‌گوید:«چی زیر این گوش زن بیچاره «وز وز» می‌کنی که مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می‌پره؟

مرد با قیافه‌ای حق به جانب می‌گوید:«چی باید بگم سرکار...؟خواهرمه و عصبانی شده و منم بهش می‌گم جلوی مردم آبروریزی نکن... جالبه که ایشون داره منو می‌زنه، اون وقت شما به من گیر دادی؟ »

استوار کریمی که به اندازه موهای سرش با اینطور پرونده‌ها سر و کار داشت، انگار می‌دانست قضیه به آن سادگی که مرد ادعا می‌کند نیست، به همین خاطر سری تکان می‌دهد و با همان لحنی که تن شنونده را می‌لرزاند، به مرد می‌گوید:«عجب... پس تو اینقدر مظلومی؟ بسیار خوب... حالا که بریم کلانتری معلوم می‌شه که...»

اما قبل از اینکه حرف کریمی تمام شود، مرد یکه می‌خورد و رو به خواهرش که هنوز اشک می‌ریزد می‌گوید:«شکوه می‌بینی چه بازی واسه من در آوردی...؟ خیالت راحت شد؟ چرا ساکتی شکوه...؟ بهشون بگو من بی‌تقصیرم...! مگه نمی‌بینی دارن منو می‌برن آبجی؟

زن همین که اسمش را از زبان برادرش شنید داغ کرد و فریاد کشید:«حالا شدم آبجی؟ به درک که می‌برنت... تو از یک حیوون هم پست‌تری شمس‌الله... امیدوارم زندانیت کنند و همون جا بپوسی... اصلاً بهشون می‌گم که می‌خوای از من...

شمس‌الله که پیدا بود از ادامه حرف خواهرش هراس دارد، با لحنی که هم ترس در آن موج می‌زد و هم آهنگ تهدید داشت، فقط یک کلمه را گفته بود ـ نه ـ پرسیده بود:«می گی؟» و در این یک کلمه پرسش چه رازی نهفته بود که شکوه لرزید و به هق‌هق افتاد و رو به کریمی گفته بود:

ـ نه... نبریدش... داداشم راست می‌گه... من مقصرم... اون برادرمه... برادر که بد خواهرش رو نمی‌خواد... داداشم خیلی مهربونه... خیلی لوطیه... داداشم خوبی منو می‌خواد... من مقصرم...

زن جوان اینها را می‌گفت و اشک می‌ریخت.. می‌گفت و هق‌هق می‌کرد، مردم دورش جمع شده بودند و «شکوه» گریه می‌کرد. شمس‌الله که بهتر از همه مفهوم حرفهای خواهرش را می‌فهمید، انگار احساس کرد که آنجا ماندنش ـ شاید ـ به ضررش باشد! این بود که لای جمعیت خزید و قبل از اینکه استوار مسیرش را تشخیص بدهد، آب شد و رفت توی زمین، هر چند که اگر می‌ماند هم[چون شاکی خصوصی نداشت] امکان بازداشتش میسر نبود!

نگاه استوار کریمی به شمس‌الله غیب شده بود که حال شکوه به هم خورد، زن بیچاره دیگر نتوانست آنقدر فشار عصبی را تحمل کند و... از حال رفت.

استوار با کمک چند خانمی که آنجا بود «شکوه» را به هوش آورد و... که یکی از خانم‌ها پس از اینکه جمله‌ای با شکوه رد و بدل کرد گفت:«زن بیچاره بارداره... برسونینش بیمارستان» بعد هم زن را نشاندند داخل یک ماشین و او را به اولین درمانگاه بردند، خوشبختانه مشکل جدی برای زن باردار به وجود نیامد و دو ساعت بعد ترخیص شد. جلوی در بیمارستان، استوار به او «سرسلامتی» گفت و سپس ادامه داد:

ـ خانم محترم شما مثل خواهر منی... من آنقدر بچه نیستم و آنقدر اینطور ماجراها رو پشت سر گذاشتم که هم معنی«خنده تلخ» رو بفهمم و هم «گریه بیکسی» را تشخیص بدم... شما گفتی از برادرت «آقا شمس‌الله» شکایتی نداری و ما هم ولش کردیم و او هم مثل برق غیبش زد! ولی من مطمئنم که شما از روی ترس مجبور به سکوت شدی... البته نمی‌تونم اینو ثابت کنم... همانطور که تا خودت نخوای نمی‌تونم کمکت کنم اما... اما اگر فکر کردی من می‌تونم کمکت کنم... رو من مثل برادرت[و نه این برادرت که اگر می‌چلوندیش یک کیلو تریاک ازش می‌چکید] مثل یک برادر قابل اعتماد حساب کن...» استوار این را گفت و داشت خداحافظی می‌کرد که زن بغض کرد و آدرس و شماره تلفن کلانتری محل خدمت کریمی را از گرفت و هنگام خداحافظی گفت:«خدا هیچ کس رو بی کس و کار نکنه سر کار استوار...»

چند دقیقه بعد که استوار به کلانتری برگشت، همه چیز را برای من و محسن تعریف کرد و گفت:«من مطمئنم این زن بیچاره بابت یک چیزی، از اون داداش قلچماقش می‌ترسید»

محسن همینطور که خودکارش رابین انگشتانش بازی می‌داد گفت:«مثلاً حق‌السکوت... منظورت اینه استوار؟»

کریمی چند بار «آره آره آره» گفت و ادامه داد:«همان لحظه‌ای که شکوه گفت:«اگر بهشون بگم می‌خوای از من...» این آقا شمس‌الله... طوری حرفشو قطع کرد و گفت:«می گی»! که زن بیچاره زبانش بند آمد...» چند لحظه‌ای همه ساکت شدیم و من گفتم:«با این حساب و اینطور که تو اعتمادش رو جلب کردی استوار... اون زن حتماً برای کمک گرفتن میاد اینجا... مطمئن باش!

حدسم درست از آب درآمد، فردا حدود ۱۰ صبح داخل کلانتری نشسته بودیم که نگهبان دم در با تلفن داخلی به کریمی زنگ زد و گفت:«سرکار

جوانمردی در عصری که دروغ و خیانت زرنگی محسوب می‌شود، در حکم کیمیاست

استوار یک خانمی آمده و می‌گه با شما کار داره، میگه اسمش شکوه است و دیروز توی خیابون...»

استوار حرف «سرباز حسینی» را قطع کرد:«آره می‌شناسمش.... حسینی جان راهنماییش کن بیاد بالا... بگو بیاد داخل اتاق کلانتر...»

یک دقیقه بعد زن جوان داخل شد و سلام کرد و نگاهی به استوار انداخت و سکوت کرد. کریمی که پیش پای زن بلند شده بود، صندلی را تعارفش کرد و گفت: پس بالاخره تصمیم گرفتی سکوتتو بشکنی؟ کار خوبی می کنی شکوه خانم... چرا دم در وایسادین؟ بفرمایین داخل... نگران کلانتر و سروان محسن نباش... من ماجرا رو براشون تعریف کردم و آقایون هم می‌خوان کمکت کنند... راحت باش خواهر...

شکوه خانم با متانت و احترام، سر تکان داد و سلام کرد و جلو آمد روی یک صندلی نشست. به نظر ۲۷ یا ۲۸ ساله می‌آمد. آهی کشید و به آرامی گفت: ابتدا می‌خواستم یک قولی از آقای کریمی بگیرم... اما الان که شما هم حضور دارید، این قول اخلاقی را از هر سه نفرتون می‌گیرم (زن نفس عمیقی کشید و ادامه داد) من امروز آمدم از شما راهنمایی بگیرم.. منظورم اینه که هر کاری که می‌خواهید انجام بدهید،یادتون باشه زندگی من در خطره!

کریمی از طرف من گفت: «خیالتون راحت باشه» و زن به ادامه گفت:

ـ اون مردی که دیروز توی خیابون باهاش درگیر بودم، برادرمه... که در حقیقت یک شیطانه، شمس‌الله مثل طاعون زندگی منو نابود کرده بود و الان هم همین تصمیمو داره... بگذارین از اول براتون تعریف کنم، هیجده ساله بودم که مادرم مرد و چون پدرم نیز چند سال قبل فوت کرده بود، من ماندم و برادر هشت سال از خودم بزرگتر، همه می گفتند خدا راشکر کن که یک برادر برات مونده، که ای کاش مرده بود، شمس‌الله که آن روزها بیکار بود و درآمدی نداشت، از وقتی متوجه شد که من «خطاط» خوبی هستم، با یک کارگاه قرارداد بست که براشون «پارچه‌نویسی» کنم، خوش آمد به زائرین...، تبریک به ورزشکاران و...

اتفاقاً کارم هم گرفت و مشتری‌های زیادی به سراغم می‌آمدند، طوری که صبح تا شب فقط می‌نوشتم و شمس‌الله درآمدم را می‌گرفت و خرج اعتیادش می کرد! دو سال که گذشت و بیست سالم شد، از بس فک و فامیل و دوستانم بهم گفتند:«نگذار داداشت حق‌ات را بخوره» کم کم چشمام روشن شد و بالاخره یک روز تو روی شمس‌الله وایسادم و گفتم:«از حالا به بعد تو فقط بابت بازاریابی، بیست درصد از دستمزد منو خواهی گرفت»اینو که گفتم انتظار داشتم اعتراض کند و مثلاً بگه ۵۰/۵۰... اما با کمال تعجب و به راحتی قبول کرد، ولی چشمانش یک برقی زد که بعداً معنیشو درک کردم، شمس‌الله طی چند ماه آینده اگر چه پول خوبی بهم می‌داد، اما آرام آرام منو معتاد کرد تا مثل عروسک توی دستش باشم!حالا دیگه هر چی در می آوردم، برادرم یک ریال هم بهم نمی‌داد و می گفت:«برات تریاک خریدم»می‌دانستم داره دروغ می‌گه، یعنی شاید ۲۰درصد از سهم منو خرج موادم می کرد، اما چاره‌ای نداشتم و تحمل کردم و... تا اینکه در ۲۵ سالگی که شمس‌الله رفته بود مسافرت، طوری خمار بودم که خودم مجبور شدم برم دنبال جنس، اما مأموران پلیس بازداشتم کردند و دو شب هم توی بازداشتگاه بودم، ولی موقعی که رفتم دادگاه، آقای قاضی که خیلی انسان باشرفی بود وقتی ماجرای زندگیم را شنید بهم گفت:«می تونم الان بفرستمت زندان، اما چون جوونی حاضرم بهت یک فرصت بدم...» یعنی هماهنگ می کنم بری مرکز ترک اعتیاد تا این سم رو از بدنت خارج کنی.. یعنی به جای رفتن به زندان، راهی بهشت بشی... اما باید قول بدی ترک کنی!

به گریه افتادم و قول دادم و قسم خوردم که ترک می کنم و همین کار را هم کردم، و پس از حدود یک ماه (که شمس‌الله فکر می کرد مردم) قبراق و سرحال برگشتم به زندگی و با حمایت همان آقای قاضی (که هشت ماه قبل بر اثر سکته قلبی فوت کرد) زندگی مستقلی شروع کردم،یک مغازه اجاره کردم که تا چند ماه هم محل کارم بود و هم شبها آنجا می‌خوابیدم، تا کم کم درآمدم خوب شد و یک خونه برای خودم اجاره کردم. در آن مدت«شمس‌الله» هر از گاهی به سراغم می‌آمد تا دوباره منو برگردونه توی نکبت، اما هر بار او را از زندگیم بیرون کردم. تا اینکه حدود یک سال و نیم قبل با شایان آشنا شدم، یک دکتر جوان که مرتبه اول برای بازگشت پدر و مادرش از حج به مغازه‌ام آمد و بعد از آن هم یکی، دو بار به بهانه نوشتن تابلو برای مغازه جواهرفروشی پدرش، یا نوشتن تابلو برای مطبش و... به سراغم آمد، تا بالاخره رسماً از من تقاضای ازدواج کرد. من هم که فکر می کردم دوران بدبختیم تمام شده، قبول کردم و شدم زن شایان، پدر و مادرش نیز منو مثل دخترشون دوست داشتند و... و فقط یک اشتباه کردم، در مورد گذشته‌ام چیزی به آنها نگفتم... گفتم از اینکه پدر و مادرم را در بچگی از دست دادم گفتم... از اینکه برادرم معتاده گفتم و... اما در مورد گذشته سیاه خودم حرفی نزدم... از اعتیادم نگفتم... از اینکه ۲ شب در بازداشتگاه بودم و اینکه در مرکز ترک اعتیاد بستری بودم و... اینها رو نگفتم...

شکوه به تلخی گریست و چند نفس عمیق کشید و به ادامه گفت: و حالا برادر نامردم که از این موضوع (از اینکه شایان درباره گذشته‌ام خبر نداره) داره سوءاستفاده می کنه، اوایل فقط و هر چند هفته یک بار پیدایش می‌شد و با التماس پول یک وعده هرویین را می گرفت و می‌رفت، کم کم شد هفته‌ای یک بار و... تا بالاخره توروش وایسادم و گفتم:«دیگه نیا سراغ من!» اما شمس‌الله که از شیطان هم خبیث‌تره، تهدیدم کرد و گفت:«اگر هوای منو نداشته باشی همه چیز رو به شوهرت می گم...»

و مرحله جدید سوءاستفاده‌هایش شروع شد، چون می‌دونه شایان از چشمانش به من بیشتر اطمینان داره، میگه بعد از ظهرها که می‌رم مطب شایان از پول ویزیت بیمارهایش باج بدم[یادم رفت بگم که من عصرها و بعد از رفتن منشی شوهرم، چون شایان خیلی مریض داره و گاهی اوقات تا ۱۰ شب باید بمونه و منشی‌اش هم می‌ره، من می‌رم که هم شوهرم تنها نباشه هم کار منشی رو انجام بدم] داداشم می‌گه اگه هر روز فقط حق ویزیت یکی دو تا از مریض‌ها رو بهش بدم هیچکی باخبر نمیشه... شاید هم راست بگه...؟ ولی اسم این کارا دزدیه... من نمی‌خوام به شوهرم خیانت مالی بکنم! شمس‌الله آنقدر گستاخ شده که بهم گفته برم مغازه پدرشوهرم و یک قطعه طلا بدزدم و بهش بدم! اوایل فکر کردم داره بلوف می‌زنه که می‌گه«همه چیز و به شوهرت می‌گم» اما دیروز وقتی از جلوی مطب شایان بهم تلفن زد و گفت:«برم داخل مطب یا نه؟»

طوری هول کردم که یادم رفت سه ماهه باردارم و به سرعت خودم را بهش رساندم و بردمش چند خیابان بالاتر و شروع کردم به داد و فریاد و... که همان لحظه آقای کریمی رسید و...الان هم در خدمت شما هستم!

زن سکوت کرد و من گفتم:«فکر می کنی تا کی می‌تونی برادرت رو راضی نگه داری، دختر جان؟ مطمئن باش امروز اگر می گه یک قطعه طلا بیار، دو ماه دیگه کلید مغازه رو ازت می‌خواد... یا اگر فعلاً به حق ویزیت یکی دو مریض رضایت می‌ده... چند وقت دیگه میگه حساب بانکی شوهرت را خالی کن!به این چیزها فکر کردی خانم محترم!

شکوه سری تکان داد و گفت:«واسه همین آمدم سراغتون که کمکم کنین... من می‌تونم بهتون بگم برادرم یک انبار داره که مال‌های دزدی را از سارقین مفت می‌خره و بعداً براشون جعبه درست می کنه و تو بازار می‌فروشه... مطمئنم به همین جرم چند سال میره زندان، اماوقتی آزاد شد چی؟

محسن حرفش را قطع کرد و گفت:«اصلاً از توی همان زندان هم می‌تونه تهدیدت کنه که اگر پول بهش ندی به شوهرت تلفن می‌زنه...»

شکوه پاسخ داد:«می‌دونم... واسه همین مجبورم تحملش کنم!»

سری تکان دادم و گفتم:«نه دخترم... مجبور نیستی... اگر کاری رو که من می‌گم انجام بدی، برای همیشه راحت می‌شی... شاید هم ببازی؟ اما حتی اگر زندگیت رو ببازی بهتره تامرتکب دزدی و خیانت به شوهرت بشی! حالا اگر زندگیت رو دوست داری حرف منو گوش کن، برات تعریف کنم چه باید بکنی؟» و بعد که حرفهایم را به او زدم آهی کشید و گفت:

«حق با شماست کلانتر... اینطوری یا برنده هستم، یا اگر هم ببازم، خوب و قشنگ خواهم باخت... باشه کلانتر، من حاضرم...

بقیه در صفحه ۵۷

نمونه شعر کهن

اشارت صبح

برق با شوقم، شراری بیش نیست
شعله، طفل نی‌سواری بیش نیست
آرزوهای دو عالم دستگاه
از کف خاکم غباری بیش نیست
لاله و گل زخمی خمیازه‌اند
عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا به کی نازی به حسن عاریت
ما و من آیینه‌داری بیش نیست
می‌رود صبح و اشارت می‌کند
کاین گلستان خنده‌واری بیش نیست
غرقهٔ وهمیم ورنه این محیط
از تُنک آبی، کناری بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش
فرصت ما نیز، باری بیش نیست
بیدل این کم همتان بر عز و جاه
فخرها دارند و عاری بیش نیست

بیدل دهلوی

زندان من

رهایی را
رها کرده‌ام
زندان من
منم
زندانی تنم

امیر عاملی ـ قزوین

نمونه شعر نو

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گرچه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری ـ داروگ ـ کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومهٔ تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
ـ چون دل یاران که در هجران یاران ـ
قاصد روزان ابری ـ داروگ ـ کی می‌رسد باران؟

نیما یوشیج

شوق تماشا

بیا با خنده‌ای جانا تو قلبم شاد کن یارا
به لطفی، لحظه‌ای از بند غم آزاد کن ما را
تو چون ارکیده زیبایی، چو مریم مجلس آرایی
حضورت شاد می‌سازد دل غمگین‌ترین‌ها را
درین مجموعهٔ هستی، چنان شاداب و سرمستی
که رفتارت به کوران هم دهد شوق تماشا را
بدین شادی و زیبایی، اگر در باغ گل آیی
فرامُش می‌کند بلبل غزلخوانی به گلها را
اگر توفیق می‌خواهی، فقط امروز را دریاب
مخور در زندگی هرگز غم دیروز و فردا را
منم مفتون ابرویت، امان از چشم جادویت
که بر هم می‌زند هر شب پیاپی خواب «شیوا» را

جاوید صلاحی «شیوا» ـ مشهد مقدس

یادیار

مهربانی، عشق بی‌تردید هست
زندگی زیباست تا اُمید هست
گرچه می‌گویند در کار جهان
دیر و زود و دل دل و تردید هست
ها، ببین آن سوی پلک پنجره
آسمان آبی‌ست تا خورشید هست
در دلم چون آخر اسفند باز
شور و شوق لحظه‌های عید هست
یاد یار مهربانی کز دلم
خار خار غصه را می‌چید هست
شک ندارم ای دل مجنون و شم
«لیلی آن یاری که می‌خندید هست»
آنکه در دشت خیال و خاطره
بذر شور و شوق می‌پاشید هست
آه آن سنگ صبور ساده که
حرف دل را خوب می‌فهمید هست
او که کُنج کلبهٔ تنهایی‌اش
سفرهٔ عشق و صفا می‌چید هست

محمّد رحیمی ـ رامهرمز

قدر عافیت آن کس داند، که به مصیبتی گرفتار آید
●سعدی

چند دوبیتی

چه دارم؟

به صد نیرنگ سر مستم، چه دارم؟
به رنگ و سنگ دل بستم، چه دارم؟
جوانی هم نسیمی بود و بگذشت
بگو جز باد در دستم چه دارم؟

تورا

دل تنگم تو را می‌خواهد ای دوست
که درد من دوا می‌خواهد ای دوست
دعا کن تا ابد با هم بمانیم
خدا هم از خدا می‌خواهد ای دوست

عمر کوتاه

چو یک آهی تو از این عمر کوتاه
پرِ کاهی تو از این عمر کوتاه
شگفتا آرزوهایت دَرازند
چه می‌خواهی تو از این عمر کوتاه؟!

قحطی

زمان بی‌پر و بالی‌ست، افسوس
شب قحط سبکبالی‌ست، افسوس
پر است از نور نابت کهکشانها
دهان از نام تو خالی‌ست، افسوس

زندگی کن

میان شادی و غم زندگی کن
جدا از بیش و از کم زندگی کن
بیا بیرون کمی از جلد شیطان
از این پس مثل آدم زندگی کن

رفیق نیمه‌راه

رفیق نیمه راهم بود، بد شد
مسیر عاشقی را بست، سد شد
جواب هر سوالم را غلط داد
دلت در امتحان عشق رد شد

محمدرضا مهدیزاده

بسیار بی‌قرار

ای چشمهای آبی تو آسمان‌ترین
با من همیشه باش، ولی مهربان‌ترین
پشتم خمید، از غم آن قامت بلند
یعنی شده به شوق رسیدن، کمان‌ترین
لالم میان این همه عاشق به شوق تو
پنداشتی که من شده‌ام بی‌زبان‌ترین؟
هر چند ای عزیز تو یادم نمی‌کنی
هستی ولی میان دلم جاودان‌ترین
ای خوبتر ز خاطره‌های قشنگ من
هستی چرا به عاشقی‌ام بدگمان‌ترین؟
بسیار بی‌قرارم و بسیار ناتوان
حالا بدان مرا ز غمت ناتوان‌ترین

مرضیه اسکندری «رها» ـ کرج

چهار رباعی از قاسم پهلوان ـ صومعه‌سرا

زخم عمیق

یک زخم عمیق، در گلویم مانده‌ست
از عهد عتیق، در گلویم مانده‌ست
صد حنجره فریاد نگفته این جا
عمری است رفیق، در گلویم مانده‌ست

سرگردان

دیری است که بی‌اجازه سرگردانم
پشت سَرِ یک جنازه سرگردانم
دنبال دلم نگرد، چون می‌دانی
هر روز به شکل تازه سرگردانم

صدا

افسوس که حرفهای ما را نشنید
یک پرده از انزوای ما را نشنید
فریاد اگر چه بود در ما، اما
یک بار کسی صدای ما را نشنید

اسب سوار پیر

در هاله‌ای از نیاز خود را گم کرد
در یک شب بی‌ایاز خود را گم کرد
آن اسب سوار پیر پیش پامان
افتاد زمین و باز خود را گم کرد

جوانه‌های ادبی

نادر امینی ـ تهران

حرف دال در کلمه نسپارید خارج از وزن است. در ضمن شما قافیه را از یاد برده‌اید. «نسپارید جانا» ردیف شعر شماست و قبل از آن باید کلمه‌ای به عنوان قافیه بیاید که نیامده است:

دل به این سکه دنیا نسپارید جانا
بهر دست یافتنش سر نسپارید جانا
هر که نان از عمل خویش خورد بی‌منت
دل به این منت و خواری نسپارید جانا...

حسن بلندی ـ ورزقان تبریز

اولاً کوتاه‌تر بسرایید تا بتوانید انسجام سروده‌هایتان را حفظ کنید، ثانیاً سروده‌هایتان را از سرگردانی بین نثر و شعر نجات دهید، ثالثاً هر بار در نهایت دو تا از سروده‌هایتان را ارسال کنید.

روزی کوچه من
کوچه‌ای پر رنگ بود
اما حالا
بی‌رنگ بی‌رنگ شده است
آخر کوچه من
رسیده به بن‌بست
لب یک چهارراه
منم که مانده‌ام وسط یک بعلاوه
این کوچه بن‌بست را
خودم دیوار کشیدم

نسترن ذاکری ـ اهواز

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیده روشنایی
وزن این بیت: «فعولن فعولن فعولن فعولن» است:
سلامی = فعولن
چو بوی = فعولن
خوش آ = فعولن
شنایی = فعولن
بر آن مر = فعولن
دم دی = فعولن
ده رو = فعولن
شنایی = فعولن

تیز

امروز
من با همه چیز
دست و پنجه نرم می‌کنم
با آینه
با شانه
با صندلی‌های این خانه
با شعر و ترانه
چنان دردی دارم
که شب‌ها نمی‌برد خوابم
تمام تنم ـ
دلم زخمی است
هیچ کس صدایم را نمی‌شنود
و نگاهم را نمی‌خواند

منوچهر آتشک ـ رشت

چای

نگاهم به فنجان بود
تپشهای قلبم
در چهره‌ام موج می‌زد
حرفهای ناگفته
در کتاب کهنه ذهنم
خاک می‌خورد
بغض غریب
با لباس لبخند
در سکوت نشسته بود
ناگهان بوی چای فضا را
پر کرد
پرستوی خیالم
به آشیان بازگشت
برخاستم
چمدان خاطراتم را
برداشتم و گفتم
خداحافظ
چای سرد شده بود

لیلا میثمی ـ تهران

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدوددوهزاروچهار صدپیامک باقی‌مانده

نازنینم، خوبم!

نگاه به کار مفید من کس نمی‌کند، اما هزار دیده، منتظر یک اشتباه من است! رقیه نوری

*بازلب‌های عطش کرده‌من /عشق‌سوزان‌تورامی‌جوید / می‌تپد قلبم وباهر تپشی /قصه‌عشق تورامی گوید /خلوت خالی و خاموش مرا تو پر از خاطره کردی /شعر من شعله احساس من است / تو مرا شاعره کردی
مهرناز دوراندیش

*دریغـا که مشـغول‌باطل شـدیم، زحـق‌دورماندیم و غافل شدیم، چه خوش گفت با کودک آموزگار، که کاری نکردیم و شد روزگار نی نی ۸۶

*من‌اگر می‌خندم، تنها به‌اجبار عکاس‌است، وگرنه‌بی‌تو من کجا، خنده کجا؟ ستار

*هر چه شـکفتم، تو ندیدی مرا /رفتی وافسوس نچیدی مـرا /مانـدم و‌پژمرده‌شـدم‌ریختم /تاکه بـه‌داما‌ن‌تو آویختم /دامن‌خود‌رامتکان‌ای‌عزیز /این‌منم‌ای‌دوست به خاکم نریز زهرا برمکی

*زندگی باران اسـت، من‌اگر پاییزم و درختان دلم، همه بی‌برگ شدند، تو بهاری و به اندازه‌ی باران خدا زیبایی
زینب

*بـه تعظیم مـردم این‌زمانه‌اعتماد‌مکـن، تعظیم آنان همانند‌خم‌شدن دوسر کمان‌است که‌هر چه‌بهم‌نزدیکتر شوند، تیرش کشنده‌تر است خالد راعی اربیل عراق

*می‌رسـد روزی که‌بی‌هم‌می‌شویم /یک‌به‌یک‌از‌جمع هم کم‌می‌شـویم /می‌رسـد روزی که مـادر خاطرات / موجب‌خندیدن و غم‌می‌شـویم / گاه گاهی یاد ما کن‌ای رفیق /می‌رسد روزی که بی‌هم می‌شویم
هاشم عشقی ـ قوچان

*چشـمام‌غرق‌اشـک‌ودلم‌غرق‌خون، توچه‌می‌دانی‌از این مرگ و جنون متین

*چهار چیز را همیشه نگهدار: در نماز ایستادی، دل را /در مجلسـی وارد شدی، زبان را /در سر سفره‌ای وارد شدی، شکم را /در خانه‌ای که وارد شدی، چشم را نقره‌ایی

*خداونـدا، نادانـی‌امروزم‌رابگیر تاشـادی‌فردایم‌رااز دست ندهم تنها

*دل آدم‌ها به اندازه حرف‌هایشـان بزرگ نیسـت، اما اگر حرفهایشـان‌از دل‌باشد می‌تواند بزرگترین آدم‌ها را بسازد یلمان

*قانـون جـذب: هنگامی که‌اهداف شـما‌از‌مغناطیس اشـتیاق‌شماسرشار‌شد، به‌چیزی‌دست‌پیدا‌می‌کنید که مردم به آن شانس می گویند ماهونیا

*من‌شکسـتم‌تاتوروعاشق کنم /بعد من‌باران‌فقط آب است و بس /هر که بعد از من سراغت را گرفت /زشت یا زیبا فقط خواب است و بس یاس

*جلوه‌رنگین‌کمان‌هم‌داد‌درسـی نازنین، یادمان باشد، رنگ‌ها چون باهمند، زیباترند خدیجه برمکی

*ای‌حاجـت‌صد‌چون‌من‌مسـکین‌نگه‌تو /چون‌آب‌به شب بوسه به روی چو مه تو /دانم که میسر نبود وصل من و تو /من سائل عشقم که نشستم به ره تو آریانا

*انسان مانند رودخانه است، هر چه عمیق‌تر، آرام‌تر
پی پینوکیو

*در آرزوهای قشـنگ مـرا جا کن، چـون در زیباترین دعاهایم تو را یاد می کنم آبلشکریم

*روده تنگ به یک نان جوین پر گردد، نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ مهرداد

*دوسـتی می‌خواهم نابینا تا فصل به فصل تنم، را بخواند، دستش‌رابگیرم‌بازوبه‌بازو، چشمش‌شوم‌وعصایش‌ودنیا را برایش تعریف کنم و تمام زشتی‌ها را از قلم بیندازم
الیزابت

*دلـم‌به‌بهانه‌ندیدنت‌گریسـت، بگـذار‌بگرید‌وبداند هر آنچه خواست، همیشه نیست امین مودب

*خودپسـند خـود را تـک می‌داند و به همـه نمره تک می‌دهد مصطفی نیکخواه

*دلم‌گرفته‌از‌آدم‌هایی که‌معنی‌دوستدارم‌رانمی‌دانند، کسـانی که‌می‌خواهند مال آنها باشی اما خودشان مال تو نیستند، از آنهایی که زیر باران برای تو می‌میرند ولی وقتی آفتاب می‌شود همه چیز یادشان می‌رود ملیحه

*در دل هر سـیب، دانه محدودی هست، در دل هر دانه سیب نامحدودی، چیستایی‌ست عجیب از ماجرای عشق و عاشق HoneyDew

*پولکی‌ترین آسمان را به چشمان عروسکم می‌دوزم که شب‌ها هم با چشمان باز خواب تو را می‌بینند
معصومه محمدی شهریار

*کاش امتـداد لحظه‌هـا، تکـرار بـا تـو بـودن بـود
ساحل

*گداشـد‌به‌در‌دوست، به‌قصد‌دیدن‌اوست، وگرنه‌نان شب را هر گدایی دارد! محمد

*اگر شکسـتن قلب و غرور صدا داشت، عاشقان سکوت شب را ویران می‌کردند تنهای خسته

*گاهـی دلـم می‌گیـرد، گاهی دلم‌دو کلمـه‌حرف‌ناب می‌خواهـد، نه‌به‌شـکل دوسـتدارم، نه‌به‌شـکل‌بی‌تو می‌میرم، ساده‌مثل «دلتنگ‌نباشی، امیدت‌به‌خدا‌باشد... فردا روز دیگریست و ...» بانوی شرقی

*بدبختـی‌بهترین‌آموزگار‌اسـت‌تایـاد‌بگیریم‌چگونه خوشبخت باشیم نوشین رئوف

*برای تاابد ماندن باید رفت. گاهی به قلب کسـی، گاهی از قلب کسی نیلیا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مهدی خداداد (**کوزه‌دل‌فقیرمی‌شکند**) شاهدآرام (**پشت هر کوه‌بلند**) مسـیب (**برایت یک بغل گندم**) مهلا (**ساعت چیسـت؟**) رحیم باینی (**به درختان جنـگل**) امیر مهدی علیزاده (**ازلحظه‌ایی که‌رفتی**) رهگذری‌ازاردبیل (**ای‌قطار راهت‌رابگیروبرو**) HONEYDEW (**دریاباش تابعضی‌ها**) LOVN (**گفتمش نقاش را**) مجتبی قربانیان (**چشم‌هایت راورق بـزن**) وطن‌خواه (**گفتـم خدایـا از همـه دلگیرم**) فافا (**نمی‌خواهـم‌بعدازمرگم**) خاکستری (**قشـنگ‌ترین حـس**) خون‌آشـام(۴) (**آرزویی بکـن گوش‌هـای خدا**) ناشـناس (**یک روز دروغ به حقیقت گفـت**) رادین (**درود برکسـانی که‌از پاکیشـان**) نسـرین (**به‌دنیا زانو‌نخواهم زد**) آوای ارسـنجان (**آری، آغاز دوسـت داشـتن است**) شهروز (**نگران‌دنیانیستم**) شاهد آرام (**چه‌کسی‌می‌گوید که‌گرانی‌شده‌است**) خاکستری (**قشنگ‌ترین‌حس**) شیوا احسـان (**در دنیا هیچ‌بن‌بسـتی نیسـت**) حسین (**خدایا عزیزی که‌این‌مکتوب**) مرتضی‌زوار تربتی (**گاه‌می‌توانیم برای‌کسـی که‌دوسـتش‌داریم**) حسین رمضانی (**غروب شـد، خورشـیدرفت**) ماهونیا(۶) (**موجـی‌از‌محبت‌رابر ساحل‌دلت**) نگهبان آسمان (**زندگی‌سخت‌تراز‌آن‌چیزی شد**) عاطفه (**کاش یادت نرود روی آن**)

پاسخ به پیغام ها

سـهای عزیز، تودرسـت‌می‌گی امـا‌خوب‌من‌از‌یک‌نفر‌یک‌پیام بیشتر نمی‌تونه چاپ بشه و پیام بعدی‌باید‌حذف‌بشه‌وچون‌از‌تونازنین‌یه‌پیام‌خوب چاپ شـد، پیام‌بعدی که‌باید‌حذف‌می‌شد، به‌اسم‌دیگری خـورد، البته‌من گاهی دربـاره‌پیام‌های‌بدون‌نام‌هم‌همین کار رو می‌کنم و تصور نمی‌کنم کار غلطی باشـه. دوسـتت دارم! محسـن‌از جولان گاز تو‌اگر حتی سـالی یک‌بار هم مجله‌رو‌بخری و‌این صفحه‌رو‌نگاه کنی حتماً شماره‌ارسال پیامک‌رو‌که‌الان‌مدتیه‌چاپ‌نمی‌شه‌می‌بینی، کاش‌بعضی از شـما آدم‌ها کمی، فقط کمی توجه داشـتین! یخ‌فروش جهنم «غربت‌من‌هرچه‌باشد‌از‌با‌تو‌بودن‌بهتر‌است» رسید، امیدوارم قبض موبایل تو بالاتر نره‌چون یکی از دوستامون نوشته بود هی قبض موبایلم بالا می‌ره!!! سعید واحد حامد نوری پیام «تبریک صمیمانه تولد اول دی ماه شما به خواهر گلتان‌مریم‌خانم» رسید‌مریم‌جان‌قدر‌این‌برادران‌ریزنگر‌و باتوجه‌ودوست‌داشتنی‌رابدان‌امامن‌چه‌بگویم‌خداتا‌بر‌سد دادمـن، فریـادمن، ای‌دادمن، بی‌دادمن! نازنینی که گفتی خسته شدم زبس که‌انتظار کشیدم گفتی، اسم لاتین دادی و من گفتم عوض کن و تو لطف کردی و گفتی روچشمم و... خوب‌قربون‌تو‌همه‌چی‌الان‌فراهمه‌به‌جز‌پیام‌واسم‌نازنین خودت. واقعاً‌دوست‌دارم‌داد‌بکشم: رنجی که‌من‌می‌کشم، اگه کوهم می‌کشـید!... مهربونی که‌بابت تبریک سـالگرد ازدواج‌به‌همسـرت‌پیام‌بدون‌اسـم‌فرستادی، این‌شماره مدتیه‌به‌یک‌سـاندویچی واگذار شده کاش یکی بود بداند که‌غمم‌نیست‌کم! عزیزی‌بدون‌نام‌گفته «خواهش‌می‌کنم بـه‌جای‌نصف‌صفحه‌جواب‌دادن، پیام‌هارو‌چاپ‌کن» من هم‌خواهش می‌کنم‌اگر‌افراد‌دیگه‌ایی‌هم‌موافق‌حذف‌این سـتون هستن فقط ته پیام‌هاشون بنویسن «مخالف ستون» و‌اگر مخالف این نظر هستن ته پیام‌هاشون بنویسن «موافق سـتون» تاشـاید تعداد‌مخالف‌ها‌زیاد‌شدن‌و‌من‌هم‌بعد‌از حذف‌نوشـته‌اول‌صفحه‌که‌مدتهاست‌صورت‌گرفته، این سـتون‌پاسخ‌به‌شـما‌رو‌هم‌حذف‌کنم‌و‌خلاص، دم‌همگی شـما گرم! راحله گلم‌خودت‌رو‌بگذار‌جای‌من‌و‌همیشـه چیزی‌رو‌از‌دیگران‌بخواه‌که‌امکانش‌رو‌داشـته‌باشـن. از دل‌ای‌آفـت‌جان‌صبـر‌توقع‌داری، مگر‌این‌کافر‌دیوانه‌به فرمان‌من‌است...؟! خدیجه‌برمکی نازنین، من‌چرتم‌قبول، اما چرت تر از همه اونها اینه که بارها بگی، همراه گلایه‌تون پیامی هم بفرسـتید و هیچ کس توجه نکنه، امیدوارم تو هم بهانه‌نیاری‌که‌باورم‌نمی‌شـه! قلب‌مقدس عزیز، هفته‌ایی دو‌پیـام‌نه، ماهـی‌دو‌پیام‌فدای‌تو! نسـرین عزیز «چطور دلش اومد از پا بیفتم، بهش ناز‌کتر از گل هم نگفتم رسـید! زری جان‌منهم‌سـه‌تا‌صلوات‌فرسـتادم‌اما‌آرزو‌اول‌باید توی دلت تحقق پیدا کنه بعد امید به آینده خودش با پاهای خـودش میاد! زهرا برمکی عزیز، لطفاً قبل از ارسـال پیام خودتـون‌اونو‌حداقل‌یکبار‌بخونیـد‌ببینید‌قابل‌چاپه، مثلاً منکه‌تسـبیح‌نبودم‌تو‌مرا‌چرخاندی‌قابل‌چاپه؟ گذشـته از‌اینکه‌تسـبیح‌برای‌چر‌خوندن‌نیست‌برای‌ذکر‌حقه‌ذکر قربونت! مرمر از شیراز همون جوابی که به زهرا دادم به تو هم‌مربوطه، قربونت‌می‌شـه‌به‌خدا‌این‌لطیف‌ترین‌عشـق هستی گفت، بشکن بشکنه من...! فیروزه جان‌از‌اندیمشک، فرصت هسـت، برای‌انجام‌ندادن‌هر‌خطا‌سه‌بار‌به‌زیبایی به‌ما‌فرصت‌داده‌می‌شـه، کاش‌متوجه‌باشـیم، یعنی‌برای رسـیدن‌به‌خدا‌هم‌باید‌از‌تمام‌هوشـمون‌و‌تمام‌عشقمون همزمان کمک بگیریم!

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (گ) چه تعداد است؟

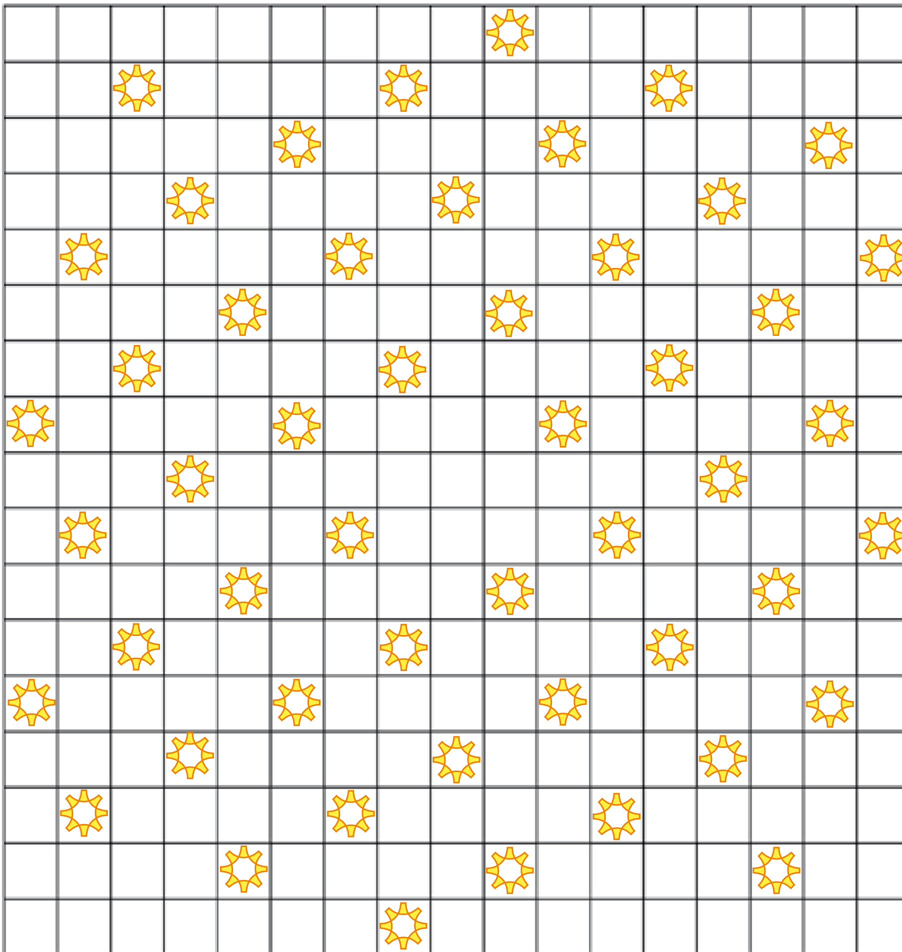
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۷ نوروزی

۱- متقاطع: راضیه رحیمی- کرمانشاه
حسین سعدالدین- تهران
۲- شرح در متن: طاهر غفوری- گیلان
۳- سودوکو: رضا باقری- قم

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



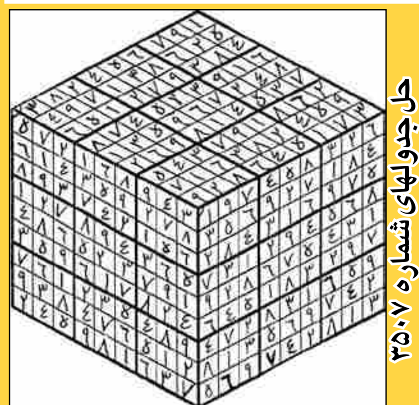
افقی:

۱- اثری معروف از موریس مترلینگ- ایدئولوژی ملی گرایانه و توسعه طلبانه در ترکیه قدیم ۲- نوعی مسلسل سبک و کوچک- زغال- از رودهای معروف که به اروند می ریزد- علامت جمع ۳- آب نیم گرم- نوعی ورزش شنا- شهری در غرب کشور ۴- قرض، دین- از نامهای خدای تعالی- نامی برای خانمها- درس نخوانده ۵- جنگیدن در راه حق- دندانهای پس از دندان نیش- میوه ای استوایی ۶- چه وقت- درخت نورسته- دنباله، یدک- پوست غلات ۷- رعشه، لرزش- افترا- خانه ییلاقی- یک ورق کاغذ ۸- تشکر فرانسوی- آشوب و غوغا کردن- علامت رضایت ۹- تصدیق فارسی- نام هشت تن از ملکه های مصر در سلسله بطلمیوسیان- از رودهای مرزی ۱۰- از دروس نوشتنی- ناراستی و دورویی- لغو، فسخ ۱۱- نوعی دفتر در حسابداری- سکرتر- زبان مردمان پاکستان- پشتک ۱۲- رام و مطیع- ورم- وعده بد دادن- عدد خراب کردنی ۱۳- واحد اندازه گیری شدت جریان برق- ماده دارویی مالیدنی- بارکش شهری ۱۴- فوری- سرخ- فصل سبز- فلزی پرمصرف ۱۵- جواهری گرانقیمت- موسیقیدان معروف معاصر یونانی- علامت ۱۶- تصدیق انگلیسی- قلعه، حصار- گرامی تر- جاری، رونده ۱۷- همراه با ماهیچه غذایی است ایرانی و لذیذ- پایتخت کشور کنگو.

عمودی:

۱- ملخ دریایی- باشگاه، انجمن- دریایی در غرب اقیانوس اطلس ۲- تصدیق فرانسوی- مزدور، مزد بگیر- داغدار صحرایی- سازمان فضایی آمریکا ۳- متنی که حاوی اطلاعات و مشخصات فردی است- سیاره ما- شایسته ۴- سال ترکی- نهار درهم ریخته- بوی خوش- از بیماریهای عفونی ۵- از اجزاء داخلی بدن- فرمان کشتی- پیر و ناتوان ۶- پیک کاغذی- نام قدیم رود ولگا- مفسر- شهری مذهبی نزدیک تهران ۷- دانه معطر- خوره، جذام- پدر از دست داده- بیماری دوبینی چشم ۸- بزرگتر- تشویق کننده- نوعی نمایش ۹- پور- بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد- کشتی جنگی ۱۰- امانت دار- از توابع استان کرمان- شهر سیمان قزوین ۱۱- تلف شده- ماده اصلی تأمین پروتئین- از اجزای تشکیل دهنده واکس- حرف صریح ۱۲- نوعی شیرینی- مسافر- بخشی از نماز- بیماری کم خونی ۱۳- یار ویس- زبان- تاخت و تاز، هجوم ۱۴- برنج دمی- پرچم گل- آب گازدار- کمانگیر اسطوره ای ۱۵- عابد مسیحی- بلند مرتبه، شریف- خباز ۱۶- جمع سهم- نویسنده کاندید- صف، گروه- علامت مفعول غیر صریح ۱۷- بیانیه- شهر انار و طالبی- از سبزیهای معطر.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۷



نخستین راه مستقیم به سوی خدا، نیایش است

●پائولو کوئلیو

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (پ) چه تعداد است؟

رمانی از همینگوی / سردار رشید عهد هخامنشی — جزء قرآن / فلانی — میوه / کافی — کشور هزار جزیره / مرکب سیاه — آگاه و دانا — مروارید درشت / سودای ناله — ساخت و نواخت فوری موسیقی / نوعی ماهی کوچک

رمزینه / خوگرفتن

خلیج معروف ایران / سود پول — محل کار کارمندان / سیلی — حرف انتخاب / سرعت بخشیدن

چه طور / نوعی شرکت — دام / بنای ویران

از گروههای خونی / ام‌الخبائث — فصل سینمایی / سرمشق — کره و چربی دوغ / کیسه غذای چارپا

عدد منفی / بخار کردن — از احشام / ساز شاکی — مرکز ایران / علامت جمع

پنهان کردن / سرم موجود در خون — پیروان دین موسی(ع) / تاتار — غذایی خوشمزه و لذیذ

گوشه‌ای در موسیقی ایرانی / چشمه آبی در بهشت

آبگوشت / نام مادر عمار یاسر — فلز سرخ / حرف مفت — مرکز ایتالیا / روستا — طمع زیاد / دراز

مادر / شیر سخت خونخوار — بسیاری / جمع جن

صد متر مربع / شهر ریشه — هلیم / مرکز اوکراین — غربال / پسر — شهری در آلمان

گروه هم‌آوازی / مرتشی — پایان روز / کشور گل — بیگانه / نوشته

تاوان / پدر چای ایران — بخشی از دوران چهارم زمین شناسی / تورم التهابی در پیشانی

حرف همراهی

رخ / جواهر — نوعی ریاست / چشم غره — امپراتوری منقرض سرخپوستان در آمریکای جنوبی

کوهی در ایران / خالی

تختگاه — آجر خام / آلونک — او / رایگان

مخلوط کن / آب آذری

اقیانوس آرام / بی شرم

حرف هشتم یونانی

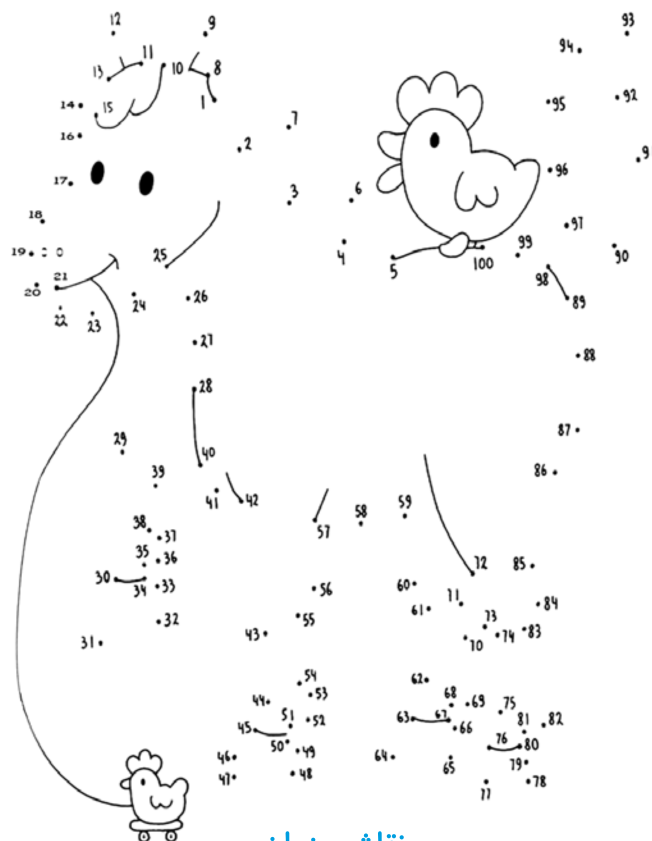
جدول کاکورو ۳۵۱۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

			۳۷	۱۳		۲۰	۲۱
		۳			۱۱ / ۱۹		
		۲۹	۷		۳		
		۲۰ / ۲۰				۲	
	۷ / ۸	۳		۱۳ / ۱۴			۵
۲۴				۷			
۱۸		۴					
۱۷			۳				
	۱۰						

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

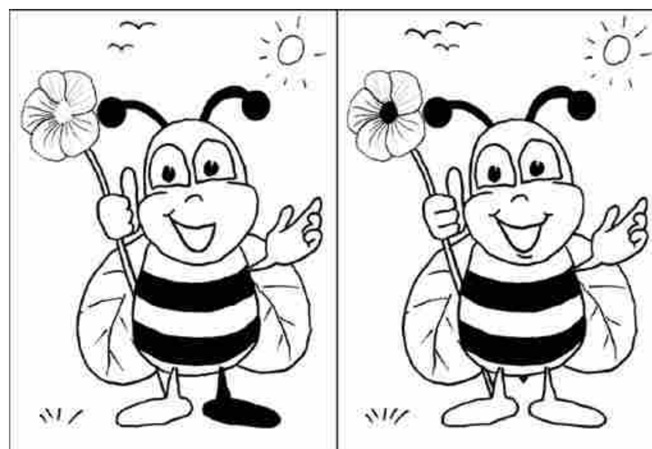


نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.

چیستان

آن چیست که در هوا رود شعله او — هم سوختن و گریه بود پیشه او
از دور چو استخوان نماید تن او — خواهی که شود زنده بزن گردن او



ده اختلاف در تصویر زنبور و گل

در اینجا دو تصویر از یک زنبور خوشحال را می‌بینید که گلی را که می‌خواسته، پیدا کرده است. ولی بین این دو تصویر ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۵۵



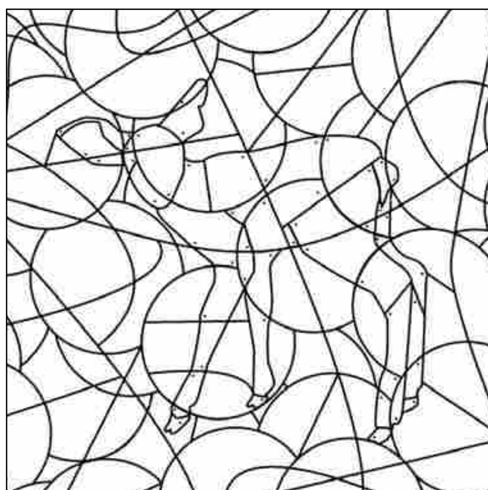


شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد

حیوانات برای فیل جشن تولد گرفته‌اند و دور هم جمع شده‌اند ولی در این تصویر شاد و زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای آنکه بدانید باید به دنبال چه شکلی بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را پیدا کنید.

نقاشی پنهان

در میان این نقاط و خطوط در هم یک نقاشی پنهان شده است. اگر می‌خواهید این نقاشی را ببینید کافی است خانه‌هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. فقط برای آنکه کار بهتر شود باید دقت کنید تا از خطوط بیرون نروید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هر گونه تشابهی اتفاقی است

چهره‌ای دیگر...



خبر ناگواری بود؛ خبر بستری شدن یکی از دوستان نزدیکم در بیمارستان اعصاب و روان را می گویم. یکی از شب‌های اسفند ماه و ساعت از یازده شب گذشته بود که «فروغ» به موبایلم زنگ زد و بی سلام و احوالپرسی زد زیر گریه و گفت: «صبا، من دیگه طاقت ندارم. دیگه از این زندگی خسته شدم. آخه من چرا این همه بدبختم؟» فروغ بی امان گریه می کرد و همچون کسی که از خواب نیمه شب می پرد و به خاطر کابوسی که دیده هذیان می گوید، بریده بریده حرف می زد و من هیچ سر در نیاوردم که چه چیزی او را چنین آشفته و مضطرب کرده! با کلی التماس و قربان صدقه رفتن او را به آرامش دعوت کردم و گفتم: «خانم خوشگله، من که هیچی از حرفات نفهمیدم و حسابی هم نگران شدم. حالا آروم باش و برام بگو چی شده!» هر چه بود حسابی دل نازک فروغ را خیلی به درد آورده بود که گریه‌هایش بند نمی آمد. نفس نفس می زد و می گفت: «آخه من چرا این همه بدبختم؟» هزار جور فکر و خیال به سرم راه پیدا کرد. یک هفته بیشتر به عروسی فروغ نمانده بود و من از این می ترسیدم که خدای ناکرده اتفاقی برای یکی از اعضای خانواده‌اش افتاده باشد. با عصبانیت گفتم: «فروغ خانم قلبم اومد توی دهنم! می گی چی شده؟» صدای مادر فروغ را از آن سوی خط می شنیدم که خطاب به دخترش می گفت: «بره به جهنم، برو خدا رو شکر کن که اون عوضی رو زود شناختی!» و من که هنوز از ماجرا سر درنیاورده بودم با خواهش و تمنا از فروغ خواستم گوشی را به مادرش بدهد و آنجا بود که تازه علت گریه‌های فروغ بیچاره را فهمیدم.

ـ خدا رو شکر که اون نمک به حروم رو زود شناختیم وگرنه داشتیم دخترمون رو دستی دستی می نداختیم تو چاه! تو این دوره و زمونه نمی شه کسی رو شناخت و بهش اعتماد کرد. خیر سرش پسر دوست بابای فروغ بود. وقتی اومدن خواستگاری گفتیم کی از اون بهتر؟ هم خانواده شو می شناسیم و هم نون و نمک همدیگه رو خوردیم، دیگه چه می دونستیم که آقا نمک می خوره و نمکدون می شکنه! بچه‌م با هزار امید و آرزو پای سفره عقد نشست. همه جوره به اون از خدا بی خبر محبت کردیم غافل از اینکه داریم توی آستین مار پرورش می دیم! با ذوق و شوق براشون خونه اجاره کردیم. بهترین جهیزیه رو برای دخترم خریدیم و توی خونه ش چیدیم. کارتهای عروسی شون رو پخش کردیم اون وقت آقا درست یک هفته مونده به عروسی فیلش یاد هندستون کرد! البته ما چه بدونیم؟ حتما از قبل اینکاره بوده و ما خبر نداشتیم! امروز قرار بود نصاب بره خونه شون و پرده‌های جدید رو نصب کنه. فروغ هم یکساعت زودتر رفت خونه ش تا کمی وسایل رو جمع و جور کنه اما پاش که می رسه خونه، شوهرش رو با یه دختر دیگه توی اتاق می بینه! دختره تا فروغ رو می بینه فرار می کنه و اون نمک به حروم هم تلاش می کرده که فروغ رو راضی کنه که اون دختر شاگرد خصوصی ش بوده و می خواسته زبان یاد بگیره! حیف از دختر بیچاره من که مهر و محبتش رو دو سال نثار چنین آدم کثیفی کرد...

آن شب هر چه تلاش کردم نتوانستم فروغ را از آن حال و هوا دربیاروم. خب، حق هم داشت. به قول خودش هیچ چیزی در دنیا سخت تر از این نیست که: «عاشق بشی و اعتماد کنی، بعد عشقت بهت خیانت کنه!» فردای آن روز وقتی تماس گرفتم تا حال فروغ را جویا شوم، مادرش موبایل فروغ را جواب داد و با گریه گفت: «دیشب که همه خواب بودن معلوم نیست چند تا قرص آرام بخش خورده. نیمه‌هاش شب بود که دلم به شور افتاد. گفتم برم بهش سر بزنم. خدا خیلی رحم کرد، اگه دیر می رسیدم دور از جونش حتما می مرد!» به این ترتیب بود که فروغ چند روزی در بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد و بعد هم علی رغم اصرارها و «غلط کردم» گفتن‌های نامزد خائنش راضی به بخشش او نشد و بعد از کلی دنگ و فنگ از همسرش جدا شد.

این ضربه برای فروغ آنقدر سنگین بود که دچار افسردگی شدید شد و این بار دکتر تشخیص داد که فروغ حتما باید مدتی در بیمارستان بستری و زیر نظر پزشک باشد. یکی از روزهای آغازین اردیبهشت ماه بود. آن روز هر طوری بود برنامه‌ام را طوری چیدم که بروم و به فروغ سر بزنم. او که قبل از این اتفاق دختر شاد و سرزنده‌ایی بود، حالا همچون بره‌ای مطیع و رام، روی تخت بیمارستان خوابیده بود و در اثر آرامبخش‌هایی که هر چند ساعت یکبار به خوردش می دادند، نای حرف زدن نداشت. لباس‌های صورتی رنگی که به تن داشت چهره‌اش را رنگ پریده‌تر نشان می داد. آرام و ساکت، نگاه غمگینش را به پنجره دوخته بود و حتما در خاطرات گذشته غرق شده بود. برای عوض کردن جو، از هر دری سخن گفتم. جوک تعریف کردم و دلقک بازی درآوردم تا شاید بتوانم برای لحظاتی خنده بر لبان فروغ بنشانم و از آن کسالت بیرون بیاورمش اما فایده‌ای نداشت. زخمی که بر قلبش نشسته بود کاری تر از آن بود که با چند لطیفه و قربان صدقه رفتن التیام بیابد. فروغ در پاسخ همه حرفها و حرکات به نظر خودم با مزه تنها یک لبخند بی رمق می زد و در عوض آسمان چشمانش خیس باران بود.

مادر فروغ با نگاه به چهره غم زده دخترش داغ دلش تازه می شد و آرام و با گریه می گفت: «خدا از اون نامرد نگذره که دختر بیچاره منو به این حال و روز انداخت. مردک هرزه خجالت هم نمی کشه، دیروز یه دسته گل خریده بود و اومده بود ملاقات فروغ. همون جا توی سالن دسته گلش رو کوبیدم تو صورتش و نذاشتم بیاد تو اتاق. می گفت اومدم واسه عذرخواهی، می خوام از فروغ خواهش کنم یه فرصت دیگه بهم بده. منم هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم و بیرونش کردم. صبا جان، تو خودت که شادابی فروغ رو یادته، واسه رسیدن روز عروسی ش لحظه شمار یمیکرد. یه جا بند نمی شد و خنده یک لحظه هم از روی لباش محو نمی شد اما حالا چی؟ امروز صبح خیلی بی تابی می کرد. نمی ذاشت بهش آمپول بزنن. پرستارا منو از اتاق بیرون کردن و هر طوری بود آرامبخش رو بهش تزریق کردن. هیچ کس نمی فهمه من چه حالی دارم؟ بچه‌م داره ذره ذره جلوی چشمام آب می شه. من که اون پست فطرت رو واگذار کردم به خدا، امیدوارم یه روز خوش هم تو زندگی نبینه!

آن روز مادر فروغ برای انجام کارهایش به خانه

امید اگر نباشد، زندگی از مرگ دشوارتر است

● محمد حجازی

رفت و من چند ساعتی به عنوان همراه کنار فروغ بودم. عصر بود که از بیمارستان بیرون آمدم تا راهی خانه شوم. سردرد بدی گرفته بودم و تصویر چشمان مغموم فروغ برای لحظه‌ای از جلوی چشمانم محو نمی‌شد. به هر بدبختی بود خودم را به ایستگاه تاکسی رساندم و بعد از نیم ساعت ایستادن در صف مسافرین که قبل از من بودند، بالاخره نوبتم رسید و سوار تاکسی شدم. مسافری که روی صندلی جلو نشسته بود از راننده پرسید: «آقا من نیم ساعت دیگه باید جایی باشم تا اون موقع به مقصد می‌رسیم» و راننده که معلوم بود حسابی کلافه است گفت: «نه، خیابونا خیلی شلوغه. هیچ کس برای رسیدن به مقصد زیر یکساعت حساب نکنه!» و به این ترتیب بود که مسافر «عجب» ی گفت و دیگر حرفی نزد. رادیو آهنگ گوش‌نوازی پخش می‌کرد و بادی که از پنجره نیمه‌باز به صورتم می‌خورد، حس خوبی را در من بوجود می‌آورد.

نیم ساعت از حرکت تاکسی می‌گذشت و راننده مجبور بود هر چند ثانیه یکبار ترمز کند. حق با او بود؛ خیابان‌ها وحشتناک شلوغ بود و ماشین‌ها انگار در هم قفل شده بودند و میلی‌متری حرکت می‌کردند. صدای مسافری که جلو نشسته بود را می‌شنیدم که خطاب به راننده می‌گفت: «آقا کاش از یه مسیر دیگه می‌رفتید. اینطوری تا دو ساعت دیگه هم نمی‌رسیم!» راننده این بار با لحنی عصبانی جواب داد: «آقا غر نزن خواهشا! من بدبخت به خاطر یه لقمه نون از صبح تا شب پشت این فرمون لعنتی تو این خیابونا با این ترافیک سرسام آور اسیرم حالا فکر کن اگه روزی چند تا مسافر مثل شما به تورم بخوره که دیگه واویلا! من تهران رو مثل کف دستم بلدم. خیالت راحت، تو این ساعت از روز از هر مسیری می‌رفتیم پشت ترافیک گیر می‌کردیم!» من هم مثل راننده از غرولندهای مرد مسافر که همچون بچه‌ها نق می‌زد کفرم درآمده بود. چشمانم را روی هم گذاشته بودم و تلاش می‌کردم یک چرت کوتاه بزنم تا شاید کمی از شدت سردردم کاسته شود که ناگهان مسافر خانمی که کنارم نشسته بود با صدای بلند فریاد زد: «خود کثافتشه، آقا همین جا نگه دار، گفتم نگه دار!» راننده بیچاره که معلوم بود از رفتار زن جاخورده بی‌هیچ حرفی پایش را روی پدال ترمز فشار داد. زن اسکناس پنج هزار تومانی از کیفش درآورد و به سمت راننده پرت کرد و خطاب به مسافری که کنارش نشسته بود گفت: «زود برو پائین!» و تا مرد مسافر پیاده شد، زن مثل جن‌زده‌ها از ماشین بیرون جهید و از لابه‌لای ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، رد شد و به سمت پیاده‌رو و دختر جوانی که در حاشیه خیابان ایستاده بود رفت و به محض اینکه به او رسید با کیفش به صورت دختر کوبی و درگیری سختی بینشان پیش آمد.

من بر خلاف آنچه شاید شما عزیزان تصور کنید آدم شجاعی نیستم. همیشه از دعوا و کتک‌کاری می‌ترسیدم. فضول و کنجکاو هم نیستم که بخواهم در زندگی و امورات دیگران سرک بکشم اما گاهی که از این اتفاق‌ها می‌افتد چاره‌ای جز دخالت ندارم! آن لحظه هم «گانگستر» بازی‌ام گل کرد و چون من تنها مسافر خانم تاکسی بودم و آن زن لحظاتی با من همسفر بود، حس مسؤولیم فوران کرد. کرایه راننده را دادم و از ماشین بیرون پریدم و برای جدا کردن آن دو که عابرین با تعجب گوشه‌ای ایستاده و نگاهشان می‌کردند و عده‌ای هم مثل اینکه دارند مسابقه زنده کشتی کج زنان را تماشا می‌کنند یار مورد دلخواهشان را تشویق می‌کردند، به میانشان رفتم. هر دو، هم زن مسن و هم دختر جوان هیکل و زورشان بیشتر از من بود و ضرباتی که بین شان رد و بدل می‌شد گاهی به سر و صورت من اصابت می‌کرد. با این وجود ناامید نشدم و آنقدر سماجت کردم تا بالاخره توانستم جدایشان کنم. زن مسن که ناخن‌های بلند دختر جوان صورتش را خراشیده و زخمی کرده بود، فریاد می‌زد: «دختره ولگرد بی‌سر و پا...!» و دختر جوان که داشت شالش را روی سرش مرتب می‌کرد با فریاد پاسخ می‌داد: «می‌خواستی جلوی شوهرت رو بگیری. اونه که ولگرد و بی‌سر و پاست نه من!» زن مسن با شنیدن این حرف خواست دوباره به مست دختر هجوم ببرد که هر طوری بود مانعش شدم و گفتم: «ولش کنید تو رو خدا، بیایید بریم!» زن رنگ به چهره نداشت، دستانش به وضوح می‌لرزید و حسابی شاکی بود و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است اما با حال زاری که زن داشت و تا مرز سکته پیش رفته بود، دلم می‌خواست کمکش کنم تا شاید بهتر شود. یک مغازه آب میوه فروشی همان نزدیکی‌ها بود. دست زن را که جای مادرم بود گرفتم و با لبخند گفتم: «بیایید بریم یه آب میوه بخوریم!» نمی‌دانم چرا این پیشنهاد را دادم؟ نمی‌دانم چرا توی این چند روز قسمت من شده بود تا با سوژه‌هایی مشابه روبرو شوم سوژه‌هایی که گاه در یکسال دو تا هم سخت پیدا می‌شود اما هر طور که بود زن بی‌لحظه‌ای درنگ پیشنهادم را پذیرفت و با هم راهی آب میوه فروشی شدیم و...

***

رفتار شوهرم یه مدتی خیلی شک برانگیز شده بود. مدام تیپ می‌زد و به خودش می‌رسید. انگار حسابی سرحال و جوون شده بود. ما دو تا بچه داریم؛ یه دختر و یه پسر که هر دو دانشجو هستن. دخترم تو یکی از شهرهای شمال قبول شده و من هر چند وقت یکبار می‌رفتم و بهش سر می‌زدم. وقتی نبودم مدام غصه شوهرم رو می‌خوردم که چیکار می‌کنه و چی می‌خوره اما نگو نبود من بهترین فرصت بوده واسه اینکه شوهرم دوست دخترش رو بیاره خونه. چند بار همسایه‌ها بهم گوشزد کردن که وقتی خونه نیستم شوهرم دختر جوونی رو به خونه میاره. یکی، دو بار به شوهرم گفتم اما با عصبانیت انکار می‌کرد و طوری واکنش نشون می‌داد که دیگه چیزی نتونم بگم. دیگه نمی‌تونستم اون وضعیت رو تحمل کنم. یه روز به دروغ گفتم می‌خوام برم شمال و رفتم خونه خواهرم. با یکی از همسایه هماهنگ کرده بودم که هر وقت شوهرم با دوست دخترش اومد خونه بهم خبر بده. نمی‌دونید اون موقع چه اضطرابی داشتم، مثل بچه‌های کوچیک از شدت استرس ناخن‌هامو می‌جویدم و پای تلفن منتظر نشسته بودم. دعا می‌کردم که همسایه‌مون زنگ نزنه و معلوم بشه که همه اون حرف و حدیث‌ها دروغ بوده اما دعام مستجاب نشد. ساعت از هشت شب گذشته بود که خانم همسایه تلفن زد و گفت همین الان شوهرت با اون دختره رفتن خونه. فوری آژانس گرفتم و به سمت خونه راه افتادم. وقتی کلید انداختم و در رو باز کردم دنیا روی سرم هوار شد. شوهرم که فکر می‌کرد من الان شمال و کنار دخترمون هستم، با دیدن من حسابی جاخورده و شوکه شده بود. دوست دختر شوهرم واقعا خوشگل بود. وقتی منو دید اصلا به روی خودش نیاورد که اتفاقی افتاده. خیلی راحت و ریلکس مانتوشو پوشید و از خونه رفت بیرون. منم مثل مسخ شده‌ها همون جا واستادم و تماشا کردمش. شوهرم خیلی سعی کرد دلیل بیاره و کارش رو توجیه کنه. می‌گفت رفتارهای من که همیشه به فکر بچه‌ها بودم و به اون توجهی نشون نمی‌دادم باعث شده که بره سمت یکی دیگه اما هیچ کدوم از حرفاش برام قابل قبول نبود. اون سعی می‌کرد هوس‌بازی‌ش رو بندازه گردن من بیچاره، منی که برای زندگی‌مون اون همه تلاش کردم. وقتی با شوهرم ازدواج کردم یه کارمند ساده بود و با حقوقی که می‌گرفت هم خرج من و هم خرج پدر و مادرش رو می‌داد. فکرشو بکنید، وقتی باردار بودم واسه خرید سیب‌زمینی و پیاز ارزونتر از خونه تا میدون تره‌بار کلی پیاده می‌رفتم. هیچ وقت توقع لباس و کفش نو نداشتم. من تو اون زندگی کلی بدبختی کشیدم تا شوهرم به جایی رسید و برای خودش صاحب شرکت واسم و رسم شد اما چه جوری مزدم رو گذاشت کف دستم! به خاطر بچه‌هام چاره‌ای جز ادامه زندگی با شوهرم رو ندارم. بچه‌ها پدرشون رو خیلی دوست دارن و اگر بدونن بابا شومن چیکار کرده داغون می‌شن. شوهرم می‌گه دیگه با اون دختر رابطه نداره اما من دیگه نمی‌تونم حرفشو باور و بهش اعتماد کنم. وقتی اون دختر رو کنار خیابون دیدم خیلی زود شناختمش. معلوم نبود می‌خواست سوار ماشین کی بشه و کدوم زنی رو مثل من خونه خراب کنه، هر چند به قول خودش اون مقصر نیست، مقصر مردهایی مثل شوهر من هستن که راه رو برای چنین زن‌هایی باز می‌کنن...

زن که آرام آرام حرف می‌زد و اشک می‌ریخت، بی‌آنکه لب به آب هویجی که سفارش داده بود بزند از جایش بلند شد و بی‌خداحافظی رفت. دلم برایش می‌سوخت. غم درونش آنقدر به ستوه آورده بودش که حاضر شده بود برای سبک شدن دردی که آزارش می‌داد با یک غریبه حرف بزند و درد دل کند. درد او و فروغ بیچاره از یک جنس بود. فروغ حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و زن متحیر و سرگردان بود و نمی‌دانست چه کند؟

من هم نتوانستم شیرموزی که سفارش داده بودم را کامل بخورم. سردردم نه تنها بهتر نشده بلکه شدیدتر هم شده بود. پس راه افتادم.

قسمت دوم و پایانی در شماره آینده

مبصر پنج ساله

می خواهم پایه ام قرص شود



درست ۲۰ سال پس از پخش برنامه نمایشی وطنز «مبصر پنج ساله»، یک بار دیگر تلویزیون به سراغ شخصیت‌های شیرین آن رفته است. چندی است که شبکه آموزش دوباره شاهد برگزاری کلاس درسی شده است که معلم، مبصر، دانش آموزان و دیگر شخصیت‌های آن در فضایی مفرح، هم بچه‌ها را پای تلویزیون سرگرم می‌کنند، هم به آن‌ها چیزی یاد می‌دهند و هم گاهی از وضعیت جامعه انتقاد می‌کنند. حسین محب اهری (نویسنده، کارگردان و بازیگر)، محمد کدخدایی (بازیگر) و حمید رضا محمد علیزاده (تهیه کننده)، به پرسش‌هایی درباره برنامه «مبصر پنج ساله» پاسخ دادند. در این جلسه ضمن یادآوری خاطرات برنامه قدیمی «مبصر پنج ساله»، شرایط تولید مجموعه جدید آن نیز به بحث گذاشته شد.

*** شما یکی از زوج‌های هنری شناخته شده تلویزیون هستید. نخستین بار در کدام کار هم بازی شدید؟**

محمد کدخدایی: اولین کار مشترک من با آقای محب اهری، تله تئاتر «کوچ عاشقان» با کارگردانی علاءالدین رحیمی بود. بعدش ایشان که یکی از چهار کارگردان مجموعه «هزار رنگ و هزار برگ» بودند والبته در آن بازی هم داشتند، مرا به همکاری در آن کار دعوت کردند.

*** چه سالی؟**

حسین محب اهری: فکر می کنم این برنامه سال‌های ۶۷ یا ۶۸ پخش شد.

*** یعنی یک سال بعدش کار «مبصر پنج ساله» را کلید زدید؟**

محب اهری: بله. البته از چند سال قبلش در فکر تولید چنین برنامه‌ای بودم.

*** هدفتان از ساخت برنامه‌ای با آن شکل و شمایل و موضوع چه بود؟**

محب اهری: سال‌ها دوست داشتم برنامه‌ای برای بچه‌ها کار کنم که مثل زنگ تفریح باشد. فکر کردم دانش آموز بعد از آمدن از مدرسه و ناهار خوردن و قبل از آنکه سر درس و مشق خود بنشیند، نیاز دارد تا کمی نشاط پیدا کند. این جوری بود که طرح چنین کلاسی توی ذهنم آمد.

*** از همان زمان به فکر بازی گرفتن از محمد کدخدایی در نقش مبصر بودید؟**

محب اهری: زمانی که مقدمات کار جدی شد، با آقای داریوش مودبیان درباره نقش مبصر آن باب مشورت را باز کردم که بی‌درنگ هر دو به محمد کدخدایی رسیدیم.

*** و تصمیم گرفتید مبصر رفوزه پنج ساله باشد؟**

محب اهری: تقریباً. البته در سری اول مبصر چهار ساله بود و بعد پنج ساله شد و حالا هم که ۵+۲۰ است.

*** بقیه شخصیت‌ها؟**

محب اهری: به تدریج شکل گرفتند، بی آنکه زوری به کار تحمیل شوند، خودشان به آرامی و آهستگی پیدا شدند.

*** ضبط و پخش کار کی بود؟**

محب اهری: سال ۶۹ ضبط کردیم و ۷۰ پخش شد. سری دوم هم ۷۱ ضبط و همان سال پخش شد که البته تا سال ۷۲ ادامه پیدا کرد.

*** چرا در اوج موفقیت ادامه ندادید؟**

محب اهری: اختلاف‌های سیاسی باعث شد کار ما را تعطیل کنند.

*** کار شما که سیاسی نبود و به کسی برنمی خورد. چرا؟**

محب اهری: آن زمان هیئت تحقیق و تفحصی از سوی مجلس چهارم به صدا و سیما آمده بود که مسوولش آقای اکبر پرورش بود. ایشان که نماینده مجلس چهارم و پیش تر ها وزیر آموزش و پرورش بود، همان زمان مقاله‌ای در روزنامه کیهان به چاپ رساند و به برنامه ما اعتراض کرد.

*** اعتراضش چه بود؟**

محب اهری: انتقاد داشت که چرا بچه‌های ایران را کودن و تنبل نشان می‌دهیم. آن زمان کارتون «ای کیوسان» از تلویزیون پخش می‌شد که ایشان انتقاد کرده بود، وقتی ژاپنی‌ها بچه‌هایشان را این قدر با هوش نشان می‌دهند، این «مبصر پنج ساله» چه معنایی دارد. این شد که شبکه یک هم با اینکه برنامه ما پر طرفدار بود، آن را قطع کرد.

*** خب از این انتقادها زیاد می‌شود. چرا صدا و سیما کوتاه آمد؟**

محب اهری: در واقع با اختلافی که بین آن هیئت و مدیریت صدا و سیما بود، برنامه ما قربانی شد. یادم هست اختلاف‌ها و تنش‌های زیادی سر آن ماجرای تحقیق و تفحص به وجود آمده بود که بیشتر مدیریتی و مالی بود. اما در آن میان چنین انتقادی باعث شد تا مسوولان صدا و سیما راحت ترین کار و دادن امتیاز‌های کوچک مثل تعطیل کردن برنامه ما را انتخاب کنند.

کدخدایی: آن‌هایی که این ایرادها را از کار گرفتند، به نوعی با مقوله طنز و کارکرد آن خیلی آشنا نبودند. کمدی را نمی‌شناختند. راز موفقیت یک برنامه کودک آن است که چیزی را به کودک بدهد که او می‌خواهد. صدها برنامه در این سی و چند سال از تلویزیون پخش شده که تنها تعدادانداکی از آن‌ها که به انگشتان دو دست نمی‌رسد، ماندگار شده‌اند. اگر فکر می کنید غلو می کنم، بشمرید.

*** همان طور که شما سر کلاس می‌شمارید، بشمرم؟**

کدخدایی (با خنده) هر جور بشمرید، ده تا نمی‌شود.

*** این شمارش عجیب در درس شیرین ریاضی را از کجا پیدا کردید؟**

محب اهری: یک معمای ریاضی بود که از کتابی پیدایش کردم.

*** همین الان اگر از هر آدم بزرگ تر از ۲۵ و کمتر از ۴۵ سال بپرسید، شعر آن برنامه را به یاد دارد؛ «آقا اجازه هولم نکن، دست و پاهامو گم نکن». این شعر از کجا آمد؟**

محب اهری: راستش برنامه را ضبط کرده و به فکر موسیقی تیتراژ آن بودیم. این شعر را به کمک آقای کدخدایی پیدا کرده بودم و بعدش به دنبال ریتم

مناسب می گشتم که توی تاکسی با ضرب گرفتن روی داشبورد به آن رسیدم. این در حالی بود که راننده با تعجب به من نگاه می کرد و فکر می کرد دیوانه‌ام. وقتی به تلویزیون رسیدم، سریع رفتم بالا و با آقای کدخدایی آن را کامل کردم.

*** در برنامه شما هم تفریح، هم آموزش و هم نقدهای اجتماعی وجود دارد. در این باره توضیح دهید.**

محب اهری: برنامه چند بخش دارد. ابتدا معلم دیر آمده و مبصر سر کلاس است. این دیر آمدن معلم به مشکلات اجتماعی اشاره دارد. ترافیک است، جای پارک نیست، توچاله‌ای که شرکت گاز کنده افتاده، توصف خودپرداز برای گرفتن یارانه مانده و... این رویکرد اجتماعی‌اش هست.

*** شعر و لطیفه هم که دارد.**

محب اهری: بله. بعد مبصر یک شعر کودکانه و شاد را با بچه‌ها می‌خواند. این قسمت از برنامه ریتمیک و ملودیک است و بچه‌ها را سرگرم می‌کند.

*** اما وقتی معلم می‌آید، فضا کمی جدی می‌شود.**

محب اهری: چون اینجا می‌خواهیم چیزی را به بچه یاد دهیم. وقتی معلم می‌آید، یکی از درس‌های شیرین ریاضی یا جغرافی یا... را می‌دهد که در آن یک نکته آموزشی گفته می‌شود؛ اینکه مثلاً دوسوم زمین آب است، پنج قاره داریم و منظومه شمسی چند سیاره دارد و.... مطمئن باشید این نکته آموزشی هیچ‌گاه از ذهن بچه‌ها پاک نمی‌شود. لطیفه هم آن آخر می‌آید.

*** با توجه به تغییرات جامعه و پیشرفت‌ها چگونه می‌خواهید خودتان را با زمان حال وفق دهید؟**

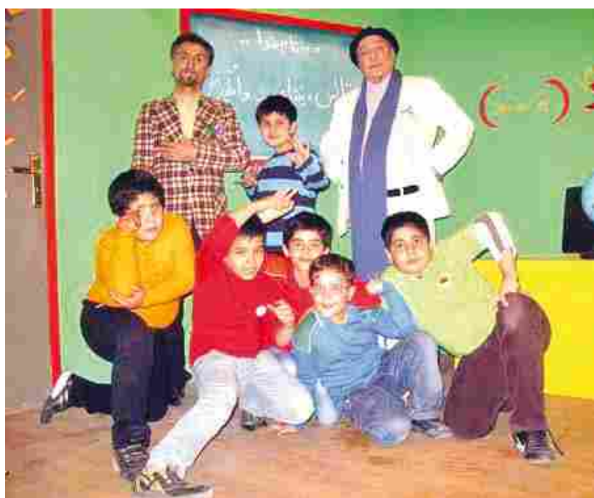
محب اهری: خوشبختانه یا متاسفانه تغییرات در آموزش و پرورش ما لاک پشتی است و شیوه‌های تدریس و فضای کلاس‌ها چندان فرقی نکرده است. البته بچه‌ها فرق کرده‌اند که در این سری جدید این تغییرات را لحاظ کرده‌ایم؛ مثل آمدن اینترنت، گوشی‌های موبایل و.... قبل از اینکه برنامه را ضبط کنیم، من درباره این تفاوت‌ها تحقیق کردم و با بچه‌ها زیاد صحبت کردم.

*** برنامه قدیمی شما دیدگاه‌های انتقادی هم از رفتار کودکان و طرز تربیت آنان داشت. در مجموعه جدید هم این رویکرد را دارید؟**

محب اهری: متاسفانه بچه‌ها رفتارهای غلطی پیدا کرده‌اند که باید نقد کرد. مثلاً دانش آموزان بدجوری بند موبایل شده‌اند که تمرکز آنان را به هم می‌زند، بدجوری پای بازی‌های کامپیوتری می‌نشینند، تحرکشان کم شده است و.... این‌ها را باید گوشزد کرد تا اصلاح شود.

*** کودک ۲۰ سال پیش اینترنت نداشت و این همه شبکه تلویزیونی دم دستش نبود. مثلاً ذائقه موسیقایی آنان هم فرق کرده و شاید بهتر باشد ترانه‌ها جور دیگری خوانده شوند**

محب اهری: ببینید، آموزش و تربیت در کنار تفریح از اهداف این برنامه است. اگر بچه‌های امروز راهی غلط و سلیقه‌ای ناجور پیدا کرده‌اند، نباید دنباله روی آنان شویم، بلکه باید آن را اصلاح کنیم. برای مثال انواع موسیقی‌های تکنو و رپ که بی‌سر و ته هستند را دوست ندارم اشاعه دهم. حتی سر تمرین‌ها از یکی از بچه‌ها خواستم «الف پ...» را به صورت تکنو بخواند، که دیدم خیلی پرت و بی‌ربط است. از این صحنه اتفاقاً استفاده می‌کنم تا نشان دهم چقدر این نوع موسیقی‌ها از فرهنگ ما دور است.



*** ازش می‌پرسم بعد از این همه سال شما هنوز تو این کلاسی؟ که می‌گوید می‌خواهم پایه‌هایم قرص شود. من هم پاسخ می‌دهم اگر برج میلاد هم بود پایه‌هایش تا حالا قرص شده بود**

*** در برنامه قدیمی، تعدادی دانش آموز سر کلاس بودند. نتوانستید آنان را هم پیدا کنید و دوباره به برنامه بیاورید؟**

محب اهری: چند تایی را چرا. از جمله امیر نخبه زعیم (امیر هشترودی‌زاده اصل تهرانی)، اسد محب اهری (اسد تبریزی‌زاده تهرانی اصل) و مصطفی کدخدایی (مصطفی کدخدایی‌زاده الیادرانی اصفهانی‌زاده اصل تهرانی نیا) که اینجا هم در کنار پدرشان حضور دارند.

*** راستی خجالت نمی‌کشید این همه سال رفوزه شده‌اید؟**

محب اهری: اتفاقاً من هم در یکی از برنامه‌های جدید ازش می‌پرسم بعد از این همه سال شما هنوز تو این کلاسی؟ که می‌گوید می‌خواهم پایه‌هایم قرص شود. من هم پاسخ می‌دهم اگر برج میلاد هم بود پایه‌هایش تا حالا قرص شده بود.

کدخدایی: هنوز هم می‌گویم که می‌خواهم پایه‌هایم قرص شود. تازه اگر با رفوزه شدن بتوانم در کلاس آقای محب اهری بمانم، خیلی هم خوب است. با اینکه مردم همین چند روز توی خیابان از این حرف‌ها به من می‌زنند، اما با شوخی و خنده و با محبت می‌گویند و برای همین از رفوزه شدن خجالت نمی‌کشم.

*** آقای محب اهری، شما کی از شغل معلمی بازنشسته می‌شوید؟**

محب اهری: باز هم اتفاقاً توی یکی از برنامه‌ها معلم دیر می‌کند که مبصر می‌گوید آقا رفته تا به کارهای پرونده پزشکی‌اش برسد تا مقدمات بازنشستگی را انجام دهد. البته ترس من از بازنشستگی نیست، می‌ترسم که به خاطر درجا زدن این مبصر پنج ساله به یک نقطه بد آب و هوا تبعیدم کنند.

کدخدایی: چه ایده خوبی. اگر در آینده توانستیم ضبط را ادامه دهیم، این موضوع را باید در یک قسمت مطرح کنیم تا شاید مبصر پنج ساله کمی خجالت بکشد.

محب اهری: بله طرح و ایده زیاد دارم. شاید در آینده یک دانش آموز را در یک نیمکت بگذارم و ۵ نفر را توی یک نیمکت جا دهم که وقتی معلم دلیلش را می‌پرسد، جواب می‌دهند چون پدر اون به مدرسه کمک مالی کرده، جای ویژه بهش داده‌اند.

*** این طور شاید آموزش و پرورش انتقاد کند و دوباره کارتان تعطیل شود. آیا فکر می‌کنید سعه صدر بیشتر از ۲۰ سال پیش شده است؟**

محب اهری: بستگی به مسائل سیاسی روز دارد که همه چیز با آن قاطی شده است. بستگی به جبهه بندی‌های سیاسی دارد.

*** آقای محمد علیزاده حساسیت‌ها این روزها کمتر شده یا هنوز مثل قدیم است؟**

محمد علیزاده: هنوز حساسیت‌ها سر جایش هست.

محب اهری: البته شنیده‌ام آموزش و پرورش ابراز علاقه کرده تا برای ادامه تولید این برنامه همکاری کند که نشان می‌دهد آن‌ها خیلی بدشان نیامده است.

*** چرا شبکه آموزش را برای تولید و پخش این برنامه انتخاب کردید؟**

محمد علیزاده: برنامه کودک شبکه یک تعطیل شده است و شبکه دو هم برنامه‌های کودک بیشتر و جنبه سرگرمی دارد و سرش شلوغ است. از طرف دیگر چون این برنامه ماهیت آموزشی هم دارد، بهتر دیدیم آنجا کار کنیم.

*** آقای محب اهری، شما پیشنهاد ساخت مجموعه جدید این برنامه را دادید یا سراغتان آمدند؟**

رفتم به شبکه آموزش پیشنهاد دادم و استقبال کردند و البته گفتند پولی برای تولیدش ندارند. آن وقت یک نفر مرا به آقای علیزاده معرفی کرد و ایشان با توجه به امکاناتی که داشتند، کار را شروع کردند. البته قرار شده بعداً شبکه پول را بدهد.

*** تا حالا چند قسمت برنامه ضبط و پخش شده است؟**

لطفاً ورق بزنید

می خواهم پایه ام قرص شود

بقیه از صفحه قبل

محمد علیزاده: ۲۶ قسمت ضبط شده است که هفت تایش روز معلم پخش شد، چند تای دیگرش هم بعدش روی آنتن رفت و بقیه هم جمعه‌ها پخش می‌شوند.

*** ضبط و تولید آن ادامه پیدا می‌کند؟**

محمد علیزاده: با صحبت‌های اولیه قرار است تولید ادامه پیدا کند.

کدخدایی: اینجا من یک انتقادی را مطرح کنم که امیدوارم به کسی برنخورد. ما برای رساندن این برنامه از ساعت ۲ ظهر تا ۱۲ شب به صورت فشرده کار می کردیم و حالا متاسفانه پخش آن زمان مشخص و مرتبی ندارد. این یعنی مدیران کار ما را جدی نمی گیرند که خیلی بد است.

***اجازه دهید وارد بحث‌های کلی تر شویم. خیلی‌ها می گویند برنامه‌های کودک و نوجوان تلویزیون مثل گذشته‌ها دیگر چندان جذاب و ماندگار نیست. نظر شما چیست؟**

محب اهری: یک دلیلش این است که بچه‌ها سرگرمی‌های دیگری پیدا کرده‌اند؛ مثل اینترنت، بازی‌های کامپیوتری و.... البته فکر می کنم ساده‌انگاری در تولید برنامه‌ها هم باعث شده خیلی تاثیر گذار نباشند. برنامه سازان کودک و نوجوان یک کم ساده با کار روبرو می‌شوند و آن طور که باید انرژی نمی گذارند.

کدخدایی: در حال حاضر بیشتر کارها سرهم بندی شده است، متن خوب ندارند و بزن در رو شده‌اند.

***یک دلیلش هم شاید این باشد که خیلی از هنرمندان قدیمی، کار در عرصه کودک و نوجوان را رها کرده‌اند.**

محب اهری: چون متاسفانه هم بودجه کمی به این کارها می‌دهند و هم تلویزیون بیشتر به دنبال برنامه‌های زنده است. در این برنامه‌های زنده بچه‌ها را دعوت می کنند، مجری‌های آن چند تا شعر و ترانه ضبط شده را لب خوانی می کنند، میان برنامه می گذارند و بعدش تمام. برای همین عمو و خاله‌های تلویزیون خیلی زیاد شده است.

***اما با تمام این سختی‌ها شما این عرصه را رها نکرده‌اید.**

محب اهری: نه نمی کنم. مثل چند سال گذشته که برنامه‌ای تلویزیونی را کارگردانی نمی کردم و به جایش در تئاتر کودک و نوجوان مشغول بودم، مطمئن باشید این عرصه را خالی نمی گذارم. تلویزیون نشد، روی صحنه تئاتر برای بچه‌ها برنامه می‌سازم.

***بین آخرین کارتان تا مجموعه جدید «مبصر پنج ساله» چقدر فاصله افتاد؟**

محب اهری (بعد از فکر زیاد): ۱۶ سال. از سال ۱۳۷۵ تا ۱۳۹۱ هیچ کاری را کارگردانی نکردم. وای خدای من!... چقدر زود گذشت. ■

شکایت فیلم‌نامه‌نویس ایرانی از هالیوود

مسوول واحد طرح و فیلمنامه دفتر ادبیات نمایشی سیما فیلم گفت: پیگیری سرقت فیلمنامه «سیندرلا ۳» که توسط فریبرز روشنفکر به رشته تحریر درآمده، نیاز به حمایت مسوولان دارد. جعفر حسنی بروجردی افزود: دو سال پیش فریبرز روشنفکر مدارکی را عرضه کرد که هم از لحاظ منطق حقوقی و هم از لحاظ منطق ادبی ثابت می کرد کمپانی والت دیسنی فیلمنامه او را در سال ۱۳۷۸ دریافت کرده و بدون رعایت حقوق مالکیت فکری وی، فیلم «سیندرلا ۳» را بر اساس طرح او به تولید رسانده است.

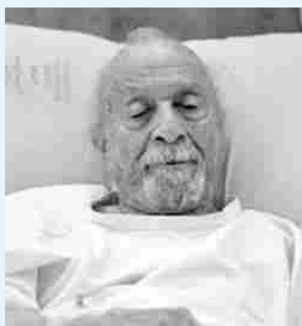


وی ادامه داد: نمی‌دانم چرا بعد از گذشت دو سال هنوز این موقعیت درخشان از سوی متولیان درک نمی‌شود. اینکه می گویم موقعیت درخشان به این خاطر است که کمپانی والت دیسنی طی نامه ۲۰۰۹ میلادی خود به دریافت طرح فیلمنامه مورد دعوا اعتراف کرده و این شاید نه به خاطر صداقت که بخاطر مدارکی است که در سال‌های پیش بین نویسنده و کمپانی رد و بدل شده و راه انکار را بسته است.

مسوول واحد امور فیلمنامه حوزه هنری گفت: «کارمن مالون» از معاونان وزیر دادگستری آمریکا در جواب شکایت فریبرز روشنفکر پس از اعتبار سنجی مدارک وی، طی نامه‌ای رسمی و مهر و امضاء شده به این نویسنده ایرانی اعلام کرده که از طریق وکلای آمریکایی مدارک خود را بطور رسمی در دادگاه آمریکا مطرح کند و این به معنای معتبر و محکمه پسند بودن مدارک این نویسنده ایرانی است.

هنرمند فراموش شده‌ای که در بیمارستان بستری است

رضا روستا، پرستار «علی کسمایی» می گوید: من یک ماه است که در خدمت استاد کسمائی هستم، ولی نمی‌دانم چرا کسی از او یادی نمی کند. کسمایی ساعاتی از روز دائم نام همکاران خود را می آورد و می‌پرسد چرا به دیدنم نمی آیند؟ وی دچار زخم‌های بستر شدیدی شده بود و اکنون وضعیت او روبه بهبود است.



وی خاطرنشان کرد: پدر دوبله ایران با وجود آلزایمر و فراموشی از دیدن دوستان قدیمی و حتی جوانان خوشحال می‌شود و با وجود سکوت همیشگی‌اش، می‌تواند لبخندی به دوستدارانش هدیه بدهد.

علی کسمایی که در بیست‌وهشتمین جشنواره‌ی فیلم فجر مورد تقدیر قرار گرفت، متولد ۱۲۹۴ و فارغ‌التحصیل رشته‌ی اقتصاد از دانشگاه تهران است. او از سال ۱۳۲۹ فعالیتش را در زمینه‌ی دوبله آغاز کرد و برای نخستین‌بار در سال ۱۳۳۳ به‌عنوان سرپرست گویندگان فیلم «شاهزاده‌ی روباهان» را دوبله کرد.

او که به‌عنوان «پدر دوبله ایران» معروف است، سرپرستی دوبلاژ «شازده احتجاب»، «شطرنج باز»، «ملکوت»، «هجرت»، «پرواز در شب»، «هزاردستان»، «سربداران»، «آخرین پرواز»، «این خانه دور است»، «سال‌های جوانی»، «اتاق یک»، «حکایت آن مرد خوشبخت»، «کمیته‌ی مجازات» و «هور در آتش» و فیلم‌های خارجی «دکتر ژیواگو»، «بانوی زیبای من»، «آوای موسیقی» و «هملت» را در کارنامه‌ی هنری‌اش ثبت کرده است.

آخرین وضعیت رضا داوودنژاد بعد از پیوند

علیرضا داوودنژاد در باره‌ی آخرین وضعیت درمانی پسرش رضا داوودنژاد گفت: وضعیتش بهتر است و همچنان در قرنطینه‌ی بیمارستان «نمازی» شیراز به سر می‌برد. وی توانسته چند قدمی راه برود و پزشکان از وضعیت درمانی‌اش رضایت دارند.



وی در عین حال گفت: من نگران هستم پس از ترخیص از بیمارستان در چند روز آینده، مکان مناسبی برای نگهداریش در شیراز بتوانیم فراهم کنیم. رضا برای چکاب‌های بعد از عمل باید چند ماه در شیراز بماند تا تحت‌نظر پزشکان باشد.

وی همچنین با اشاره به پیگیری‌هاش برای محلی مناسب برای نگهداری رضا داوودنژاد گفت: بعضی مسوولان قول‌هایی دادند و ما امیدواریم بزودی مکان مناسب را پیدا کنیم.

زیر نظر: محمود اکبرزاده

ایستگاه آخر

○ نفیسه فرجی ـ ۱۴ ساله ـ تهران

توی صف دیدمش، بچه بود، خیلی هم مظلوم. اصلاً بهش نمی‌خورد که برای گرفتن بلیط آمده باشد، آن هم برای ایستگاه آخر...! داخل صف، او از من جلوتر بود. به چهره‌اش نگاه کردم. قیافه قشنگی داشت و صورتش نورانی بود. از صف خارج شدم و رفتم کنارش ایستادم و به آرامی گفتم: «اینجا چیکار می کنی؟»

لبخند زد و گفت: «قصه‌اش طولانیه... اما خیلی خوشحالم که اینجام، ولی...» هنوز حرفش تمام نشده بود که از بلندگو اسمش را صدا زدند. انگار دنیا را بهش دادند. شادی در چهره‌اش پیدا بود و با عجله گفت: «ببخشین باید برم... دیگه فرصت ندارم... خداحافظ» راه که افتاد پرسیدم: «ولی چی...؟ حرفتو نگفتی؟»

همانطور که داشت سوار قطار می‌شد داد زد: «ولی دلم برای مامان و بابام تنگ می‌شه... بهشون بگو دوستشون دارم... خیلی دلم براشون تنگ می‌شه...» قطار که به طرف ایستگاه آخر راه افتاد، در مه گم شد...

***



پس از سه هفته پیغام پسرک را ـ که در ایستگاه آخر دیده بودم ـ به پدر و مادرش رساندم، وقتی از کما خارج شدم و به آن مرد و زن گفتم که پسرشان در راه رفتن به بهشت برایشان پیغام داده، آنها اشک ریختند و خدا را شکر کردند که لااقل من از «کما» در آمدم تا پیغام پسرشان را به آنها بدهم. ■

جدایی

○ پروین افتخاری

رنگ پاییزی، آرام آرام شهر را در خود فرو می‌برد. همه جا لبریز از زمزمه‌های غم‌انگیز پرندگان و ترنم باران است. آسمان ابری و گرفته است. درست مثل دل من. با چشمانی اشکبار برای آخرین بار به او می‌نگرم. حتی فکر جدایی و دوری هم دیوانه‌ام می‌کند، اما خودم هم می‌دانم که هیچ راهی ندارم. با پول فروش او، همسرم می‌تواند عمل قلبش را انجام بدهد. باید او را به دیگری بسپارم. سر مهربانش را در دستهایم می‌گیرم و موهای بلند و قشنگش را نوازش می‌کنم. از پشت پرده‌ی اشک، چشمان درشت و مهربانش را می‌بینم که با اندوه به من خیره شده. انگار او هم غمگین است. سرش را به صورتم نزدیک می‌کند و بوی خوبش در سراسر وجودم پراکنده می‌شود. مردی که می‌خواهد او را با خود ببرد، با مهربانی جلو می‌آید و دلجویانه می‌گوید: نگران نباشین. من قول میدم خوب ازش نگهداری کنم. باور کنید مثل خود شما مراقبش هستم!

بغض راه گلویم را بسته. میدانم که چقدر قند دوست دارد. حبه‌ای به طرفش دراز می‌کنم و او با سپاس و خوشحالی نگاهم می‌کند. برای آخرین بار می‌بوسمش و گریان دور می‌شوم.

وقتی می‌خواهند او را سوار ماشین کنند، صدای شیهه‌ی اسب قشنگم را می‌شنوم که با عصبانیت پا به زمین می‌کوبد و برای رفتن مقاومت می‌کند. انگار او هم جدایی را نمی‌خواهد. ■

حنایی

○ عارفه اسلامی ـ ۱۱ ساله از تهران

همه گنجشکها دوست داشتند سر کلاس «خاله کبوتر» بروند، چون خاله کبوتر درس‌هایی به آنها می‌داد که از هیچ کس نشنیده بودند. فقط یکی از گنجشکها که اسمش «حنایی» بود، از رفتن به کلاس درس «خاله کبوتر» خوشش نمی‌آمد و می‌گفت: «این درسها که فایده‌ای نداره» برای همین فقط دو، سه بار به کلاس رفت و دیگر نرفت. تا اینکه یک روز که «حنایی» از لانه‌اش خارج شد تا برای بچه گنجشکهایش غذا بیاورد، اما وقتی برگشت دید که «خانم جغده بدجنس» دارد داخل لانه‌اش می‌شود تا بچه‌های او را بخورد. حنایی که می‌دانست زورش به «جغد» نمی‌رسد، دنبال راه حلی بود که بچه‌هایش را نجات بدهد و... که ناگهان یادش افتاد در یکی از جلسات درس، خاله کبوتر گفته بود: «اگر پرهای جغد را نوازش کنید زود خوابش می‌برد» حنایی این درس خاله کبوتر را که یادش آمد به طرف لانه‌اش دوید و همین که جغد بدجنس خواست بچه گنجشکها را بخورد، حنایی شروع کرد به نوازش کردن بالهایش و... جغد بدجنس بلافاصله خوابش برد و «حنایی» هم به سرعت بچه‌هایش را نجات داد و برای آنها لانه‌ای جدید ساخت...!

از فردای آن روز «حنایی» اولین شاگردی بود که



سر کلاس «خاله کبوتر» می‌نشست، او حالا می‌دانست که درس خواندن چه فایده‌های زیادی دارد. ■

پاسخ ما

اول از همه بروم سراغ یکی از خواننده‌ها که بلایی سرم آورده که آخرسر باید مانند «عادل فردوسی‌پور» سرم را بکوبم به میز!

خانم سوگل، خانم معتمدی، خانم آزیتا، خانم کوثری، خانم اعظم نوری، خانم ستاره ـ ش و ... و ... و چندین اسم دیگر که در ذهم نیست! دختر جان چرا فکر می کنی من با تو پدر کشتگی دارم؟ یادم هست عین همین جواب را چند سال قبل هم بهت دادم! الان حدود ده الی پانزده سال است که با اسامی مختلف برایم قصه ارسال می‌کنی، که فکر کنم تعدادشان بالای ۱۰۰ داستان باشد! اوایل چند بار قصه‌هایت را نقد کردم و گفتم بهتر است ابتدا مطالعه کنی و بعداً بنویسی، اما تو به جای مطالعه کردن، نوشتی ... هی نوشتی ... هی نوشتی ... و هیچکدام از نوشته‌هایت با قبلی‌ها فرق نداشت؛ همان غلطهای املایی و همان ضعفهای انشایی همچنان ادامه داشت و تو که فکر کردی من دشمنت هستم، بجای اینکه مطالعه کنی، به فکر ... تغییر نام افتادی و هی با اسامی مستعار قصه ارسال کردی و هرگز هم چاپ نشده و دوباره ارسال کردی و... خداوکیلی خسته نشدی؟ من که کم آوردم، تو را نمی‌دانم!

※ حسین یزدانی

داستان «قاصر» شما را خواندم، سوژه‌اش خیلی بکر بود، اما در پرداخت ضعیف عمل کرده‌ای، در حقیقت پایان داستانت شبیه به یک مقاله شده است!

※ بهناز یحیایی ـ از آمل

چند قصه ارسالی‌ات را ملاحظه کردم. یکی، دو تا از آنها که حکایتها و اندرزهای قدیمی بود، در مجموع نثر خوبی داری، اما به نظر می‌رسد زیاد با مطالعه رابطه خوبی نداری! مطمئنم اگر یکدوره چند ماهه را به خواندن آثار نویسندگان بزرگ وطنی بگذرانی، در آینده قصه‌های بهتری از شما به دستم خواهد رسید.

※ مه‌لقا فارابی ـ تهران

بله خانم مه‌لقا، حدس شما درست است، مسؤول صفحه «مسابقه داستانی» همان استاد شیرزادی، نویسنده معتبر عالم داستان‌نویسی است که «طبل و آتش» هم از آثار ایشان است؛ ایشان بخاطر دلشان ـ و به درخواست سردبیر مجله ـ این صفحه را راه‌اندازی کرده‌اند تا بنده نیز افتخار شاگردیشان را پیدا کنم.

جایی که باید عاقل بود، لازم نیست شجاع باشید
● پائولو کوئلیو



بر غرورم غلبه کردم



«جینت» با سر انگشت پرده را کنار زد و برای چندمین بار به خیابان نگاه کرد و به «لو» ـ شوهرش ـ که سرگرم تماشای تلویزیون بود، گفت:

ـ لو... من احساس می کنم اتفاقی دارد می افتد.

لو با بی حوصلگی صدای تلویزیون را کم کرد و پرسید: چی گفتی؟ درست نفهمیدم.

جینت بدون اعتنا به علاقمندی شوهرش به تلویزیون، آن را خاموش کرد و گفت:

ـ دلم می خواهد خودت بیایی و یک نگاهی به خیابان بیندازی، من از صبح تا حال «بتی» را ندیده ام، در حالی که دو نفر اسباب و اثاث خانه را دارند جمع می کنند و در یک کامیون می گذارند.

لو دوباره تلویزیون را روشن کرد، سپس آهی کشید. جینت گفت: پاشو بیا ببین دیگه.

لو به طرف پنجره رفت و در همان حال پرسید:

ـ این وقت روز چرا پرده ها را کشیدی؟

ـ به خاطر اینکه کسی از بیرون متوجه می شود. بیا از اینجا نگاه کن.

لو از گوشه پرده نیم نگاهی به بیرون انداخت. شانه هایش را بالا انداخت و سر جایش برگشت.

جینت پرسید: دیدی؟

ـ بله، این که تعجبی ندارد. ما می دانستیم که آنها قرار است اسباب کشی کنند با این حال، دیدن تام و دو باربری که مشغول جمع آوری اسباب هستند چه تعجبی دارد؟ اگر آنها از اینجا می رفتند و اسباب خانه شان را جا می گذاشتند آن وقت من شخصاً تعجب می کردم!

«جینت» بی درنگ گفت: بسیار خب، ولی تو... بتی را هیچ دیدی؟ ندیدی از پریروز تا به حال بتی غیبش زده است. دست کم... نه بهتر است چیزی نگویم.

ـ چه چیز را نگویی؟

ـ چیزی که درباره اش فکر می کنم! تام همیشه به بتی سخت می گرفت و او را آزار می داد. تام درشت و قوی هیکل است و بتی ظریف و شکننده.

لو اخم هایش را درهم کشید.

ـ منظور تو از به کار بردن افعال گذشته درباره بتی چیست؟ در مغز کوچک تو چه می گذرد.

جینت دوباره از گوشه پرده خیابان را نگاه کرد و در همان حال گفت: لو، چطور است بیرون بروی و از تام دعوت کنی تا با بتی به خانه ما بیایند و پیش از رفتن، قهوه ای با هم بنوشیم؟ تام در جواب تو حتماً چیزی می گوید که قضیه را روشن کند.

لو دستهایش را روی شقیقه فشرد و نالید:

ـ خدای من! دست بردار جینت

ـ بسیار خوب، خودم می روم.

لو می دانست که اگر جینت برود، چه قشقرقی به راه خواهد انداخت. از این رو گفت:

ـ صبر کن من می روم!

لو، کت سبکی به دوش انداخت و بیرون رفت. چند لحظه بعد، تام ریکن (همسایه لو و جینت) در حالی که جعبه ای به دست داشت از در خانه بیرون آمد. او جعبه را در گوشه ای از کامیونی که کرایه کرده بود، گذاشت و درست در این موقع نگاهش به لو افتاد و فریاد زد:

ـ هی لو! همین حالا می خواستم تو را صدا کنم تا با هم یک نوشیدنی بخوریم.

لو با خود فکر کرد، جینت از پشت پرده چه خیالاتی بافته!

ـ خیلی خوشحال می شوم تام، ولی جینت پیشنهاد داد تو و بتی با هم به خانه ما بیایید و دور هم قهوه بخوریم.

تام ناگهان ابروانش را در هم کشید و گفت:

ـ ولی بتی پریروز رفت. من فکر می کردم به جینت خبر داده باشد، او با اتومبیل رفت تا وقتی کامیون اسباب را به محل جدید ببرد، او همه چیز را آماده کرده باشد.

لو و تام کمی با هم صحبت کردند و بعد لو به خانه برگشت. وقتی لو به خانه رفت، جینت گفت:

ـ من با تمام وجود این حقیقت را حس می کنم!

ـ آه «جینت» من که همه چیز را به تو گفتم، دیگر خیالبافی کافی است.

ـ نه این خیالبافی نیست... من مطمئن هستم که بتی در آن کامیون است!

ـ بتی؟... در کامیون؟... جینت تو دیوانه شده ای! تام به من گفت که بتی پریروز رفته. حالا بگو ببینم به این ترتیب بتی در کامیون چه می کند؟

جینت گوشه پرده را انداخت و گفت:

نکته همین جاست. بتی در کامیون هیچ کاری نمی کند! آیا لو متوجه آن صندوق چوبی بزرگ و براق شدی که دو باربر آن را در کامیون گذاشتند؟ از قضا من خوب می دانم که تام و بتی هرگز چنین صندوقی نداشته اند این صندوق را تام باید وقتی خریده باشد که می خواسته نقشه اش را پیاده کند...

ـ معلوم است از چه حرف می زنی؟

ـ جینت جواب قاطعی نداد و در حالی که دوباره به خیابان نگاه می کرد گفت:

ـ من می دانم که امکان ندارد «بتی» بدون آنکه به من تلفن بزند، رفته باشد.

جینت پرده ها را با خیال راحت کنار زد و اجازه داد که روشنایی خاکستری رنگ بعدازظهر وارد خانه شود و بعد گفت:

ـ تام و بتی از ماه قبل مدام با هم درگیر بودند. خود بتی به من گفت که چقدر تام او را اذیت می کند. موجودی قوی هیکل مثل تام به راحتی می تواند بتی ظریف را له کند!

ـ نه جینت. من از حرف های تو اصلاً سر در نمی آورم. تام علت تلفن نکردن بتی را توضیح داد. ضمناً گفت که بتی چند مرتبه تماس گرفته اما در خانه ما کسی نبوده...

جینت لبش را به دندان گزید و گفت:

ـ این چیزی است که تام می گوید.

لو کم کم نگران شد. به یاد آورد که تام از چیزی خیلی سرخوش و شاد بود. لو با این فکر پرسید:

ـ جینت... تو فکر می کنی بتی در آن صندوق بزرگ و چوبی بود؟

جینت جواب سوال لو را نداد و در عوض گفت:

ـ بگذار منظورم را خلاصه کنم. حرف من این است که اگر تا آخر هفته خبری از بتی نشنوم، اقدامی خواهم کرد.

ـ منظورت چیست که اقدامی خواهی کرد؟

ـ بتی دوست ما بود و من وظیفه دارم.

***

سه روز بعد جینت برخلاف همیشه پیش از ظهر به اداره لو تلفن کرد.

ـ چه خبر شده، جینت؟

جینت با صدایی آهسته اما پرهیجان گفت:

ـ من همین پایین در سالن انتظار اداره هستم. همین حالا فوری بیا پایین.

ـ برای چه جینت؟ من کار دارم و...

ـ اما تو باید کارت را بگذاری برای بعد. درباره تام و بتی است. حق با من بود! من دلیل و مدرک به دست آورده‌ام!

لو پرونده نقشه‌های ساختمانی را کنار گذاشت و باشتاب پایین رفت. «جینت» دم در آسانسور منتظرش بود. او قیافه آدم‌های هیجان‌زده را داشت که سعی می‌کند هیجان زده نشان ندهند!

ـ تو حرف مرا باور نمی‌کنی، می‌کنی؟

ـ اصلاً معلوم هست که تو از چه چیز حرف می‌زنی؟

ـ تو خودت می‌فهمی. دنبال من بیا

جینت پشت فرمان اتومبیل جای گرفت یک ربع بعد آنها در جایی بودند که اتومبیل‌های قراضه را رها می‌کنند. جینت به گوشه‌ای از محوطه اشاره کرد و گفت:

ـ نگاه کن! آن اتومبیل آبی رنگ را به دقت نگاه کن!

لو اتومبیل آبی رنگ را به دقت نگریست و در حالی که به دور آن می‌چرخید و برانداز می‌کرد. اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

ـ تو فکر می‌کنی این اتومبیل تام ریگن است؟

ـ من فکر نمی‌کنم. من می‌دانم که این اتومبیل مال آنهاست. همان اتومبیلی که «تام» گفته بود بتی با آن به طرف خانه جدیدشان در ایالت کالیفرنیا حرکت کرده است. خوب حالا چه فکر می‌کنی؟

لو بدون آن که نگاهش را از اتومبیل آبی رنگ بردارد، گفت: عین اتومبیل آنهاست. ولی صدها اتومبیل هم شکل این پیدا می‌شود...

جینت در اتومبیل را باز کرد و گفت:

ـ بله، ولی روی داشبورد همه اتومبیل‌های هم شکل این اسم «تام ریگن» را نکنده‌اند!

در این موقع مرد فربه و طاسی لبخند زنان پیش آمد و گفت: آیا کمکی از دست من برمی‌آید؟ اتومبیل خوبی است، لاستیک‌هایش نو است. موتورش عیبی ندارد. تر و تمیز نگاهش داشته‌اند و...

او همچنان که به اتومبیل چشم دوخته بود، پرسید: صاحب اتومبیل کی بود؟

ـ اما دانستن نام صاحب اتومبیل در خوبی و بدی آن...

ـ چطور است، نگاهی به دفترتان بیندازید؟

ـ بسیار خب، بسیار خب، همین حالا آقا...

مرد فربه و طاس رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

لو با هیجان پرسید: خوب؟

ـ تام ریگن... بله نام صاحب قبلی این اتومبیل تام ریگن است.

لو در راه بازگشت به جینت گفت:

ـ ولی این اتومبیل چیزی را ثابت نمی‌کند. ممکن است تام اتومبیل‌اش را فروخته باشد.

ـ ولی تام گفته بود که اتومبیل را بتی برده است.

ـ بله، اما...

ـ اما ندارد! بسیار خب تو خودت این مسأله را حل کن آقای «اینشتاین» ولی بدان که من چند روز دیگر هم صبر می‌کنم و بعد اقدام لازم را خواهم کرد.

ـ اوه!

ـ من فکر نمی‌کنم تو حتی سر سوزنی به این مسأله اهمیت بدهی که تام ریگن زن بیچاره‌اش بتی را کشته باشد یا نه. اگر من حواسم جمع نبود، هیچ کس نمی‌فهمید که چه اتفاق وحشتناکی افتاده است!

ـ خوب حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

جینت اندیشناک گفت:

ـ تام گفت که به کالیفرنیا می‌رود، چون در آن جا کار بهتری پیدا کرده است.

ـ درست است.

ـ بسیار خوب یک نکته دیگر من نشان روی کامیون بارکش را خواندم و متوجه شدم که کامیون به شیکاگو می‌رود نه کالیفرنیا... لو من پلیس را خبر خواهم کرد.

ـ ولی ما باید کاملاً مطمئن بشویم.

ـ تا تام قاتل بی‌رحم و لعنتی فرصت پیدا کند که بگریزد؟!

ـ اگر تام قاتل باشد، حتماً فکر می‌کند کسی رازش را نمی‌داند پس با خیال راحت هر جا هست، می‌ماند و بنابراین اشکالی ندارد. ما چند روز دیگر هم صبر می‌کنیم. شاید بتی تلفنی کرد و یا نامه‌ای نوشت و یا خلاصه شاید خبری داد.

***

بعداز ظهر روز یکشنبه، زنگ در خانه به صدا در آمد، لو مثل همیشه گرم تماشای تلویزیون بود. جینت رفت و در را باز کرد چند لحظه بعد او رنگ پریده بازگشت. بتی صحیح و سالم در کنارش ایستاده بود! او از جینت پرسید: ـ هی «جینت»! انگار از دیدن من خوشحال نشدی؟

جینت به زحمت لبخندی زد:

ـ چرا... چرا... بیا و بنشین.

بتی لبخندزنان نشست و گفت: می‌دانم هر دوی شما حدس‌هایی درباره روابط من و تام زده‌اید.

لو سر تکان داد و گفت:

ـ نه، جینت متوجه چیزی نشده بود. به من هم حرفی نزده مگر چه اتفاقی افتاده!

بتی گفت: من فکر می‌کردم تام به شما حرفی نزد. او خیلی مغرور است می‌دانید که... همین غرور او بین ما جدایی انداخت. خوب ما جر و بحث کردیم.

می‌دانید که لو کار تازه‌ای در کالیفرنیا پیدا کرده بود ولی بعد کار بهتری در شیکاگو پیدا کرد.

حتماً وقتی او را دیدید خیلی شاد و سرحال بود؟ او همیشه همین طور است. در ظاهر می‌خندد و در درون می‌گرید. به هر حال من از او جدا شدم چون زندگی مشترک ما دیگر فایده‌ای نداشت. او حتماً برای آن که غرورش را نگاه دارد، به شما حرفی نزده است.

■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد



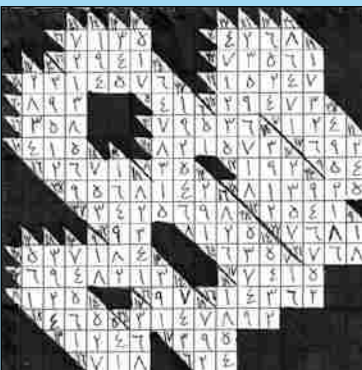
ده اختلاف در تصویر زنبور و گل

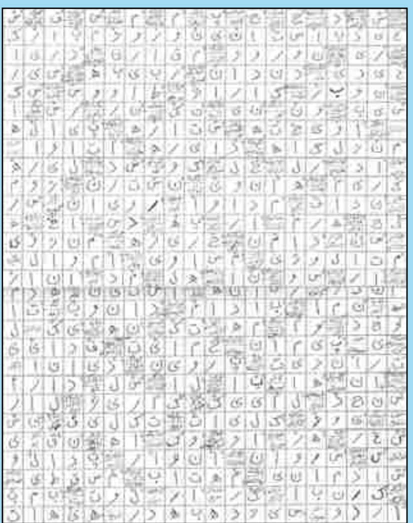


چیستان

شمع

حل جدولهای شماره ۳۵۰۷





آغاز کردن جنگ آسان ولی پایان دادن به آن دشوار است

● زیگموند فروید

غریبه آشنا

بقیه از صفحه ۱۱

که در آبدارخانه یکدیگر را می‌دیدیم. آخرین بار، همین جمعه‌ای بود که گذشت. ساعت شش عصر جمعه بود که وارد مجله شدم. حسابی از کارهایم عقب بودم. کیفم را در اتاقم گذاشتم و به آبدارخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. در اتاق دکتر بهروزی نیمه باز بود و یکی دوبار دیگر که آمدم و چای ریختم، متوجه بودم که گاه در اتاقش نیمه باز است، گاهی هم بسته. کانال تلویزیونش هم عوض می‌شد نتیجه گرفتم خواب نیست و خوب است حالی از او بپرسم. دیدم دستش را به لبهٔ میزش گرفته و خودش را نگهداشته. پرسیدم: خوبین؟ چیزی نمی‌خواین؟ کمک..؟ لبخند زد و گفت نه. مرسی. راهرو رو یه خورده کثیف کردم که خودم میام تمیزش می‌کنم. گمان کنم ساعت هشت بود. آخرین چایم را ریختم و کتری را خاموش کردم و به اتاقم رفتم. یک وقت سر بلند کردم دیدم ساعت یازده شده و من باید جایی می‌رفتم. کامپیوتر را خاموش کردم و نگاهی به زیر کتری انداختم و دیدم خاموش است. صدای تلویزیون دکتر هم می‌آمد. درش را بسته بود. شتابان رفتم و امروز که یکشنبه است، خانم گردان به من گفت: دکتر بهروزی فوت کرده. چطور خبر ندارین؟ پرسیدم: کدوم دکتر بهروزی؟ گفت: همین دکتر بهروزی خودمون دیگه!

بهتم زد. باورم نمی‌شد. به همین سادگی؟ دکتر بهروزی مرد؟ چرا؟ چرا باید چنین باشد و کسانی که برای مردم جامعهٔ خود می‌نویسند، به آنها آگاهی می‌دهند، وقت‌شان را پر می‌کنند و برای آنها لحظه‌های خوب می‌آفرینند، چرا باید چنان بی‌کس و کار بمیرند که حتی کسی نباشد که پلک‌هایش را ببندد یا بیاید دستنوشته‌ها و یادگاری‌هایش را بگیرد؟ دکتر بهروزی هیچ کس را نداشت. ارتباطش با همین چند نفری بود که در اطلاعات هفتگی کار می‌کنیم. پس بر سنگ گورش بنویسیم:

دکتر بهمن بهروزی، متولد تهران، ۱۳۳۸، موسیقیدان و روانپزشک، فارغ‌التحصیل موسیقی از دانشگاه میامی و دکترای روانپزشکی بالینی از دانشگاه کالیفرنیا. فعالیت‌ها: تدریس تئوری موسیقی، انتشار دو آلبوم تک نوازی موسیقی با مایه‌های ایرانی در آمریکا به نام نغمه‌ها و آثار رمانتیک. عضو شورای موسیقی رادیو، نویسندهٔ مجله‌های اطلاعات هفتگی و روزهای زندگی، و ترجمهٔ چند کتاب در انتشارات مؤسسهٔ اطلاعات

روحش شاد و نامش ماندنی باشد.

همکاری محقق



امیر پرندک

وقتی شنیدم دکتر بهروزی به شکلی غریبانه دیار فانی را وداع گفته است بسیار متاثر شدم. خدایش اورا آمرزیده و رحمت کند. نبودن او را در میان جمع دوستان به سختی می‌توان باور کرد به همکارانم غم رفتنش را تسلیت می‌گویم. وقتی از وفات دکتر بهروزی باخبر شدم بی‌درنگ این موضوع به ذهنم خطور کرد که دیگر همکاری محقق ندارم. و یا کسی که سر سرخابی بودن با من کل بیندازد. هیچگاه فراموش نمی‌کنم کمی بیش از ۸ سال پیش بود که از او به عنوان یک روان شناس کارکشته در حوزه روان شناسی سیاسی راهنمایی و کمک خواستم او پس از مدتی کوتاه شاه کلیدهای مورد نظرم را برای انجام یک تحقیق وسیع در اختیارم گذاشت. در آن هنگام به نکات ارزنده‌ای از منش او پی بردم. او بی‌تکلف وقت و دانش خود را صرف انجام کاری کرد که برای من نتایج ارزنده‌ای به بار داشت و هیچگاه در قبال انجام کارش طلب مادی نداشت و این سرآغاز کارهای بسیاری بین من و اوشد.

قلم روان و دانش وسیع و کافی او را در کارش موفق کرده بود گواه این موضوع خوانندگان خوب و فهیم مجله هستند به انها نیز که از این پس اثاری از دکتر بهروزی در مجله نخواهند دید تسلیت می‌گویم.

زندون تنو رها کن...



علی کیانی

درون اتوبوس نشسته و به بیرون نگاه می‌کنم. انگار که راننده عجله دارد. با سرعت هرچه تمامتر از در خروجی بهشت زهرا خارج شده و به سمت موسسه اطلاعات در حال حرکت است. به بیرون نگاه می‌کنم. به قبرهای خالی که شاید تا چند روز دیگر عزیزانی در آن دفن شوند. به این می‌اندیشم که چه کسی را امروز دفن کردیم؟! واقعاً او که بود؟!

***

صبح شنبه که از سرویس پیاده شدم به همکارم گفتم که باز هم یک هفته تکراری دیگر شروع شد. کاش اتفاقی می‌افتاد و تحولی در این روزهای تکراری داشتیم!

***

جنازه از نعش کش بهشت زهرا خارج می‌شود و لااله الاالله گویان به سمت منزل ابدی اش حرکت می‌کند. قطعه ۳۱۷ ردیف... شماره... حدود پنجاه نفری می‌شویم، همه از موسسه اطلاعات. تازه آنجا بود که معنی غریب بودن را متوجه شدم. درد بدی است، بی خانواده بودن! به سرعت جنازه اش را به سر قبرش می‌بریم و وارد خاک می‌کنیم. نمی‌دانم این همه عجله برای چه بود؟! ما عجله‌ای نداشتیم، شاید خودش می‌خواست که هرچه زودتر به خانه واقعی‌اش برود. پس از پایان مراسم همه به سمت اتوبوس حرکت می‌کنیم. به این فکر می‌کنم که مرد بزرگی را از دست دادیم.

***

با دکتر کار داشتیم و هرچقدر صدایش کردیم، جوابی نداد. گفتیم شاید خواب است. چند دقیقه بعد دوباره صدایش کردیم و باز هم جوابی نشنیدیم. عقربه‌های ساعت به هشت نزدیک شدند که در اتاقش را به زور باز کرده و وارد شدیم. حدسمان درست بود، خواب بود اما این بار خوابی ابدی. این بار با صدای تلویزیون به خواب نرفته بود بلکه لالایی سکته قلبی و مغزی بود که او را به خواب ابدی راهنمایی کرده بود. باورمان نشد. علائم حیاتی اش را دوباره چک کردیم و دیگر مطمئن شدیم که کاری از دست ما برنمی‌آید.

***

دکتر موسسه بالای سرش آمد و فوتش را تایید کرد. با یکی از دوستانش تماس گرفت تا برای نوشتن گواهی فوت بیاید. ساعت نزدیک به ۱۲ شد و گواهی فوت نیز صادر شد. علت مرگ نیز سکته قلبی حاد بود هرچند که دکتر گفت سرطان به قدری در بدنش رشد داشته که شاید اگر جمعه سکته نمی‌کرد، چند روز دیگر به واسطه سرطان جانش را از دست می‌داد. با بهشت زهرا تماس گرفتیم تا اتومبیلی برای حمل جسدش اعزام شود. ساعت ۱ بود که آمد. جسدش را درون کاور کرده و درون تابوتی قرار دادیم. همکاران دیگری نیز از قسمتهای مختلف آمده بودند. به کمک آنها جسد را از مجله خارج کرده و تحویل ماشین حمل جسد دادیم. دیگر باورمان شده بود که دکتر برای همیشه از مجله رفت. راننده ماشین گفت که همه کارها را خودش انجام می‌دهد و فردا برای تشییع جنازه به بهشت زهرا برویم.

***

ساعت حدود ده است. نزدیک به پنجاه نفری می‌شویم. سوار اتوبوس شده و به سمت بهشت زهرا حرکت می‌کنیم. جو داخل ماشین سنگین است. می‌رویم تا یکی از غریب ترین افرادی را که می‌شناختیم به خانه ابدی اش راهنمایی کنیم. فردی که درباره‌اش زیاد شنیده بودیم اما به واقع هیچ چیز از او نمی‌دانستیم. دکتر بهمن بهروزی، متولد ۳۰ بهمن ۱۳۳۷، فارغ التحصیل موسیقی و دکترای روانپزشکی از آمریکا. عضو شورای موسیقی رادیو و یکی از بزرگترین نویسنده‌های تاریخ مجله اطلاعات هفتگی. فردی که به جز همکارانش، هیچ کس دیگری را نداشت. نه خانواده‌ای، نه دوستی و نه آشنایی.

***

ـ آقای کیانی! پس این لیست نامزدهای جایزه «گلدن گلوب» رو کی آماده می‌کنی؟ هفته بعد می‌خوام یه مطلب در این مورد بنویسم. راستی. این لیوان رو هم از من به یادگار بگیر. کادوی ناقابلی است به خاطر زحماتی که برای من کشیدی.

***

الان که این مطالب را می‌نویسم، لیوان یادگاری جلوی چشمانم است و تمام خاطرات شش سال همکاری ام با این مرد بزرگ از جلوی چشمم عبور می‌کند و فکر می‌کنم تنها این بیت در وصفش به کار رود:

قلب تو قلب پرنده، پوستت اما پوست شیر
زندون تنو رها کن، این پرنده، پر بگیر

ادامه در شماره آینده

یاد و یادواره

بقیه از صفحه ۳

پیروزی از دید بیگانگان

وجب به وجب خرمشهر و زمینهای اطرافش شاهد لحظه‌های فراموش نشده‌ای در جنگ بوده است. خرمشهر پس از فرار عراقیها ویرانه بود و تا پایان جنگ هم از گلوله باران عراقیها در امان نبود. آزادی خرمشهر حاصل فداکاری مردان و زنان دوران مقاومت و همه رزمندگان شرکت کننده بخصوص ایستادگی و از جان گذشتگی حدود ۶ هزار شهید و ۲۴ هزار مجروح است یاری خداوند و فداکاری مومنان سبب شد که خرمشهر آزاد شود.

این فداکاریها و از خود گذشتگی‌ها را نمی‌توان با هیچ مقیاس عقلانی سنجش نمود و سالها باید زحمت کشید تا بتوان گوشه‌هایی از آن را برای نسلهای آتی ترسیم کرد. لذا برای درک بهتر از این پیروزی و به جای شرح چگونگی عملیات فقط به گزارش‌های منتشر شده توسط خبرگزاریها و روزنامه‌های معتبر جهان در آن دوره بسنده می‌کنم که خود گواهی بر عظمت و بزرگی این رویداد تاریخی است که آزادی خرمشهر آیینه و مظهر تمام دوران هشت ساله جنگ ایران و عراق است.

روزنامه دویچه ساتیونگ چاپ آلمان: بغداد آخرین تکیه گاهش را برای مذاکره و حفظ آبرویش از دست داده است و از نظر نظامی دیگر صدام نجات دادنی نیست حتی اگر ایرانیها به عراق وارد نشوند.

روزنامه الاهرام مصر: هیچ کس انتظار نداشت خرمشهر با این سرعت به دست ایرانیان بیفتد. باز پس گیری خرمشهر با این سرعت تکان دهنده است. عراقیها بیست ماه پیش که خرمشهر به دستشان افتاد ۳ خط دفاعی قوی در خاک ایران تشکیل داده بودند. شکست عراق نه تنها موجب سقوط دولت عراق می‌شود بلکه فاجعه‌ی بزرگی است که به سقوط پی در پی دولتهای خلیج فارس می‌انجامد.

خبرگزاری آسوشیتد پرس: سقوط خرمشهر یک شکست توهین آمیز و واقعی برای دولت صدام در جنگ ۲۰ ماهه ارزیابی می‌شود.

خبرگزاری فرانسه: نیروهای مسلح ایران ثابت کردند که از یک انسجام بهت آور و غیر مترقبه برخوردارند. نیروهای بسیج که تجهیزات اندک ولی انگیزه‌های مذهبی عمیق دارند عامل تعیین کننده‌ای را در پیروزیهای اخیر ایرانیان تشکیل می‌دهند.

روزنامه واشنگتن پست: مقامهای آمریکایی از این که ایران توانست به فاصله کمی از حمله مارس (فتح المبین) چنین ضربه‌ی بزرگی بر عراق وارد کند اظهار تعجب کردند و افزودند که ایران تاکتیک حمله زمینی را به نحو احسن انجام داده، عملیاتی که عراق هنوز در آن موفق نبوده است.

فایننشال تایمز: خرمشهر به منزله‌ی کلید پیروزی جنگ است. خرمشهر نماد مقاومت سرسختانه‌ی نیروهای ایرانی است.

رادیو بی‌بی‌سی: از زمانی که خبرنگاران غربی از نیروهای عراقی در خرمشهر دیدن کردند و از روحیه‌ی خوب آن‌ها گزارش دادند بیش از سه چهار روز نمی‌گذشت که ناگهان همه‌ی شهر از دست عراقی‌ها بیرون کشیده شد.

برنارد استرا خبرگزاری نیوزویک: رزمندگان مسلمان ایرانی دوشنبه‌ی گذشته شهری را به تصرف درآوردند که به طور کامل تخریب شده بود. چهره‌ی خیابان‌ها به قدری دگرگون شده که به خیابان شباهت ندارد. در کنار جسدهای عراقی مهمات‌هایی دیده می‌شود که عبارت‌های انگلیسی و روسی روی آن خودنمایی می‌کند. رزمنده‌ای را دیدم در حالی که به یک منطقه‌ی مین گذاری شده اشاره می‌کرد و می‌گفت آن جا خانه‌ی من بود آن‌ها باید بهای این جنگ را بپردازند.

درخشش عشق

اکنون ۳۰ سال از آن رویداد تاریخی گذشته و هنوز هم نغمه‌های سرور وشادی ملت ایران در گوش تاریخ طنین‌انداز است. هنوز جای سیلی سنگین دلاور مردان، شیرزنان و شیربچه‌های سرزمین ایران بر گونه‌ی بدخواهان این مرز پرگهر باقی است تا دیگر هیچ گاه چشم طمع به خاک این سرزمین کهن نداشته باشند.

محمد نبودی بیینی، شهر آباد گشته

خون یارانت پر ثمر گشته

از: مسلم آژ-جانباز جنگ تحمیلی

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

شکوه آدرس «انبار مالهای دزدی» را داد و یکی از کارتهای ویزیت شوهرش را نیز گذاشت و رفت به منزلش تا منتظر تلفن من باشد، زن جوان که از در خارج شد به محسن گفتم:«تو برو به قهوه‌خانه که پاتوق شمس‌الله آنجاست و خودت رو «مالخر» جا بزن و اگر پرسید از کجا او را می‌شناسی، بگو عبدالله که (ظاهراً مشتری پر و پاقرص مالهای دزدی در آن منطقه است) معرفیت کرده... و خلاصه اعتمادش را طوری جلب کن که تو رو با خودش ببره به انبار...»

محسن چشمکی زد و گفت:«نگران نباش کلانتر... راحتی کار پلیس اینه که اکثر خلافکارها فکر می‌ کنند زرنگند!»

سپس به استوار گفتم:«تو هم مثل محسن لباس شخصی بپوش و با یک موتور سیکلت معمولی (که تابلو نباشد) جلوی در قهوه‌خونه، منتظر باش که محسن و شمس‌الله بیان بیرون و تعقیبشون کن و موقعی که رفتند داخل انبار، با بیسیمی که همرات می‌بری، به بیسیم من خبر بده!

محسن پرسید:«شما کجا می‌ری کلانتر؟»

به آرامی گفتم:«می‌خوام برم ببینم شوهر این زن بیچاره هم مثل برادرش مرده یا نامرد!»

***

یک ساعت بعد داخل مطب بودم. منشی شایان وقتی مرا با لباس فرم دید از جا برخاست و پرسید:

«شما واسه معاینه آمدین جناب سرهنگ؟»

ـ نه خانم... یک کار شخصی با دکتر دارم و اصلاً هم وقت ندارم!

دختر جوان داخل شد و ثانیه‌ای بعد دکتر جوان که خیلی هم خوش برخورد بود به استقبالم آمد و با خنده گفت:«من تا جایی که یادمه، واسه گذشتن از چراغ‌قرمز، پلیس راهنمایی میاد دنبال آدم... چون غیر از این کار، هیچ خلاف دیگری نکردم کلانتر؟!»

خندیدم و با او دست دادم و همانطور که می‌رفتیم داخل مطب گفتم:«آمدم ازت بپرسم که چقدر مردی؟ چقدر لوطی هستی؟»

شایان جا خورد و زمزمه کرد:«این سوالیه که دیگران باید جواب بدهند جناب سرهنگ؟» نشستم و گفتم:«پس گوش کن تا یک قصه‌ای برات بگم و آخر سر جواب سوالت رو بدم، که چقدر لوطی هستی؟»

***

طبق هماهنگی‌هایی که با استوار کرده بودم، راس ساعت ۹ شب، مأموران کلانتری داخل انبار شدند و خود محسن دستبند را روی مچ شمس‌الله بست. موقعی که از انبار خارج شد و چشمش به خواهرش افتاد با صدای بلند فریاد زد:«پس بالاخره کار خودتو کردی... بیچاره‌ات می‌کنم شکوه... من از توی زندان هم می‌تونم به شوهرت زنگ بزنم و...»

ـ واسه چی زنگ بزنی؟ من خودم اینجا هستم مردک نالوطی؟

این را شایان گفت که از ماشین من پیاده شد و رخ به رخ برادرزنش ایستاد و گفت:«به خدا قسم اگر مثل یک مرد رفتار کرده بودی و نمی‌خواستی از خواهرت باج بگیری، حاضر بودم تا آخر عمر حتی خرج تریاکت رو هم بدم... اما حالا کاری می‌کنم که تا آخر عمر توی زندان بمانی...

شمس‌الله طوری یکه خورد که یک کلمه هم حرف نزد و همراه مأموران راهی کلانتری شد. شایان آمد و کنار زنش ایستاد و زمزمه کرد:

ـ چون خودت از کلانتر خواستی ماجرا رو برام بگه، مطمئن باش هرگز از گذشته‌ات چیزی نمی‌پرسم، تو هنوز هم عزیز منی... اما یادت نره بعد از این، همان اول همه چیز رو برام بگی...

شکوه لبخند زد و سرش را پایین انداخت. شایان به طرفمان آمد و بعد از تشکر از پرسنل کلانتری رو به من کرد و پرسید:«بالاخره کلانتر نگفتی نمره‌ام چنده؟» خندیدم و گفتم:«بیست... نمره یک مرد با معرفت و لوطی غیر از بیست هیچی نیست».

شایان خندید و همراه زنش راهی منزلشان شد و من و محسن و استوار نیز راهی خانه‌هایمان شدیم.

انسان مانند رود خانه است، هر چه عمیق تر باشد، آرام تر است

● مونتسکیو

علی اکبر دودانگه:

حداقل سه مدال المپیک از آن ماست

تیم ملی کشتی آزاد ایران برای حضور موفق در المپیک ۲۰۱۲ لندن اردوی تدارکاتی خود را آغاز کرده. علی اکبر دودانگه، مربی تیم ملی کشتی آزاد جوانان ایران از امیدهای مدال کشتی آزاد ایران سخن می گوید.



*** در حال حاضر اردوی تدارکاتی تیم ملی کشتی آزاد ایران برگزار شده و شما از نزدیک کم و کیف و وضعیت این تیم را در نظر دارید. ارزیابی فعلی شما در مورد آمادگی و وضعیت کلی این تیم به چه صورت است؟**

اردوهای تیم ملی جوانان هم در کنار بزرگسالان در خانه کشتی شماره یک برگزار می شود. الان بعد از تغییراتی که داده شده، تیم های ملی جوانان در کنار تیم های ملی بزرگسالان شروع به تمرین کرده اند. تا آن جایی که من شاهد کار هستم، با ورود آقای رسول خادم به تیم ملی بزرگسالان، کمبودها و کاستی هایی که وجود داشت برطرف شد. الان تمرین های خوبی را دارند و مسابقه های خوبی را پشت سر گذاشته اند. با ورود مربی های مجربی مثل شاهد رضایی، محمد طلایی و آقای لایق به تیم ملی، تیم از هماهنگی خوبی برخوردار است و بچه ها هم تمرین های خیلی خوب و سنگینی را پشت سر گذاشته اند. فکر می کنم همه المپیکی تمرین می کنند هیچ کدام از زیر کار در نمی روند و همه ی آن ها بدون هیچ دغدغه خاطری شبانه روز کار می کنند و زحمت می کشند.

*** در ماه ها و سال های اخیر، کشتی گیران ایران همیشه از محدودیت ها و وضعیت نامناسب سالن تمرین کشتی شکایت می کردند. به قول کشتی گیران، این سالن نه از پنجره مناسبی برخوردار است و نه از حداقل استانداردهای پاکیزگی؛ و حتی لوله های آب این سالن نیز آن طور که باید و شاید کار نمی کنند. آیا وضعیت در حال حاضر تغییر کرده؟**

من فکر نمی کنم چنین وصله هایی به خانه کشتی شماره یک بچسبد چون ما سال ها در آن جا کار می کردیم. اگر بوده، برای همان خانه کشتی شماره دو بوده که تازه تحویل گرفته اند. سالنی که در حال حاضر در حوزه خانه کشتی شماره یک داریم، یک سالن واقعا حرفه ای است. یعنی یک سالن المپیکی است. ما پنج تشک، سونا، دوش، حدود ۲۰ تردمیل و وسایل بدن سازی داریم. فکر می کنم جای ایده آلی است. حالا بالاخره اتفاقاتی می افتد و مشکلاتی به وجود می آید. مثلاً در سال یک بار می خواهند در جایی لوله کشی کنند و آب می رود، ولی فکر می کنم تا حالا مشکلی نبوده است. شاید از نظر اینکه اردوها مداماً یک جا دارد برگزار می شود، از نظر روحی برای بچه ها کسل کننده باشد، ولی به نظر من، نمی شود بر سالن کشتی شماره یک که اردوهای تیم ملی بزرگسالان در آن جا انجام می گیرد، خرده گرفت.

*** عدم پوشش مالی مناسب از سوی فدراسیون کشتی و مشکلات کلی مالی، از دیگر دغدغه های ملی پوشان کشتی ایران بوده است. آیا این وضعیت نیز هنوز پابرجاست یا تغییراتی صورت گرفته است؟**

همیشه بزرگ ترین معضل گریبانگیر کشتی گیران ما، بابت همین پاداش هایشان بوده که چند وقت پیش من با آقای ترقی هم که صحبت می کردم، ایشان هم از این مسأله گله داشت. شاید این مسأله بتواند مسأله بزرگی برای بچه های ما باشد و گرنه همه چیز برای بچه ها تمام و کمال است. ما همیشه گفته ایم و خواهشمان از مسئولین این بوده که: این کار را برای کشتی گیران و مخصوصاً برای ورزشکاری که در المپیک می خواهند کسب مدال کنند، انجام بدهند. همیشه این اصرار را داشته ایم که از نظر مالی این بچه ها تأمین باشند. انشاالله به گوش مسئولان برسد و این مسأله حل بشود. فدراسیون کشتی تا جایی که توانسته این کار را کرده است، ولی در ارتباط با پاداش ها ضوابط و روابطی وجود دارد و پاداش ها را باید سازمان بدهد؛ سازمان تربیت بدنی که الان وزارت شده است. وزارت تربیت بدنی باید این کار را انجام بدهد، آن هم از طریق رییس جمهور. این طوری نیست که فدراسیون بتواند از بودجه خودش این پاداش ها را بدهد.

*** کشتی آزاد ایران از بخت های اصلی برای کسب مدال برای کاروان ورزشی ایران در المپیک ۲۰۱۲ لندن محسوب می شود. از سهمیه های تیم ملی کشتی آزاد برایمان تعریف کنید...**

ما در وزن ۵۵ کیلو، ۶۰ کیلو، ۶۶ کیلو، ۷۴ کیلو، ۸۴ کیلو و ۹۶ کیلو سهمیه کسب کرده ایم. حسن رحیمی که در بازی های جهانی برنز کسب کرد در ۵۵ کیلو سهمیه دارد. در وزن ۶۰ کیلو مسعود اسماعیل پور از مازندران که در قزاقستان نفر اول شد. در وزن ۶۶ کیلو مهدی تقوی که قهرمان جهان شده، این سهمیه را کسب کرده است. در ۷۴ کیلو آقای صادق گودرزی است که قهرمان جهان شده و در وزن ۸۴ آقای احسان لشکری که در قزاقستان با شکست دادن بلغارستان قهرمان جهان شد، توانست این سهمیه را کسب کند و در وزن ۹۶ کیلو رضا یزدانی قهرمان جهان شد و سهمیه را در استانبول گرفت. در وزن ۱۲۰ کیلو هم در مسابقات چین سهمیه را گرفتیم.

*** از دیدگاه واقع بینانه و کارشناسی شما، بدون اینکه بخواهیم انتظارات غیرمنطقی را تشدید کنیم، چه بختی را برای تیم کشتی آزاد ایران در المپیک لندن می بینید؟**

ما همیشه گفته ایم که کشتی ورزشی است بدون رکورد... هیچ وقت نمی شود رکوردی برای کشتی ثبت کرد و ما صددرصد بگوییم فلان کشتی گیر!

چون هزاران اتفاق ممکن است در کشتی بیافتد؛ مخصوصاً با این قوانینی که وجود دارد. ولی آن چه نظر من است و تمام کارشناس های کشتی دارند از آن صحبت می کنند این است که می توانیم روی مهدی تقوی، رضا یزدانی و صادق گودرزی حساب کنیم که صددرصد مدال می آورند. ■



فریدون زندی:

چرا آدمها به هم دروغ می گویند؟

فریدون زندی، ستاره این روزهای تیم استقلال در رقابت‌های لیگ برتر است. او بازیکنی که دوره موفقیت‌آمیزی را در باشگاه کایزرسلاترن آلمان گذراند و پس از عضویت در تیم ملی ایران برای ادامه فوتبال باشگاهی، لیگ برتر ایران را انتخاب کرد. هافبک چپ پای تیم ملی پس از یک دوره ناموفق در باشگاه استیل آذین این روزها در باشگاه استقلال شرایط خوبی را تجربه می کند و با بازی‌های خوبش حالا جای خود را در دل هواداران این تیم باز کرده است. وی در گفتگویی درباره روزهایی که در ایران می گذراند و شیوه جدید زندگی‌اش صحبت می کند.

***وقتی حال روحی‌ات زیاد خوب نیست چه کار می کنی تا از این شرایط خارج شوی؟**

خیلی‌ها وقتی حال‌شان خوب نیست با دوست‌های‌شان صحبت می کنند یا می‌روند مسافرت یا هر کار دیگری اما من فقط با خودم هستم. با خودم خلوت می کنم و آنقدر این کار ادامه پیدا می کند تا حالم خوب شود. فکر می کنم غیر از خودم کسی نمی‌تواند حالم را بهتر کند.

***فکر می کنی شهرت چقدر در زندگی یک انسان و موفقیتش تاثیر دارد؟**

متاسفانه این موضوع برای خیلی‌ها غلط جاافتاده که شهرت برای آدم‌ها موفقیت می‌آورد اما من این‌طور فکر نمی کنم. حداقل درباره خودم که این‌طور نبوده چون هیچ وقت خودم را یک آدم عجیب نمی‌دانم. من یک آدم عادی هستم، من هم مثل همه مردم زندگی می کنم فقط شغل من طوری است که در روزنامه‌ها و تلویزیون از آن زیاد گفته می‌شود.

*** یعنی شهرت برایت مهم نیست؟**

من فقط دوست دارم فوتبال بازی کنم، شهرت هم اصلا برایم اهمیت ندارد.

***اما به هر حال این شهرت در بخش‌های مختلف زندگی‌ات تاثیر داشته!**

حتما تاثیر داشته اما همیشه سعی می کنم تاثیر منفی نداشته باشد البته یک جاهایی دیگر دست خودم نیست.

***اینکه همیشه زیر ذره‌بین هستی و همه دوست دارند بدانند چطور زندگی می کنی و چه کار می کنی، آزارت نمی‌دهد؟**

چرا، واقعا خیلی وقت‌ها اذیت می‌شوم حتی بعضی وقت‌ها خسته‌ام می کند اما به هر حال این هم بخشی از زندگی ماست

***برخورد مردم در ایران با تو چطور است؟**

خوشبختانه همیشه خوب بوده، به نظرم رابطه ما یک ارتباط ۲ طرفه است چون من واقعا مردم ایران را دوست دارم و وقتی می‌بینم خوشحال هستند، من هم خوشحال می‌شوم.

***خیلی وقت‌ها پیش می آید حوصله نداشته باشی و در یک محل عمومی مردم هم می آیند و دوست دارند با تو صحبت کنند، در چنین موقعیتی واکنش فریدون زندی چطور است؟**

این چیزی که می گویید چند بار اتفاق افتاده اما من همیشه سعی کردم به همه احترام بگذارم که یک وقت به کسی برنخورد. اصلا نشان نمی‌دهم به دلیل چیزی ناراحتم، خودم را کنترل می کنم تا همه چیز به خوبی تمام شود و به خانه برگردم.

***به عنوان کسی که بعد از مدت‌ها به ایران آمدی، تعریفت از ایران چیست؟**

یکی از مهم‌ترین چیزها درباره ایران برای من این است که اقوام اینجا زندگی می کنند، به قول ایرانی‌ها «قوم و خویش». گرمای زندگی ایرانی خیلی خوب است در حالی که در آلمان خیلی وقت‌ها چنین چیزهایی وجود ندارد. اینجا اگر مشکلی باشد همه دست به دست هم می‌دهند و کمک می کنند. بیشتر وقت‌ها هم فامیل دور هم جمع می‌شوند و از حال هم خبر دارند.

***اینهایی که گفتی فقط تعریف بود، اگر قرار باشد انتقاد کنی بیشتر از کدام رفتار ایرانی‌هاست؟**

چیزی که خیلی من را اذیت می کند، دروغ است. بعضی وقت‌ها واقعا نمی‌توانم بفهمم چرا آدم‌ها اینقدر به هم دروغ می گویند. دروغ اصلا خوب نیست ولی متاسفانه اینجا برای خیلی‌ها عادی شده.

***درباره تماشاگرها چطور؟ تماشاگران ایرانی را بیشتر دوست داری یا آنهایی که در آلمان به استادیوم می‌آمدند؟**

این سوال را خیلی‌ها از من می‌پرسند؛ البته نمی‌شود گفت تماشاگرهای این کشور بهتر هستند یا بدتر، چون فرهنگ‌ها فرق می کند و نمی‌شود مقایسه کرد اما چیزی که همیشه برایم جالب بوده این است که استادیوم‌های ایران پر از سر و صداست در حالی که در آلمان فقط آنهایی که پشت دروازه‌ها هستند سر و صدا می کنند. ولی استادیوم ایران پر از هیاهوست.

***برای خودت کدام فرهنگ جالب‌تر است؟ فرهنگ ایران یا آلمان؟**

هر دو... فکر می کنم ترکیبی از فرهنگ ایرانی - آلمانی هستم. یک جاهایی رگه‌های ایرانی‌ام بیشتر می‌شود، یک جاهایی هم آلمانی آلمانی‌ام



***وقتی از آلمان به ایران آمدی سرگیجه نگرفتی؟ به هر حال ۲ فرهنگ مختلف را در کنار هم تجربه می کردی؟**

این چیزی که گفتی خیلی اتفاق افتاد. اصلا از بچگی هم همین‌طور بود، وقتی پدرم من را می آورد ایران ۲ فرهنگ مختلف را تجربه می کردم. به نظرم این تجربه واقعا خوب است چون باعث می‌شد از همان سن و سال دید من به دنیا بیشتر و عمیق‌تر شود. همین حالا هم همین‌طور است.

***خیلی‌ها دوست دارند از تو بیشتر بدانند. مثلا اینکه غیر از فوتبال چه سرگرمی‌های جدی دیگری داری؟**

من خیلی فیلم می‌بینم یعنی سینما یکی از علاقه‌های اصلی من است. متاسفانه هنوز نتوانسته‌ام در سینمای ایران فیلم‌های زیادی ببینم ولی در سینمای جهان تا دلتان بخواهد فیلم دیده‌ام. بازیگر مورد علاقه‌ام هم آل پاچینوست.

***مثل هم‌تیمی‌هایت اهل ماشین‌بازی و این حرف‌ها هستی؟**

قبلا خیلی زیاد. کلی درباره ماشین و سرعت اطلاعات داشتم اما حالا دیگر نه. چون حوصله‌اش را ندارم و البته طبیعی است. شما یک وقت‌هایی در یک مقطع سنی هستید که دوست دارید دنبال این چیزها باشید در حالی که وقتی جلوتر بروید همان چیزی که خیلی دوستش داشتید دیگر برای‌تان اهمیتی ندارد. همین حالا هم ماشین را خیلی دوست دارم اما دوست ندارم هر چند روز یک بار ماشینم را عوض کنم.

***برنامه‌ات برای آینده چیست؟**

معلوم نیست، شاید مربی شوم، البته این هم معلوم نیست. فقط ۵۰ درصد به آینده‌ام فکر می کنم.

***فکر می کنی در آینده هم همین‌طور موفق باشی؟**

هیچ چیز معلوم نیست. برای موفق شدن باید چیزهایی را همیشه در نظر داشت. باید تا جایی که می‌شود تلاش کرد و از فرصت‌هایی که در زندگی به وجود می آید استفاده کرد. خیلی از فرصت‌هایی که بقیه به راحتی از کنارشان می‌گذرند می‌توانند یک راه بزرگ برای موفقیت باشد. ■

حق بزرای همیشه پنهان نمی ماند همچنان که خورشید در پس سحاب

از گل های زده استقلال تا آمار وحشتناک پرسپولیس

یازدهمین دوره لیگ برتر فوتبال با قهرمانی تیم سپاهان به پایان رسید و آنچه از این دوره از های باقی ماند آمارهایی است که در تاریخ ثبت می‌شود.

رقابت

در زیر نگاهی آماری به وضعیت تیم‌ها در سی و چهار هفته‌ای که با هم به رقابت پرداختند.

بیشترین پیروزی

تیم‌های سپاهان، تراکتورسازی و استقلال با ۱۹ برد بیشترین پیروزی را در فصل یازدهم کسب کردند. سپاهان با ۶۷ امتیاز قهرمان شد، تراکتورسازی با ۶۶ امتیاز و به دلیل تفاضل گل بهتر نسبت به استقلال به عنوان نایب قهرمانی دست یافت و استقلال در رده سوم ایستاد.

بعد از این سه تیم، نفت تهران با ۱۳ پیروزی بیشترین آمار برد را دارد. این تیم با وجودی که در پیروزی آمار بهتری از صبای قم دارد نتوانست سهمیه لیگ قهرمانان آسیا را کسب کند. صبا با ۵۰ امتیاز و یک امتیاز بیشتر از نفت تهران توانست سهمیه آسیایی را از آن خود کند.

بیشترین شکست

مس سرچشمه با ۲۰ شکست بیشترین باخت را به خود اختصاص داد و فولاد خوزستان با ۱۴ شکست در رده دوم این آمار قرار گرفت. فولاد با وجودی که دومین تیم به لحاظ شکست در لیگ یازدهم شد اما سقوط نکرد.

بیشترین تساوی

ذوب آهن با ۱۸ تساوی بیشترین آمار را از آن خود کرد. این تیم ۴۵ امتیاز کسب کرد. بعد از ذوب آهن تیم‌های راه آهن و شاهین بوشهر با ۱۵ تساوی در رده دوم و سوم قرار گرفتند.

کمترین پیروزی

تیم سقوط کرده مس سرچشمه با ۵ برد کمترین آمار را در این زمینه دارد و در رده‌های دوم و سوم تیم‌های شاهین بوشهر و شهرداری تبریز با ۶ پیروزی قرار دارند. هر سه تیم به لیگ دسته اول سقوط کردند.

کمترین شکست

سپاهان، قهرمان لیگ با ۵ شکست و تیم‌های استقلال و تراکتورسازی با ۶ باخت کمترین آمار



شکست را در این فصل کسب کردند. نکته جالب این است که پرسپولیس در این فصل ۱۲ شکست را در کارنامه خود ثبت کرد.

صبای قم که توانست با ۵۰ امتیاز سهمیه آسیایی بگیرد ۸ شکست دارد اما ذوب آهن که با ۴۵ امتیاز در رده ششم قرار گرفت ۷ شکست در کارنامه اش ثبت شد.

کمترین تساوی

تیم‌های مس سرچشمه، تراکتورسازی و استقلال با ۹ تساوی کمترین آمار را در این زمینه کسب کردند. دو تیم تراکتورسازی و استقلال به ترتیب نایب قهرمان و سوم لیگ شدند اما مس سرچشمه سقوط کرد.

بیشترین گل زده

استقلال با وجودی که به مقام سوم لیگ رسید با ۵۸ گل زده بهترین خط حمله لیگ را از آن خود کرد. بعد از آبی پوشان تراکتورسازی با ۵۷ گل زده در رده دوم قرار گرفت و تیم قهرمان یعنی سپاهان با ۵۴ گل زده در رده سوم ایستاد.

پرسپولیس که یکی از بدترین فصل‌های تاریخ خود در لیگ برتر را سپری کرد با وجودی که در رده دوازدهم جای گرفت ۵۰ گل به ثمر رساند.

بیشترین گل خورده

نفت آبادان با ۵۷ گل خورده بدترین خط دفاع را از آن خود کرد و تیم‌های پرسپولیس و مس سرچشمه با ۵۴ گل خورده در مقام‌های بعدی قرار گرفتند. این بدترین خط دفاع سرخپوشان در طول تاریخ لیگ برتر بوده است. شهرداری تبریز با ۴۴ گل خورده دیگر تیمی است که بدترین خط دفاع را از آن خود کرده است.

بیشترین تفاضل گل

سپاهان با ۲۷ گل خورده و ۵۴ گل زده و با تفاضل ۲۷+ بهترین تفاضل گل را از آن خود کرد. تراکتورسازی با ۵۷ گل زده و ۳۲ گل خورده با تفاضل ۲۵+ در رده دوم قرار گرفت و تیم استقلال با ۵۸ گل زده و ۳۴ گل خورده و تفاضل ۲۴+ و کسب ۶۶ امتیاز در رده سوم قرار گرفت.

بدترین تفاضل گل

مس سرچشمه با ۳۱- بدترین تفاضل گل لیگ یازدهم را از آن خود کرد. پرسپولیس هم اگر چه در این بین از برخی تیم‌ها بهتر بود اما برای اولین بار با تفاضل گل ۴- بدترین آمار خود را بر جای گذاشت.

کمترین گل خورده

تراکتورسازی با ۳۲ گل خورده کمترین گل را دریافت کرده است. ذوب آهن و ملوان انزلی هم با ۳۳ گل خورده در رده‌های دوم و سوم قرار گرفتند.

آقای گل

کریم انصاری فرد با ۲۱ گل زده توانست عنوان آقای گلی را به خود اختصاص دهد. بعد از او فونیکه سی با ۲۰ و رضا عنایتی با ۱۸ گل در مقام‌های بعدی قرار گرفتند. فصل قبل رضا نوروزی با ۲۴ گل زده توانست این عنوان را از آن خود کند.

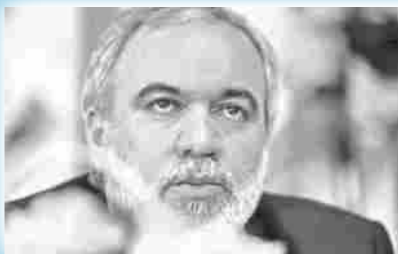
بیشترین تغییر مربی

بیشترین آمار تغییر مربی به تیم شهرداری تبریز و شاهین بوشهر اختصاص دارد. شهرداری تبریز فصل را با یسیچ آغاز کرد در میانه راه تیم به مدیر روستا رسید و سپس بیژن عزیزی هدایت این تیم را بر عهده گرفت. شاهین بوشهر نیز که تمرینات و فصل را با حمید درخشان آغاز کرده بود در میانه راه به فیروز کریمی رسید ولی دوباره تیم به درخشان رسید اما او هم تاب نیاورد و اصغر کامیاب هدایت این تیم را بر عهده گرفت. بیشترین آمار تغییر مدیریت هم نصیب تیم شاهین بوشهر شد که تعداد مدیران عاملش از شمارش خارج شد و مشخص نشد این تیم چگونه اداره می‌شود و مسئولش چه کسی است.

فتح‌الله زاده از فردوسی‌پور شکایت کرد

علی فتح‌الله زاده مدیر عامل باشگاه استقلال با تنظیم شکوائیه‌ای از طریق وکیل خود در تهران، خواستار بررسی موضوع برنامه ۹۰، مورخ ۹۱/۲/۲۵ توسط مراجع قضایی شد.

در این برنامه، عادل فردوسی‌پور مجری و تهیه کننده برنامه نود مصاحبه‌ای از یکی از هواداران استقلال را پخش کرد که گفت: «فتح‌الله زاده به لیدرها پول داده که در ورزشگاه تشویقش کنند.» البته پخش این مصاحبه، بیشتر جنبه این را داشت که عادل بگوید طرفدار سرسخت فتح‌الله زاده نیست تا بینندگان برنامه، او را به جانبداری از مدیر عامل فعلی استقلال متهم نکنند. فتح‌الله زاده در حالی از فردوسی‌پور شکایت کرده است که این مجری همیشه در برنامه‌هایش از شخص فتح‌الله زاده حمایت می‌کند.



وقتی بازی تمام شد

حمیدرضا صدر

او را با پیراهن سرخ منچستر یونایتد به یاد می‌آوریم. با پیراهن سپید رئال مادرید. اگر اهل تاریخ باشیم با پیراهن قرمز و سفید پ اس و آیندهوون و اگر یک خوره فوتبالی با پیراهن آبی و سفید مالاگا. در عین حال با طراوتی تمام نشدنی. در هر پیراهن و با هر رنگی. رود فن نیستلروی از آن بازیکنانی بود که تصور می‌کردیم در میدان خواهد ماند. تا همیشه. تصور می‌کردیم همیشه همین اطراف به میدان خواهد رفت. همین دور و ور...

با این وصف آن روز فرا رسید. همان روز... او سرانجام کفش‌ها را آویخت. در ۳۵ سالگی. پس از سپری کردن فصلی طاقت فرسا. کلنجار رفتن با جسمی فرسوده. با زدن فقط ۵ گل در ۳۲ بازی برای مالاگا. با این وصف نقشش را ایفا کرده بود. با راهیابی به تاریخ مالاگا. مالاگا که با او برای



نخستین بار در صف چهار تیم اول جدول ایستاده بود. پس از رئال، بارسا و والنسیا. با او راهی لیگ قهرمانان شده بود. می‌گفت:

«...می‌خواستم در لیگ قهرمانان بازی کنم، ولی دیگر نمی‌توانستم در حد بالا بازی کنم. از مالاگا سپاسگزاری می‌کنم. از فرناندو هیرو. از طرفداران» بعد از طرفداران دن باخ و هیرنوین (دو باشگاه هلندی)، پ اس و آیندهوون، منچستر یونایتد، رئال مادرید و هامبورگ سپاسگزاری می‌کرد. از طرفدارانش.

یکی از بهترین تمام کننده‌های عصر خود بود. با تغییر ناگهانی آهنگ دویدن. با خودجوشی غریزی. با حرکات سریع و برق آسایی که مدافعان تعقیب کننده را به سکندری می‌انداختند. به ولو شدن. مثل ساحری که بدون خم کردن زانوانش از زمین می‌جهید. گاهی میان او و دروازه یک عالم بازیکن وول می‌زد. ولی با قامت راستش ـ شق و رق ـ مثل صاعقه ظاهر می‌شد. توپ را با سینه مهار می‌کرد یا با پا. درون محوطه هجده قدم یا دورتر. با نواختن ضربه‌های خدنگ وار. گاهی بغل پا. گاهی با نوک. توپ در قعر تور. دروازه بانان پس از شیرجه بی ثمرشان روی زمین بودند که او از فرط شادی به نیمه میدان رسیده بود.

در بدو ورود به منچستر یونایتد در ۲۰۰۱ در هشت بازی پی در پی دروازه‌ها را گشود. رکوردی متعلق به او و آلن شیرر و تیری آنری. فصل بعد درخشان تر شد. با ۲۵ گل در ۳۴ بازی لیگ. بهترین گلزن. سال ۲۰۰۶ یونایتد را ترک کرد. پیش به سوی برنابئو. آن هم در سی و دو سالگی. با این وصف ۴۶ گل برای مادریدی‌ها زد. با کسب یک عنوان پی چی چی. یادمان باشد هنوز با ۵۴ گل دومین گلزن برتر تاریخ لیگ قهرمانان است. پس از رائول ۷۱ گله.

فراموشش نخواهیم کرد. سیمای خوش پسرانه‌اش را. سرخوشی‌اش که می‌خواست جلوی به صدا در آمدن سوت پایان را بگیرد. سوتی که سرانجام به صدا درمی‌آمد. آن شب.

پس از نوزده سال. در دیدار مالاگا با اسپورتینگ خیخون. سیزده می ۲۰۱۲... و احساس می‌کردیم زندگی به طرز بیشرمانه‌ای کوتاه است.

پناهندگی دونده رکورددار ایران در سوئد



یکی از رسانه‌های فارسی زبان کشور سوئد مدعی شده محمد عاکفیان عضو سابق تیم ملی دوومیدانی ایران روز دوشنبه (۷ می) درخواست پناهندگی خود را به مقامات سوئدی ارائه کرده است.

این وب سایت همچنین در گزارشی چند جمله نیز از عاکفیان منتشر کرده که این رکورددار سابق دوی ۴۰۰ متر ایران در گفته‌هایی که منتسب به اوست، از مسئولان ورزش و فدراسیون دوومیدانی انتقاد کرده و علت پناهندگی‌اش در سوئد را همین مسئله اعلام کرده است.

تاکنون هیچ کدام از مسئولان فدراسیون دوومیدانی و وزارت ورزش این موضوع را تایید یا تکذیب نکرده‌اند.

بنابر اعلام برخی دست اندرکاران فدراسیون دوومیدانی، عاکفیان در هفته‌های گذشته چند بار برای اخذ مجوز رسمی خروج از کشور برای حضور در رقابت‌های بین‌المللی و بویژه اروپایی در فدراسیون حاضر شده بود که گویا این مسئله از سوی رییس فدراسیون با جواب منفی مواجه شده بود چرا که عاکفیان مدت زیادی است در مسابقه‌های معتبر حاضر نشده و وضعیت رکوردهای او چندان مشخص نبود. این درخواست در حالی بوده که عاکفیان در یکی دو سال اخیر در مسابقه‌ای شرکت نکرده بود.

کوهنوردان آجا ۲۹ قله کشور را فتح کردند



کوهنوردان آجا بمناسبت ۲۹ فروردین روز ارتش و برای نمایش توانمندی و آمادگی خود، اقدام به فتح ۲۹ قله از قلل مرتفع کشور نمودند.

گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش حاکی از صعود کوهنوردان ارتش به قللی چون: برقوش، اشترانکوه، سبلان، برنان، بینالود، سهند، الوند، دنا، شاه البرز، توچال و ... می باشد.



انسان امروز مدعی است که کوره راه‌های مریخ را شناخته است در حالی که هنوز با کوچه پس کوچه‌های دلش بیگانه است ● سلمان هراتی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کتاب‌هایش را برداشتم

هاجر محمودی، ۳۰ ساله، متأهل، شاغل، بوشهر

خواب دیدم به کوچه‌ی قدیمی خودمان رفتم. خانه‌ی ما و خاله‌ام به هم نزدیک بود. دیدم خاله‌ام همه‌ی وسایل دختر خاله‌ام را که متأهل است و با شوهرش میانه‌ای ندارد، از خانه به کوچه ریخته. پرسیدم چرا؟ با اخم گفت:

خاله جون شیوا (دختر خاله‌ام) دیگه اینجا نیست و رفته و این چیزارو نمی خواد. من هم کتاب‌های دختر خاله‌ام را برای خودم جمع کردم.

تعبیر

خواب شما می گوید ناخود آگاه‌تان متوجه چیزی شده، چیزی که می گوید دختر خاله از همسرش جدا خواهد شد. این جدایی فقط از او نیست و از همه‌ی اعضای خانواده‌ی او هم هست. مثل مادر و خواهر و پدر و دیگران. او جدا می شود و از بوشهر می‌رود. چرا شما به کتاب‌هایش علاقه‌مند شدید؟ زیرا حس می کنید او می رود و از نظر علمی پیشرفت می کند. امیدوارم پیشرفت کند ولی جدا نشود اما گاه برخی از جدایی‌ها محتوم است یعنی چاره ندارند و حتمی هستند پس چه بهتر که زودتر پیش بیایند. به دختر خاله پیشنهاد کنید پیش مشاور قبل از طلاق برود.

مادرم را می‌خواهم

مسعود اسماعیلی، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، آستارا

خواب دیدم در خانه‌ی خودمان هستم. داشتم ساکم را می‌بستم که به دانشکده‌ام در آستارا بروم. نامادریم مرا نشان پدرم داد و گفت: اینهاش! پدرم گفت اگه بازم بری اونجا دیگه حق نداری بیای اینجا. ناراحت شدم و گریه کردم.

صحنه عوض شد و خودم را در آستارا دیدم ولی هنوز گریه می کردم. خانمی که قرار است با هم ازدواج کنیم، اشکم را پاک کرد و گفت: غصه نخور! دیگه نرو خونه‌ی بابات اینا. خودم لباساتو می‌شورم و برات شام می‌پزم. اون شناسنامه رو هم بذار کنار دیگه لازم نیست دستکاریش کنی... انگار من داشتم در شناسنامه‌ی او دست می‌بردم و بیست سال سنش را کم می کردم تا با من همسن شود. شناسنامه را به او دادم. بعد دیدم دو پسر که از خودم بزرگ‌تر بودند، از لای شناسنامه بیرون آمدند و مرا بابا صدا کردند.

توضیح می‌دهم که این خانم قبلا ازدواج کرده و شش هفت سال پس از ازدواج متارکه می کند و بچه ندارد زیرا بچه‌هایش مرده متولد شده بودند. این خواب مرا بسیار نگران کرده لطفا تعبیر و راهنمایی کنید.

تعبیر

حق با شماست. این خواب نگران کننده است و دارد به شما پیام‌هایی می‌دهد که می تواند نگرانی شما را برطرف کند. خواب شما و توضیحی که داده‌اید، به خوبی نشان می‌دهد که شما دلباخته‌ی خانمی ۴۲ ساله شده‌اید و پدرتان با این عشق مخالف است. چیزهای دیگری که خواب شما می گوید، اهمیت بیشتری دارد. گمان کنم شما از کودکی مادرتان را از دست داده‌اید و نامادری خوبی هم نصیب‌تان نشده است. می‌دانیم که پسرها در کودکی علاقه‌ی خاصی به مادر خود پیدا می کنند و اگر اطرافیان آنها آن علاقه را سرکوب کنند، به قول فروید، معمولا به عقده‌ای به نام اُدیپ دچار می‌شوند.

داستان ادیپ یکی از شاهکارهای ادبیات اساطیری روم و یونان باستان است که کاش روزی فرصتی داشته باشم و آن را برای شما بنویسم. کسانی که عقده‌ی ادیپ دارند، دنبال ارضای آن عاطفه‌ی سرکوب شده می گردند و معمولا به خانم‌هایی که از آنها بزرگ‌ترند، علاقه‌مند می‌شوند. این اختلاف سن بین پنج تا بیست و چند سال است که ممکن است به جای اختلاف سن شناسنامه‌ای، اختلاف سن شخصیتی داشته باشند یعنی دختری باشد که هم سن پسر است اما شخصیتی قوی دارد و همه می‌گویند عقل و رفتارش از سنش بیشتر است. وقتی



که پسری به چنین وضعیتی دچار شود، آن علاقه را با عشق اشتباه می گیرد و با آن خانم ازدواج می کند. شما نیز در چنین وضعیتی هستید و نمی دانید علاقه‌ای که به آن خانم دارید،؛ عشق نیست و علاقه پسری است به مادرش.

در خواب‌تان هم می‌بینیم که او اشک شما را پاک می کند... و می گوید دیگه نرو و اونجا خودم لباساتو اتو می کنم. پاک کردن اشک نماد محبت مادرانه و اتو کردن لباس نماد کارهایی است که مادری برای فرزندش انجام می‌دهد. خواب شما ضمنا می گوید این خانم بدش نمی‌آید بین شما و پدرتان قطع رابطه شود. چیز دیگری که خواب شما می گوید، این است که اگر این خانم بچه‌دار می‌شدند، شما همسن کوچک‌ترین فرزندش بودید. درست است که بچه‌ای ندارد ولی دو سه بار سقط کرده. ناخودآگاه شما که از شما هوشیارتر است، آن بچه‌ها را برای شما زنده فرض کرده و آنها را به خواب شما آورده تا به شما بگویند بابا و شما هوشیار شوید و برای خودتان فکری اساسی بکنید. پیشنهاد می کنم خردمند باشید. تصور کنید که بیست سال دیگر شما ۴۲ ساله و ایشان ۶۲ ساله‌اند.

گمان کنم همین تصور کافی باشد تا تصمیم بهتری بگیرید. اگر برای شما امکانش هست، دانشکده‌ی خود را به شهری دیگر انتقال بدهید. تلفن او را پاک کنید و بهتر است شماره‌ی خود را عوض کنید. هر چیزی هم که شما را به یاد ایشان می‌اندازد، دور بریزید. ■

تعبیر خوابهای ایمیلی

عروس کوچولو

Roj??Roj????666@yahoo.com
18Des. 2012. 18:05

۱۵ سال از ازدواج من گذشته است ولی یک سال پس از مرگ شوهرم که حدود ۴ سال پیش است، خواب می‌بینم دارم عروسی می کنم ولی دختری چهار پنج ساله هستم و از عروسی کردن ناراحتم. موضوع اصلی خواب‌هایم همین است و هر خوابی حاشیه‌ای هم دارد مثلا آخرین بار دیدم شب عروسی من است، لباس عروس پوشیده‌ام. مادر بغلم کرده و من گریه می کنم و می گویم شوهر نمی‌خواهم. داماد که مردی است با ریش بلند و سفید، می آید و گوشم را می کشد و می گوید غلط می کنی که شوهر نمی‌خوای! زود باش برو برام شام بپز!

تعبیر

این خواب می گوید شما در نوجوانی ازدواج کرده‌اید و همسرتان دست کم دو برابر شما سن داشته و خوش اخلاق هم نبوده. هنگام ازدواج، شما تصور درستی از عروسی نداشته‌اید و نمی‌خواستید ازدواج کنید حتی می‌ترسیدید. شما ازدواجی ناخواسته داشته‌اید که گرچه کوتاه بوده، اثر عمیقی در شما گذاشته است. علت دیدن این خواب تکراری همین است. پیشنهاد می کنم تا جایی که می‌توانید به گذشته فکر نکنید. این واقعیت را به خودتان بقبولانید که بسیاری از همسن‌های شما هنوز ازدواج نکرده‌اند بنابراین برای شما نیز چنین امکانی وجود دارد. نباید بگذارید زندگی تحمیلی گذشته‌ی کوتاهی که داشته‌اید، در زندگی آینده‌ی شما اثر بد بگذارد. اگر فرض کنیم شما در دوازده سالگی ازدواج کرده باشید، هنگام مرگ همسرتان ۲۲ ساله و امروز ۲۷ ساله‌اید. و باز هم اگر فرض کنیم عمر طبیعی شما هشتاد سال باشد، که بیشتر است، قرار است بیش از ۵۰ سال دیگر هم زندگی کنید. آیا منطقی است که به خاطر ۱۵ سالی که گذشته، بقیه‌ی عمر خود را تباه کنید؟ پس روحیه‌ی خودتان را بازسازی کنید و با توجه به تجربه‌ای که دارید، تصمیم بگیرید ازدواجی موفقیت آمیز برای خودتان رقم بزنید.

پیغـامهـای‌روشنـایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها با وجود اینکه خیلی چهره‌تان لو نمی‌دهد اما از درون سرشـار از احسـاس هستید و اگر از خود توقع بیشتری در کارها دارید هم به همین موضوع برمی‌گردد و باز هم به همین دلیل اسـت که اعتماد به نفس خوبی دارید و انسـان سـازنده‌ای هستید اما همان گونه که به فکر خودتان هستید، باید به فکر دیگران نیز باشید و بیشتر به رفتارتان تکیه کنید تا گفتارتان و با تمام وجود اشتباهات خود را بپذیرید و از افراد بی‌اعتقاد غمی به دل نگیرید که ذات آنها چنین است و اگر جز این عمل کنید روندتان دچار تغییر خواهد شد و از شما که فرد بسیار هوشی هستید انتظار می‌رود بهترین راه را برگزینید و به جای سرزنش بابت اشتباهات گذشته روی راه‌حل‌های بهتر آینده وقت بگذارید.

اردیبهشت

سـخت کوش و در عین سـادگی و بی‌ریایی بسـیار باارزش‌اید و از خشونت بیزار و عاشق آرامش خدایی و با همه اینها خودسر اما وفادارید! در این روزها نیز با وجود شلوغی‌های عجیب و غریبی که احاطه‌تان کرده خلق و خوی خوبی دارید و شـاد و بشـاش خود را حفظ کرده‌اید و می‌خواهید که زیبایی زندگی را با عشق الهی پیوند دهید اما می‌بینید که نابرده رنج گنج به این سادگی خودش را نشان نمی‌دهد و امیدوارم که شما هم عادت‌های ناسالم‌تان را دور بریزید و از هم اکنون بدانید که اگر با تمام وجود به در خانه عشق بروید سر راهتان قفل ناگشوده نیست در مورد کارها هم بدانید که برایتان بسیار ساده‌تر می‌شود، آن هم به شکل باور نکردنی

خرداد

هنردوست و پرانرژی هستید و نمی‌توانید کنجکاوی‌تان را تحت کنترل درآورید، ولی هر طور شده می‌خواهید جدی‌تر از قبل عمل کنید و این زیبایی و سادگی شما مورد تقدیر است و در این روزها لازم است که به قدر توانتان به روحتان فشار بیاورید و به خدا یقین داشته باشید که هیچ چیز اتفاقی نیست و هر گره‌ایی را چاره‌ایی خواهد بود اما اگر شما کار نیمه‌تمامی دارید که ذهنتان را شلوغ کرده سعی کنید با توجه به حرمت اشخاص و زحمتی که برای شما کشیده‌اند پاسخگو باشید که در نهایت هم سود شخصی شما تأمین خواهد شد و اگر اختلاف نظر واقعی وجود دارد در اولین فرصت آن را برطرف سازید

تیر

قبول کنید که خیلی حسـاس شـده‌اید و مثل گذشـته‌ها دارید رویایی می‌اندیشید اما همچنـان پاکـی و خوبـی را با رفتار خودتان معنی می‌کنید و اگـر مانند کوه بزرگ باهمت هستید این نتیجه همین خصلت شماست اما پیدا نیست که چرا طی این روزها این چنین از خود دلخوری بروز می‌دهید و تا حدی حتی حق به جانب رفتار می‌کنید. در حالی که شـما همان کسی بودید که می‌گفتید لبخند کلید هر مشکلی است و رفتاری صمیمی از خود بروز می‌دادید و با نگرشـی مثبت روزتان را آغاز می‌کردید. پس همین حالا هم برای خودتان تلاش کنید و عشق را هم چاشنی‌اش کنید و راز کسی را هم فاش نسازید!

مرداد

باریک‌بین و نکته‌سنج و رویایی فکر کردن خصیصه‌ایی نیست که هر کسی آن را داشته باشد اما شـما در کنار تمام اینها رفتار مناسـب و شایسته‌ای دارید و اگر آسوده خاطر به نظر می‌رسید و گویی در رفاه زندگی می‌کنید دلیلش این اسـت که هیچ وقت بیش‌تر از نیازتان درخواسـت نکرده‌اید و همین نعمتتان را افزون کرده‌اسـت، هر چند که سـختی‌های بسـیاری را هم متحمل شده‌اید و حالا در نقطه‌ایی قرار دارید که تصور می‌کنید تحمل هیچ چیز اضافه و جدیدی را ندارید در حالی که شما نباید خودتان را با شرایط زندگی سازگار سازید بلکه باید با تکیه بر حضرت حق و با عشق زندگیتان را بر اساس شرایط خود بسازید اما اگر این روزها به دنبال کسی هستید که شما را درک کند، باید بگویم در واقع شما با احساستان مشکل دارید و هیچ معلوم نیست چرا مشکلات را با دوستان خود مطرح نمی‌سازید و از مهارت‌های اجتماعی خود کمک نمی‌گیرید.

شهریور

رک و راست باید بگویم که شما صداقت دارید اما همین که گاه بی‌حد و اندازه عصبی می‌شوید و گاه بی‌حد و اندازه خود را خونسـرد جلوه می‌دهید باعث شـده تا صداقتتان هم کمرنگ‌تر به نظر برسـد. در حالی که باید گفت همین که به اصول اخلاقی معتقد هسـتید جای شـکر دارد و به همین خاطر خداوند دنیای زیبایی را پیرامونتان مهیا سـاخته اسـت. در ضمن باید اعتراف کنم که به راستی خستگی‌ناپذیر هستید و اگر می‌خواهید همچنان روح لطیفتان را حفظ کنید باید از اسـترس‌های بیهوده دوری جویید و غصه چیزی را که نمی‌توانید بر آن تأثیر بگذارید نخورید و باور کنید که گذشـت زمان جوابگوی تمامی مسـایل پیرامونی شما خواهد بود، پس به غم‌های روزگار به اندازه خودش بها بدهید و بدانید که لطف خداوند هدیه‌ای بی‌حد و اندازه زیباست.

مهر

به راستی که جزء انسان‌های خاص روزگاراید و پاک و معصوم بودنتان کاملاً مشهود است هر چند که هیجان در وجودتان موج می‌زند و می‌خواهید دنیایتان را یک شبه تغییر دهید و در این مسـیر حتی گاه محبت‌هایتان هم محاسـبه شده‌اند اما اگر واقع‌گرایانه به زندگی نگاه نکنید و سـخنان رازگونه و عاشـقانه‌ای را که می‌شـنوید به کار نبندید یقین بدانید به تعهدهایی که داده‌اید نمی‌توانید پایبند بمانید مگر اینکه به لطف حق ایمان پیدا کنید و اراده کنید که نان‌رسان باشید و ندای درونی‌تان را بی‌پاسخ مگذارید و نکته آخر اینکه احترام بزرگترها را فراموش نکنید که کلید لطف خداست!

آبان

خودتان هم می‌دانید که اگر انسان حواس جمعی نبودید و این چنین از دانایی الهی‌تان اسـتفاده نمی‌کردیـد این چنیـن موفق نبودید هر چند همین حالا هم با کلی سـوال‌های بی‌جواب روبرو هسـتید که این گونه متصور می‌شـود که راه را به کلی اشـتباه رفته‌اید اما زمان در دسـتهای شـما موج می‌زند و اگر فرصت را غنیمت بشـمارید و قدر داشـته‌ها و زندگی خوبتان را بدانید هدف خیلی از شـما دور نیسـت به شـرط آنکه از بداخلاقی و کج‌خلقی‌هـای بی‌منطق دوری جویید و برای خودتان محدودیت‌ها و ضوابطی اجرایی را تعیین کنید و از گله و شـکایت‌های بی‌پایه و اسـاس بپرهیزید و از خودتان سوال کنید که آیا این همه لطف الهی که شامل حال شما شده اتفاقی است یا اینکه...؟

آذر

پرانرژی هسـتید و از جابجایی‌های برنامه‌ریزی نشـده، بسـیار لذت می‌برید اما بلندپـروازی خـود را نمی‌توانیـد تحت کنترل درآورید. می‌خواهید به اوج برسـید، در حالـی کـه خودتان هم خوب می‌دانید که توقعـات زیاد برایتان بی‌قراری به همراه دارد. در حالی که اگر از همین حالا هم بخواهید سـاده باشـید و سـاده زندگی کنید باید از خیلی چیزها چشم‌پوشـی کنید و البته عدالت را تمام و کمال در مورد دیگران مراعات کنید و در کنـار تمـام اینها هم از زیبایی‌های زودگذر چشم‌پوشـی کنید و فاصله‌ها را ببینید و به دنبال آرزوهای محال نباشید و مثل همیشه مبنای کارتان را خیرخواهی قرار دهید، یعنی می‌توانید چنین زندگی کنید؟

دی

انسان قدرتمند و منطقی هستید و اما گاه جاه‌طلبی و سرکشی مانع بلندی را پیش پایتان می‌گذارد و اگر بخواهید مثل گذشته فقط به ظاهر توجه کنید، تشخیص واقعیت و دروغ برایتان امری بسـیار دشـوار خواهد بود ولی به خاطر داشته باشید که باز هم موفقیت در تمام این مراحل هم بسـتگی به شـما دارد که باید حدود خود و دیگران را خوب مشخص و البته رعایت کنید و از تندخویی دوری جویید و محبت درونتان را به هر کسـی بی‌حد و اندازه نبخشـید و فعالیت‌های خود را در محدوده جلب رضایت خود و اطرافیان پیش ببرید و به جای دلواپسـی برنامه‌ریزی کنید، چرا که شـما می‌خواهید آینده را در پنجه خود بگیرید و البته می‌توانید.

بهمن

مثل همیشـه شـخصیت جالبی دارید و در این روزها احساس انرژی و اعتماد به نفس در نگاهتان موج می‌زند و همین احسـاس مثبت باعث شـده تا روی خودتان بیشـتر از دیگران حساب کنید و اگر همین حالا هم دست نیاز به سوی دیگران دراز نکرده‌اید این همه به لطف حضرت حق و درایت شما وابسته است ولی هیچ پیدا نیست، چرا نمی‌توانید افکارتان را متمرکز کنید و به همین دلیل اسـت که تغییرات ایجاد شـده همچنان شما را راضی نمی‌کند. بنابراین دوست خوبم! توصیه می‌کنم به واقعیت‌ها توجه بیشتری داشته باشـید و همه چیز را حق و مال خود ندانید اما برای سـهم تعیین شده خود بجنگید و یقین بدانید که لبخند پیروزی را بر چهره خواهید دید. پس فشـار روحی خود را کاهش دهید و مشکلات دیگران را مشکلات خود هم بدانید.

اسفند

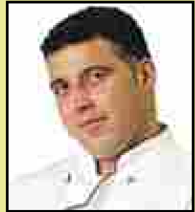
عاشق پیشه و ایده‌آل‌گرا هستید و برای رسیدن به آرامش هزینه می‌کنید و خداوند هم اتفاقاً خوشـبختی را بخشـی از زندگی شما قرار داده، اگر بتوانید در ارزیابی رفتار خود صادق و بی‌ریا باشید و مرز حماقت، ترس و احتیاط را به خوبی برای خود و حتی اطرافیان مشـخص سـازید و سعی کنید با آنها که برایشان ارزش بیشتری قایل هستید متفاوت‌تر عمل کنید و وقتی تمام تلاش خود را به کار بسـتید آن گاه به حضرت دوسـت تکیه کنید و آن وقت با خیال راحت بنشـینید و نظاره‌گر باشـید. در ضمن توصیه می‌کنم حرف حق را از هر کسی که حق گوست و دلیلی بر دروغگویی ندارد بپذیرید و افکار غیرقابل اجرا و غیرمنطقی را از خودتان دور سازید که این کار در شأن روح بلند شما نیست!

کسی که قدرت را با پول بخرد، عدالت را در مقابل طلا می‌فروشد

● مثل انگلیسی

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



*امیدوارم که همیشه ایام به کامتون شیرین باشد.
والک کوهی نوعی سبزی وحشی و خودرویی است که در رشته کوه‌ها و فقط در فصل بهار می‌روید. سرشار از کلسیم و انواع ویتامین‌های نافع بدن است.
اگرچه به نظر بسیاری از افراد این سبزی به خودی خود بوی نامطبوعی دارد ولی با استفاده از آن می‌توان پلوی مخلوط خوشمزه‌ای تهیه کرد که بین قدیمی‌ها طرفداران بسیاری دارد.
والک یکی از گونه‌های سیر و به اصطلاح نوعی سیر کوهی است. با نام‌های پیاز خرسی، سیر جنگلی، سیر خرس نیز از آن یاد می‌شود. والک بسیار ملایم‌تر و شیرین‌تر از سیر معمولی است و بیشتر مصرف دارویی دارد. بوی آن شبیه پیاز است.*

والک پلو



مواد لازم برای ٤ نفر:

برنج: ۴ پیمانه یا ۵۰۰ گرم
والک: ۵۰۰ گرم
روغن: ۱۰۰ گرم

طرز تهیه:

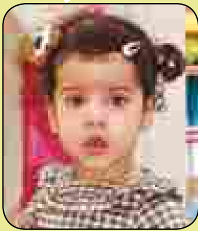
برنج را شسته و در آب نمک خیس می کنیم.
به دلیل اینکه برنج دارای خاک و مواد آلوده کننده می‌باشد باید حتی الامکان ۲ تا ۳ بار شسته شود.
والک‌ها را پس از پاک کردن خوب بشویید و در آبکش بریزید تا آب اضافی آن گرفته شود.
با توجه به اینکه والک‌های کوهی برگ‌های لطیف و کوتاهی دارند، می‌توانید آنها را به صورت درسته مورد استفاده قرار دهید.
در غیر این صورت والک‌ها را کمی درشت‌تر از سبزی پلویی خرد کنید.
دقت داشته باشید که ابتدا والک‌ها را بشویید و بعد خرد کنید.
قابلمه‌ای روی گاز قرار داده و نیمی از حجم آن را از آب پر کنید.
پس از جوش آمدن آب، برنج خیس خورده را داخل آب بریزید. بعد از آنکه برنج نیم‌پز شد، والک‌ها را به آب آن اضافه کنید و بگذارید تا هم‌زمان با برنج چند جوش دیگر نیز بخورد. برای این منظور ۲ الی ۳ دقیقه زمان کافی است. سپس برنج را به همراه والک آب کشی کنید.

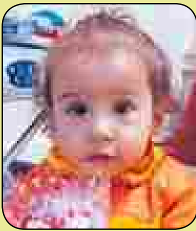
نکته: با توجه به اینکه والک سبزی بسیار لطیفی است، طولانی‌تر شدن مدت پخت آن در آب، سبب له شدن آن می‌شود، پس پیش از اضافه کردن والک، از نیم‌پز شدن برنج اطمینان حاصل کنید.
در پایان، مخلوط برنج و والک آب کشی شده را دوباره به قابلمه منتقل کرده و با اضافه کردن روغن، آن را به روش معمول پخت برنج دم کنید. برای دم کشیدن این پلو ۴۵ دقیقه زمان لازم است.
البته بعضی افراد در قدیم، والک پلو را با سماق و زعفران دم می‌کردند، به این صورت که هنگام انتقال مخلوط برنج و والک به قابلمه در لابه‌لای برنج مقداری سماق و زعفران هم می‌پاشیدند.
هر چند این غذا از قدیم‌الایام معمولا بدون گوشت پخته می‌شده ولی در صورتی که به مصرف پروتئین‌های حیوانی به همراه غذا عادت دارید، می‌توانید آن را به همراه ماهیچه پخته شده یا کوفته ریزه سرخ شده دم کنید و میل کنید.

یادآوری: والک را پس از شست‌وشو بلافاصله در پخت غذا مورد استفاده قرار دهید. والک شسته‌شده به سرعت خراب می‌شود.
از خیس کردن طولانی مدت والک در آب طی مراحل شست‌وشوی آن پرهیز کنید زیرا به‌سرعت پژمرده می‌شود.
رایج‌ترین روش برای نگهداری طولانی‌مدت والک، فریز کردن آن است.
روش دیگر برای نگهداری بلندمدت والک، خشک کردن آن است. برای خشک کردن والک بهترین راه قراردادن آن در سایه و مجاورت هوا می‌باشد.
برای پخت والک پلو به جای آبکش کردن از روش کته کردن نیز می‌توان استفاده کرد.
برای این منظور برنج را مانند روش معمول پخت کته به همراه آب بپزید. هنگامی که کمی از آب برنج مانده است، والک را به برنج اضافه کرده و با برنج مخلوط کنید. سپس این مخلوط را مانند کته معمولی دم کنید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفت کولاک!

شکوفه‌های زندگی


سارا ایمانی


نگین گنجی


ریحانه حبیبی

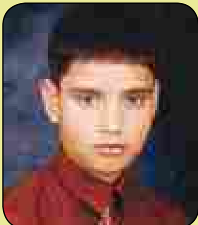

سید شهاب‌الدین مدنی گیوی


ماهک باقرزاده

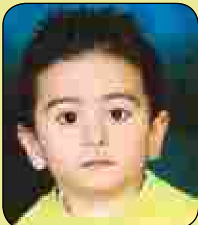

زینب مهرجو


امیرمحمد کدخداپور

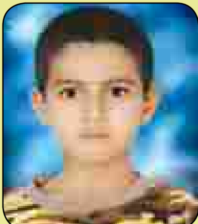

کاوان بهشتی


سیدپوریا منتظری


پریناز سادات منتظری


نیما نجفی


محمد نجفی


سیدمحمد دهبان‌زاده


سیدعلی دهبان‌زاده

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شیوا جان! چهارم خرداد تولدت مبارک ـ امید است که خداوند در تحصیلات و زندگی مثل همیشه پشت و پناهت باشد. دوستت دارم تا ابد.

مادرت شمس‌السادات سجادی ـ تهران

درسا جان! واسه من جشن تولد یک بهانه بود تا مثل همیشه روی هدیه بنویسیم دلم از تو دور نمی‌شه، ۲۹ اردیبهشت تولدت مبارک.

دختر عمه شیوا و عمه شمسی ـ تهران

کبری عزیزم! قشنگ‌ترین ترانه هستی برای من، تپش قلب توست و باشکوه‌ترین لحظه‌ی دنیا تولد تو، صادقانه می گویم جاودانه کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم تولدت مبارک.

نامزدت رحیم امینی ـ شیراز

وجیهه جان! بهترین آوای زندگی من، تپش قلب توست با تمام وجود دوستت دارم اول خرداد سالروز تولدت را عاشقانه تبریک می گویم.

همسرت مصطفی رضایی‌نیا ـ کهریزک

پریسا، فاطمه محمّدی و میثم حیدری! شما گلهای زیبای من هستید تولدتان در ماه بهشتی مبارک دوستتان دارم تا ابد.

مادر و مادربزرگت خوش‌قدم دینی

مادر مهربان و دوست‌داشتنی! روز مادر به تو مادر مهربانم مبارک، از خداوند می‌خواهم که همیشه سایه‌ات بالاسرمان باشد.

دخترت آیلین و کُارولین و همسرت وهاک آبنوس ـ تهران

مامان نازم سوسن! روز مادر به تو مادر گُلم مبارک، مامانی همیشه پیشم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم.

دخترت آیلین ـ تهران

همسر مهربانم آزاده‌جان! تقدیم به آنکه محبتش در خاطرم، خاطرش در یادم، یادش در دلم زنده است، تولّدت مبارک.

همسرت مهدی طبایی و پسرت مهربود طبایی ـ تهران

خانم آزاده عزیز! تمام نرگسهای روئیده در قلبم را تقدیمت می کنم. تا حس کنی به یادت هستم اوّل خرداد سالروز تولدت مبارک.

سمیه بدری ـ سرپل ذهاب

داداشم، عزیزم عبادالله‌جان! نامت را بر دستانم می‌نویسم تا در وقت دعا همیشه اوّلین دعایم سعادت تو باشد عزیزم دوم خرداد سالروز تولدت مبارک.

خواهرانت بدری و سمّیه کریمی ـ سرپل ذهاب

خواهرهای عزیزم پرستو، پریا و زهرا جان! بعد از رفتن مادرمان شما را با تمام دنیا دوستتان دارم امیدوارم همیشه شاد و خندان باشید.

تنها برادرتان ـ یونس صالحی نهاوندی آمل

مهربانم، علی جان! ۳۰ اردیبهشت دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدنم است، تولدت مبارک.

همراه زندگی‌ات سمانه عرفانی ـ تهران

همسر عزیزم، امیدّجان! مهربانترین هدیه خدایی و بهترین بهانه برای تا ابد شاد زیستن ۶ خرداد تولدت مبارک.

همسرت وحیده تاجدار ـ ساری

همسر عزیزم، نیلوفر! اگر سرت را روی سینه‌ام بگذاری هیچ صدایی را نخواهید شنید، چون قلب من طاقت این همه خوشبختی ندارد، تولّدت مبارک.

همسرت علیرضا رمضانی ـ تهران

خانم کلانتری! دوست بهتر از مادر، آرزو می کنم فروافتادن هر قطره باران آمینی باشد برای آرزوهای قشنگتان روزت مبارک.

زهرا و امیرحسین و لعیا خیری

اعظم جان! همسر عزیزم، از زحمات بی‌دریغت نسبت به من و فرزندانم کمال تشکر و قدردانی را دارم.

همسرت احمد ـ ارسیمانی

شکوفه جان عزیز! برای قلب پاک و روشن تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم تا ابد عاشقانه دوستت دارم روزت مبارک.

همسرت حسین فلاح‌زاده ـ ارسیمان

همسر عزیزم سعیدجان! روز تولدت را با آسمانی پُر از ستاره‌های چشمک‌زن و با دشتی پُر از شقایق و با آرزوی موفقیت به تو تبریک می گویم. تولدت مبارک.

همسرت سعیده مینا صابری ـ یزد

کبری عزیزم! قشنگ‌ترین ترانه‌ی هستی، برای من تپش قلب توست و باشکوه‌ترین لحظه‌ی دنیا تولد تو، صادقانه می گویم جاودانه کنارت می‌مانم و عاشقانه دوستت دارم، تولدتِ مبارک.

نامزدت رحیم امینی ـ شیراز

یاشار جان! پسر گُلم، قشنگ‌ترین بهانه زندگیم ۳۱ اردیبهشت روز تولد زیبای توست، عزیزم تولدت مبارک.

مادرت راحله گلشن و پدرت سراج‌الدین ابراهیم‌پور ـ کرج

عسلی جان من محمدحسین! دوم خرداد یازدهمین سالروز تولدت را به تو عزیز دلمان تبریک می گوییم. امیدوارم در کنار خانواده صحیح و سالم و سلامت باشی.

عمه اعظم و عمو احمد یدی و عمه اندیشه مامان توران و پسر عمه‌ها ـ اصفهان

یاشار عزیزم! آرزو می‌کنم جوانه زدن هر برگ بهاری آمینی باشد برای آرزوهای قشنگت، تولدت مبارک.

خواهرانت مهسا و مژده ابراهیم‌پور

دایی عزیزم! قشنگ‌ترین صدای زندگیم تپش قلب تو و باشکوه‌ترین روز دنیا روز تولد توست، تولدت مبارک.

خواهرزاده‌هایت صنم و ترانه مطلب‌زاده ـ کرج

اکبر جان! روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام‌بخش روح و روان کسی شوی که بودن تو دنیا برایت زیباتر است. روزت مبارک.

پگاه بارانی ـ خرم‌آباد

آزیتای عزیزم! همسر مهربانم، تو به یک دسته بنفشه، تو به یک دشت پُر از گل، تو به یک گُل، تو به یک آیینه می‌مانی، دوّم خرداد تولدت مبارک.

همسرت حسین ـ تهران

ساناز عزیزم! بهار را به تو تبریک نمی گویم، تو را به بهار تبریک می گویم، چون تو از هر بهاری برایم ارزنده‌تری، بهاران، تولدت مبارک.

دختر عمه‌ات حدیث باقرحسینی

برادرزاده عزیزم! ۸ خرداد روز چشم گشودنت به جهان هستی مبارک باد در تمام لحظات زندگیت آرزوی سلامتی و شادمانی‌ات را دارم.

عمه اکرم آزاده ـ شهرستان قروه

سارا جان! در این فصل بهشتی، گلهای شقایق را به میهمانی وجود نازنینت فرامی‌خوانم تا طراوت و زیبایی چشمانت به قشنگی و سرسبزی بهار شود.

همسرت حجت گنجی ـ اراک

جناب آقای دکتر ناصر اطهری! جراح بیمارستان شهید معیری، از لطف و محبّت شما نسبت به فرزندم در جراحی پایش کمال تشکّر و قدردانی را دارم امیدوارم همیشه در زندگی و شغل شریفتان موفق باشی

ناصر جعفری‌زاده ـ تهران

علیرضا جان! کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر روزت تقدیم کنم که وجود نازنینت عطر تمام گلهاست. داداش عزیزم هشتم خرداد ششمین سال تولدت مبارک.

خواهرت سحر ملاولی ـ قروه

علیرضا جان، پسر گُلم هشتم خرداد هر ساله بهترین روز و خاطره انگیزه‌ترین روز سال برایمان است چرا که گل وجودمان چشم به جهان هستی گشود، عزیزم تولدت مبارک.

پدرت علی و مادرت لیلا ـ قروه

عموی عزیزم، سیدکریم سامع! درگذشت همسر عزیزتان را به شما و خانواده محترمتان تسلیت می گویم. **زهرا سامع ـ احمد خداپرست، آمنه خداپرست اصفهان**

دختر نازم، ماهک جان! سوّم خرداد بهترین و پُرخاطره‌ترین روز زندگی ماست چرا که خداوند فرشته‌ای چون تو به ما هدیه داد عزیزم تولدت مبارک.

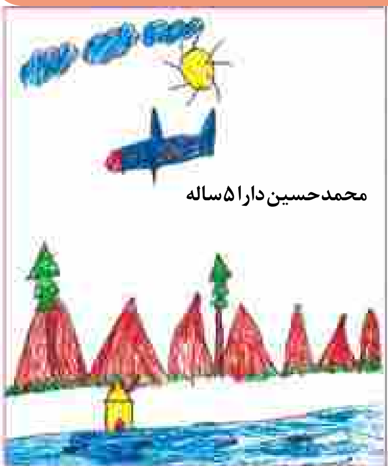
پدرت باقرزاده و مادرت اعظم

همسر عزیزم اصغر جان! هم‌نفس هر روز و شبم، بدون تو دنیا را نمی‌خواهم چون تو تنها بهانه زندگی من هستی اوّل خرداد سالروز تولدت مبارک.

همسرت آهو ملکی

پسر عزیزم آرش جان! به مناسبت تولدت در چهارم خرداد یک دنیا عشق را نثار قلب مهربانت می کنم و زیباترین لحظه‌ها را برایت آرزومندم

مادرت مریم و بابا ذبیح‌اله احسانی‌پور ـ کرج


محمدحسین دارا ۵ساله


امید بادسار


علیرضا تابنده جو


ایلیا حسینی ۴ساله


آوا اسدی سیلاب ۶ساله


پرنیا کمایی زاده


زهرا امدادی فر


فاطمه شریف واقفی


زینب مهرجو


فاطمه مرادی پور
۶ساله-میمند


فرناز زهیری
۷ساله


فاطمه مظفری
۸ساله-سبزدشت


سیده زهرا طبیان
۱۲ساله-فارس


متین گوهری ۵ساله



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



اندازه واقعی؛ بریستول-انگلستان، دوشنبه ۱۴ می: یک مدل متحرک از «تیرانورسوروس رکس» در اندازه واقعی را در باغ وحش بریستول قرار می‌دهند. صبح دوشنبه ۱۲ مدل متحرک از دایناسورهای مختلف از تگزاس به باغ وحش بریستول منتقل شدند. از این مدلها برای نمایش تابستانی «باغ وحش دایناسورها» استفاده خواهد شد که در اواخر ماه آینده افتتاح می‌شود.



خودروی مدرن؛ وین-اتریش، جمعه ۱۸ می: دومین روز از نمایشگاه خودروهای مدرن هم در اتریش برگزار شد. در دومین روز این نمایشگاه، مدل جدید بی ام و i8 به عنوان مدل برگزیده روز به نمایش در آمد. این نمایشگاه از جمله نمایشگاههایی است که توسط شرکتهای خصوصی، بین رقبای بین‌المللی و به منظور ارتقای سطوح استانداردهای خودروسازی و پیشرفت شرکتها در این زمینه برگزار می‌شود.



مشعل المپیک؛ لندن-انگلستان، شنبه ۱۹ می: در تصویر «بن فوگل» را می‌بینید که مشعل المپیک را در یک بالن بر فراز جنگلهای گلخانه‌ای ادن حمل می‌کند. مشعل المپیک روز قبل در اولین روز از سفر هفتاد روزه اش به انگلستان رسید. در این ۷۰ روز ۸ هزار نفر این مشعل را حمل خواهند کرد که در مجموع مسافتی برابر ۸ هزار مایل را طی می‌کنند.



تشنگی زمین؛ بوبانسور-هند، پنجشنبه ۱۷ می: یک پسر روستایی همراه بز خود از یک حوضچه خشک شده عبور می‌کند. بسیاری از زمینهای روستایی هند خشک شده‌اند و امید کشاورزان تنها به بارشهای سالانه است که در این فصل انتظار می‌رود. طبق گزارش سازمان هواشناسی هند، امسال این بارشها در زمان مقرر و معمول خود انجام خواهد شد.



آب و آتش؛ مانیل-فیلیپین، شنبه ۱۲ می: مردم با قایقهای کوچک، خود را از خانه‌های شعله‌ور دور می‌کنند. آتشی که صبح شنبه در مانیل شروع شد بیش از یکهزار خانه را خاکستر کرد و سه هزار خانواده هم آواره شدند. هنوز علت دقیق آتش‌سوزی مشخص نشده است.



شادی جایزه؛ نیویورک-آمریکا، دوشنبه ۱۴ می: چهره «مادالنا پروو» زمانی که اسمش به عنوان برنده جایزه اعلام شد از شادی به این شکل در آمد! او برنده جایزه «فرانک گیلبرت برایسون» امسال شد. این جایزه هر سال در مراسم فارغ‌التحصیلی به یکی از سال آخریها داده می‌شود و به کسی تعلق می‌گیرد که اخلاق نیک و مردم‌دوستی خود را ثابت و همچنین در زمینه حقوق بشر فعالیت کرده باشد.

